اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۴۶
چهارشنبه ۳ آذر ۱۳۸۹

بها ۵۰۰۰ ریال

- کلاهبرداری تورها در بازیهای گوانگ ژو
- ماجرای انسانهایی که طعمه گرگ شدند
- از رابطه ناموفق با همسرم خسته شده‌ام
- چرا همه چیز را فراموش می‌کنید؟
- در کندلوس همه چیز آماده است
- انتخابات مهندسی شده در برمه
- همسر پولکی نمی‌خواهم

گفتگویی خواندنی با «فخرالتاج بانو»

می دانستید که من از دخترم کوچکترم؟!

تصویر برگزیده

عکس: محمد ذبیحیان - ایستگاه ۷ توچال - پنجشنبه ۲۰ آبان - ساعت ۱۱

تصویر سه بعدی

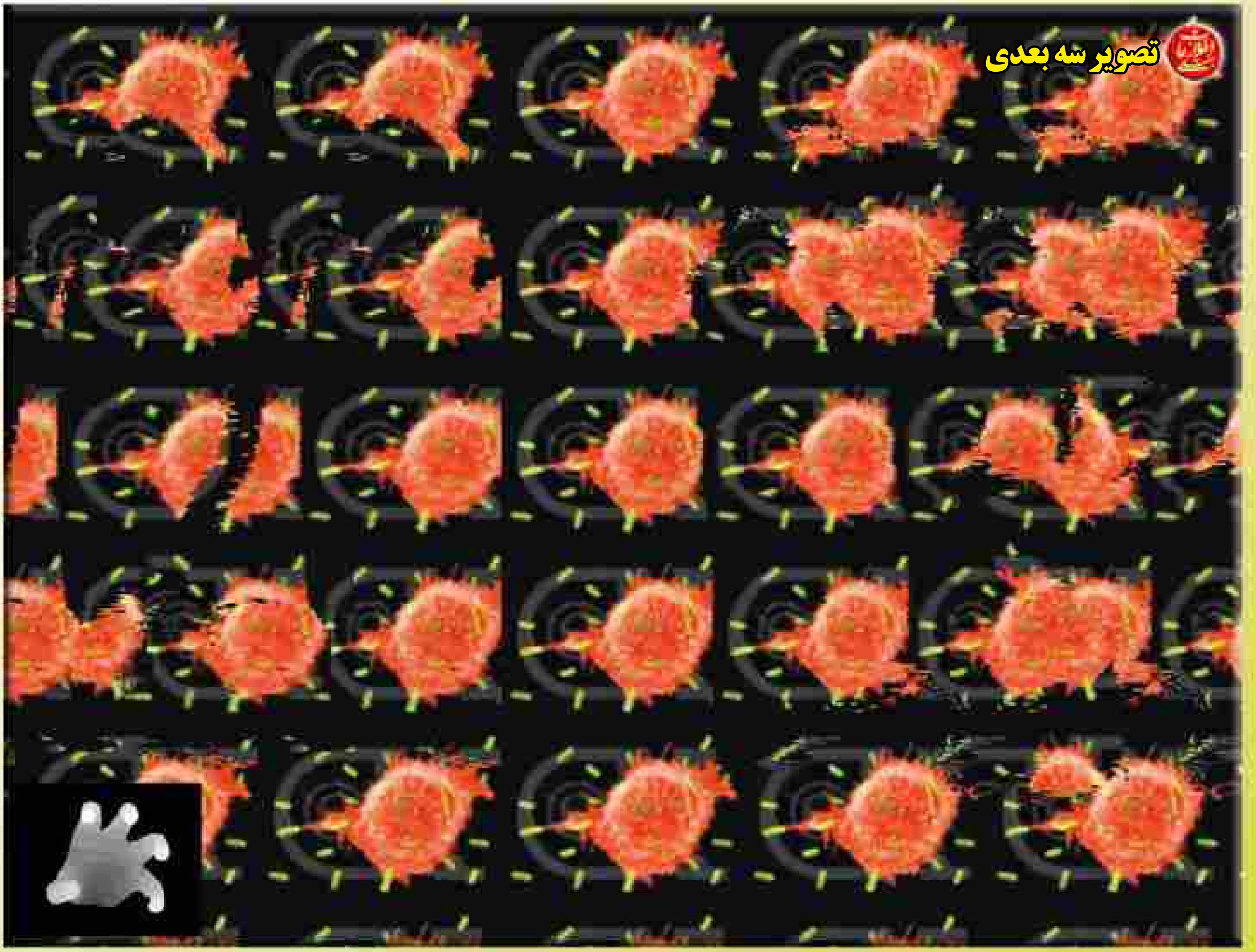

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
زبانشناسی ۹
دیدنیهای ایران ۱۰
خاطرات روانپزشک ۱۲
داستان زندگی ۱٤
جنگ جهانی دوم ۱٦
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
سوژه ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ۲۵
ماجراهای خواستگاری ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
ترازو–معرفی کتاب ۲۸
ازیادداشتهای یک مشاور بازنشسته ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ۳۰
داستان بلند ایرانی ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان ۳٤
یک هفته حادثه ۳٦
راز سلامتی ۳۷
پاورقی تاریخی ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ٤۰
خاطرات یک روزنامه‌فروش ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤۵
جدول شرح درمتن ٤٦
تعبیر خواب ٤۷
با هوش خود کلنجار بروید ٤۸
جنگ هنر ٤۹
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵٤
سرگذشت های‌واقعی ۵٦
ورزشی ۵۸
پیغامهای روشنایی ٦۳
برای‌من‌نیزاتفاق‌افتاده‌است ٦٤
پیام‌ازشما، چاپ‌ازما ٦۵
نقاشی های‌شما ٦٦
ازنگاه‌دیگر ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۴۶ - چهارشنبه ۳آذر ۱۳۸۹
۱۷ ذی الحجه ۱۴۳۱ ۲۴ نوامبر ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یـادو یـادواره

عید سعید غدیر خم

حضرت محمد(ص) هنگام مراجعت از حجة‌الوداع در ۱۸ ذیحجه سال ۱۰ هجری قمری در حضور یاران و امتشان مولا علی(ع) را جانشین خویش معرفی کردند. این واقعه در مکانی به نام غدیر خم که آبگیری در میان مکه و مدینه است روی داد. حضرت ختمی مرتبت در این مکان پس از قرائت خطبه‌ای بازوی حضرت علی(ع) را به دست گرفتند و به یاران خویش از مهاجر و انصار فرمودند: «هر که را من مولا یم، علی مولای اوست». به این علت این روز در تاریخ شیعه اهمیت ویژه‌ای دارد و به نام عید غدیر خم از آن یاد می کنند.

عملیات مروارید و روز بزرگداشت حماسه نیروی دریایی ارتش

در ۷ آذرماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دلاور مردان نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران عملیات مروارید را در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با موفقیت به انجام رساندند. عملیات مروارید یکی از پر افتخارترین عملیاتهای انجام شده در زمان ۸ سال دفاع مقدس به شمار می‌رود. در این عملیات دریادلان ارتش جمهوری اسلامی به سکوی «اَلاُمَیّه واَلبَکر» عراق حمله کرده و ضمن برافراشتن پرچم اسلام بر فراز بلندترین نقطه اسکله البکر، دو سکوی یاد شده را منهدم کردند. در ادامه عملیات مروارید خلبانان تیزپرواز نیروی دریایی یگان هوادریا و تکاوران دریایی ۱۱ ناوچه مدرن واژدرافکن و دیگر واحدهای شناور ارتش عراق را نابود کردند. قابل توجه است که سکوهای نفتی «الاُمیّه والبکر» از مهمترین مراکز صدور نفت عراق در شمال غربی خلیج فارس به شمار می‌رفت. گفتنی است به مناسبت این حماسه بزرگ و پیروزی افتخار آفرین، ۷ آذر به عنوان روز «نیروی دریایی» نام گرفته است.

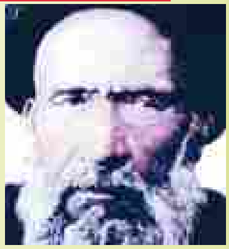

شهادت آیت‌الله سید حسن مدرس

در ۱۰ آذرماه سال ۱۳۱۶ هجری شمسی آیت‌الله سید حسن مدرس روحانی مبارز و عالم آزادیخواه ایرانی به دست عوامل رضاخان به شهادت رسید. آیت‌الله مدرس در اصفهان و حوزه نجف اشرف تحصیل کرد و در بازگشت به ایران در شهر اصفهان در کنار تدریس، مبارزه با فساد دستگاه حکومتی قاجار را آغاز کرد و در زمان نمایندگی‌اش در مجلس شورای ملی به مبارزه خود علیه ظلم حکومت داخلی و دخالتهای بیگانگان شدت بخشید. آیت‌الله مدرس در زمان کودتای ۱۲۹۹ رضاخان دستگیر و زندانی شد و پس از سقوط کابینه سیدضیاء از زندان آزاد شد و بار دیگر به عنوان نماینده مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافت. سرانجام در پی مخالفتهای آشکار و صریح علیه حکومت رضاخان در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به خواف تبعید شد اما به دلیل ادامه مبارزه به کاشمر منتقل شد و همانجا به دست عوامل رضاخان به شهادت رسید.

هفته بسیج

در ۵ آذرماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در پی صدور فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر تشکیل ارتش میلیونی، سازمان بسیج مستضعفان تشکیل شد. شکل گیری و رشد بسیج مستضعفان حرکتی مثبت و ضروری درجهت پاسخگویی به نیاز انقلاب اسلامی به شمار می رود. این تشکیلات مردمی طی ۸ سال دفاع مقدس و پس از آن در عرصه های دفاع از آرمانهای انقلاب، قابلیتهای عظیم مردم مسلمان و مقاوم ایران را اثبات کرد.

کشف الکتریسیته القایی

در ۲۴ نوامبر سال ۱۸۳۱ میلادی مایکل فارادی فیزیکدان انگلیسی موفق به کشف الکتریسیته القایی شد. فارادی با این کشف، انقلابی در فیزیک و مبحث الکتریسیته برپا کرد. او در جوانی شاگرد صحّاف بود اما بعدها یکی از دانشمندان پرآوازه جهان شد و امروز یکی از قوانین مهم فیزیک به نام فارادی ثبت شده است. فارادی از جمله نخستین کسانی بود که توانست بسیاری از گازها از جمله کلر را به مایع تبدیل کند.

آزادسازی شهر بُستان

در ۸ آذرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی شهر بُستان در عملیات پیروزمندانه «طریقُ‌القُدس» در جریان جنگ تحمیلی از رژیم بعثی عراق بازپس گرفته شد. عملیات طریق‌القدس با رمز «یا حسین(ع)» در غرب سوسنگرد و منطقه عمومی بستان آغاز شد. این عملیات به منظور آزادسازی شهر بستان و دسترسی به «هورُالهویزه» انجام شد. عملیات طریق‌القدس طی ۱۴ روز با موفقیت کامل به پایان رسید و علاوه بر بستان تا نقطه مرزی جَزّابه از وجود دشمن بعثی پاک گردید.

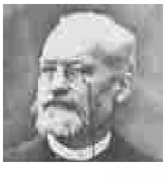

کشف عامل بیماری مالاریا

در ۲۵ نوامبر سال ۱۸۸۰ میلادی «آلفونس لاوْران» پزشک و محقق فرانسوی، «هماتوزوئر» عامل بیماری مالاریا را کشف کرد. دکتر لاوران به واسطه تحقیقات ارزشمند و دقیق خود در علم پزشکی موفق به کسب جایزه نوبل در طب و فیزیولوژی شد.

آموخته‌ام در هر حالی که باشم قناعت کنم

• حضرت عیسی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آیا دولت اراده ای برای اجرای طرح دارد؟

با اعلام سهمیه بنزین آذرماه، مشخص شده است که دولت در این ماه نیز قصد اجرای طرح هدفمندسازی یارانه ها را ندارد. طرحی که براساس مصوبه مجلس شورای اسلامی، قرار بوده است از ابتدای سال اجرایی شود و دولتهای نهم و دهم از آغاز تشکیل کابینه بر ضرورت اجرای آن تاکید کرده اند و اقتصاد کشور نیز سالهای سال است در انتظار مانده تا با اجرای آن، سمت و سوی مناسب تری پیدا کرده و از بیماری مضمن چندین و چند ساله خلاصی یابد.

تاخیر در اجرای طرح هرچه که هست نشانه های روشنی به دست نمی دهد. در حال حاضر سرپرستان خانوارها در حسابهای بانکی خود ارقام نسبتاً درشتی را ملاحظه می کنند که نشان دهنده موجودی تقریباً قابل توجهی است که در کارتهایشان دیده می شود و البته قابل برداشت نیست و براساس گفته رییس جمهور، از فردای اجرای طرح قابل برداشت می شود.

نکته مهم اینجاست که این رقم را باید قرض دولت از خزانه تصور کرد یا بهتر است بگوییم که منبع تامین این رقم، از محلی است که درآمد آن هنوز به دست نیامده است. مشکلی که تاخیر در اجرای طرح ایجاد می کند، دقیقاً به همین مساله بازمی گردد. حدود ۵ هزار میلیارد تومان از طرف دولت به حساب سرپرستهای خانوار واریز شده است. این رقم نیمی از رقمی است که براساس مصوبه مجلس، دولت می توانست با کسب درآمد از محل طرح هدفمندی یارانه ها به شکل بازتوزیع به شهروندان بازگرداند.

طبق مصوبه قرار شد درآمد دولت از محل اجرای طرح هدفمندی، ۲۰ هزار میلیارد تومان باشد که ۵۰درصد آن بازتوزیع شود. ۳۰درصد به صنایع اختصاص یابد تا مابه التفاوت بهای سوخت را با آن بپردازند و ۲۰درصد را نیز دولت در بودجه جاری هزینه کند. اما چنین درآمدی هنوز به دست نیامده تا توزیع شود یعنی حاملهای انرژی هنوز همان قیمتی را دارند که پیش از این داشته اند. پس درآمدی به دست دولت نیامده تا بتواند آنرا پخش کند. پس این رقم ۵ هزار میلیارد تومان از جیب خود دولت پرداخت می شود تا بعد با فروش حاملهای انرژی به قیمتهای بالاتر به خزانه برگردد.

تاخیر در اجرای طرح عملاً به این معناست که دولت چندان قائل به این نیست که حتماً این مبلغ را طبق روند قانونی و مطابق مصوبه مجلس از محل اجرای طرح تامین کند چون عملاً درآمدی که دولت از اجرای طرح به دست خواهد آورد با توجه به عدم اجرای طرح در آذر و احتمالاً اجرای آن از ابتدای زمستان و در فاصله ۳ ماه چیزی شبیه غیرممکن است. یعنی امکان ندارد که دولت بتواند در عرض ۳ ماه از محل اصلاح قیمت حاملهای انرژی، ۲۰ هزار میلیارد تومان درآمد تحصیل کند تا بتواند نیمی از آنرا بین مردم توزیع نماید.

اگر فرض را براین بگذاریم که از ابتدای دی ماه، حاملهای انرژی با قیمت های واقعی و یا اصلاح شده عرضه بشوند، این افزایش قیمت به میزانی نخواهد بود که منابع اجرای طرح را تامین کند. نتیجه کاملاً روشن آن، این است که دولت از محل دیگری (خلاف روند قانونی مصوب) پول برداشته و به حساب خانوارها ریخته است. خود این اقدام نیز یک بی قانونی دیگر به حساب می آید و همانطور که بارها نگارنده به آن اشاره کرد، استمرار این روند بی قانونی کمکی به اقتصاد کشور نخواهد کرد.

همه می دانیم که دولت از اجرای طرح همچنان نگران است و تاخیر در اجرای آن، برخلاف گفته

نامه های بدون واسطه

عید غدیر، عید بزرگ ما ایرانیان

عید غدیر خم برای ما ایرانیان، رنگ و بوی دیگری دارد. به خصوص اینکه مناسبت آن، جانشینی بهترین بنده خدا بعد از رسول اکرم (ص) است.

حضرت امیر (ع) در دامان پیامبر اسلام، بزرگ شده و در همه جا همراه آن حضرت بوده اند. شخصیت والای آن عزیز موجب شده است که پیامبر در وصف ایشان بفرمایند: «من شهر علم هستم و علی دروازه آن است.»

آن حضرت نخستین کسی بود که به پیامبر ایمان آورد. دراین باره همه مسلمانان اتفاق نظر دارند. تمام زندگی آن عزیز، درس و حکمت است. ازدواج او با سیده زنان عالم، بهترین ازدواج است. فرزندان آن بزرگوار، اسوه‌های تقوا و صبر و جهاد و استقامت به حساب می آیند.

حضرت امیر چه در زندگی، چه در جهاد، چه در مبارزه و چه در حکومت یک اسوه و نمونه کامل محسوب می شود. به خاطر همین ویژگی‌ها بوده است که پیامبر در حجة‌الوداع یعنی آخرین حجی که مسلمانان در زمان حیات پیامبر به جای آوردند، پس از بازگشت از اعمال حج، آن حضرت را به عنوان جانشین خود انتخاب می کنند و می گویند که هر کس من مولای او هستم، علی هم مولای اوست.

متاسفانه عده‌ای کلمه «مولا» را «دوست» معنا کردند که با توجه به حکمت و علم و معرفت پیامبر اکرم، قطعاً این ترجمه درست به نظر نمی‌رسد. در اینجا باید مولا را ولی معنا کرد که به معنا نزدیک تر است.

درباره مناقب حضرت امیر آنقدر سخن زیاد است که در این چند کلمه نمی گنجد. تنها به این نکته اشاره می کنم که عید غدیر، عید جانشینی رسول خدا و عید ولایت امیر مومنان از جمله مهمترین اعیاد اسلامی است که در آن روز همه ما باید برادری و اخوت اسلامی‌مان را جشن بگیریم. یکدیگر را در آغوش گرفته و پیمان اخوت ببندیم.

علی حضوری - گنبد

چرا نظارتها در مخابرات کمتر شده؟

از زمانی که شرکت مخابرات خصوصی شده‌است، متاسفانه نظارتهای گذشته بر روی عملکرد شرکت صورت نمی گیرد. عده ای از مدیران، بستگان خود را به صورت سفارشی به کار می‌گمارند و شرکت‌های پیمانکاری، قدرت جذب نیرو ندارند. فرزندان کارمندان سابقه‌دار هم حق ندارند کارمند بخش خصوصی شوند. آیا این است اجرای اصل ۴۴ که فقط مدیران، بستگان خودشان را به کار گمارند؟ چرا باید چنین حق کشی‌هایی صورت گیرد؟

حسین فضلی – تهران

مشکل کمبود نیرو در اورژانس

چندی قبل به خاطر بیماری، گذرم به اورژانس شهرستان گرگان افتاد. یک ساختمان شکیل و سنگکاری شده و با اتاقهایی زیاد اما جالب اینکه همه آن اتاقها از مریض پر بود. خلاصه هرطرف که سر می گرداندیم، مریضی برتخت با سرمی در دست خوابیده بود. در این اوضاع و احوال که سرپرستاران بسیار شلوغ و هر کسی یکی را صدا می زند و بیچاره ها نمی‌دانند به کدام برسند و برخی از بیماران نیز با گذشت چند ساعت، کسی نیست که به دادشان برسد، به نظرم رسید که چند مشکل اساسی وجود دارد که مسوولین باید به آن توجه کنند.

نخست اینکه کارکنان درمانی اورژانس به نسبت بیماران تعدادشان کم است و جوابگوی این همه بیمار نیستند. نکته دیگر نظافت و بهداشت اورژانس بوده است که چنگی به دل نمی زند. نکته سوم سالن انتظار اورژانس که پر بود از زباله‌هایی که همراهان بیماران درآنجا ریخته بودند، آنهم در سالنی که تمام آن از سنگ، فرش شده است. نکته آخر شلوغی محیطی است که باید به خاطر رعایت حال بیماران، ساکت باشد و با این سروصدا و شلوغی، استراحت برای بیماران چندان معنایی نمی یابد.

خواهشمندم که مسوولین به این نکات توجه کنند.

ذکریا آقابابایی – گرگان

همه مقامات، نشانه روشن همین نگرانی است. در حالیکه حق این می بود اگر دولت واقعاً قصد اجرای طرح را دارد و اگر به درستی همه جوانب آنرا مورد بررسی قرار داده است، این همه بازار کار و سرمایه و زندگی اقتصادی شهروندان را در انتظار و معطل نگه ندارد.

نزدیک به ۹ ماه است که کشور در حالت تعلیق به سر می برد و هیچ برنامه ریزی اقتصادی روشنی نمی توان داشت و همه چیز معطل اجرای طرح مانده است. چنین وضعیتی تا به حال آسیبهای فراوانی وارد آورده است که بررسی آثار و نتایج وعواقب آن نیازمند کارشناسی گسترده ای است که مجال آن در این مقال نیست.

اقتصاد کشور در حال حاضر درست وضعیتی را پیدا کرده است که ما در ماههای پایانی حاکمیت یک دولت و آغاز به کار دولت جدید در ماههای مانده به انتخابات ریاست جمهوری با آن روبرو هستیم. به محض آنکه دوران کار یک رییس جمهور به پایان می رسد و یا دوران ریاست جمهوری فرد دیگری نزدیک می شود، اقتصاد کشور نوعی حالت تعلیق را تجربه می کند چراکه همه می خواهند بدانند برنامه های رییس جمهور آینده چیست؟ چه افرادی بر سر کار می آیند و چه سیاستهایی در پیش می گیرند؟ در وزارتخانه ها و ادارت نیز همه چیز حالت سردرگم و مبهم پیدا می کند.

اتفاقی که معمولاً در پایان سال هم به نوع دیگری در ادارات می افتد. از چند روز مانده به پایان سال تا پس از تعطیلات نوروزی، کار چندانی در ادارت صورت نمی گیرد و همه چیز موکول می شود به بعد از تعطیلات که در ایران خودمان این مسائل تقریباً عادی است. در تمام سال جاری نیز ، از ابتدای سال تا به حال، همین وضعیت بلاتکلیفی حاکم بوده است. همه منتظرند تا ببینند طرح از چه زمانی آغاز می شود؟ دولت قرار است چه کاری بکند؟ قیمتها چه شکل و شمایلی پیدا خواهند کرد؟ کار تورم به کجا خواهد کشید؟ سرنوشت بازار کار و تولید و سرمایه و اشتغال چه خواهد شد؟ و...

این بلاتکلیفی هم بر زندگی مردم و هم بر بازار کار و اشتغال و هم بر بازار تولید تاثیر گذاشته است. مجموعه این تحولات در ماههای پایانی سال و در آستانه سال جدید، پیامدهای خوبی به همراه ندارد. برنامه پنجم توسعه در مجلس در حال بررسی است و بودجه سالیانه (بودجه سال ۹۰) که باید در نیمه همین ماه به مجلس تحویل داده می شد، چنان بلاتکلیف است که وعده خود دولت برای ارائه آن به مجلس کمتر از ۲ ماه دیگر نیست و همه چیز در حال حاضر در هاله ای از ابهام قرار دارد که به سرعت باید به این وضعیت پایان داد.

سوالی که این روزها در اکثر محافل مطرح است، این است که آیا دولت دهم سرانجام اراده ای برای اجرای طرح هدفمندی یارانه ها دارد؟ ■

دمتان گرم باد و خانه تان سرد مباد

من ساکن یکی از روستاهای شهرستان لامرد هستم و در ترم اول مدیریت بازرگانی درس می خوانم.

مادر بزرگی دارم که تحت پوشش کمیته امداد است. هر دوماه یکبار ۶۰ هزار تومان حقوق می گیرد. متاسفانه آلزایمر و پوکی استخوان هم دارد.

خودمان خانواده فقیری هستیم. اگر می توانستیم مشکل مادربزرگمان را حل کنیم دیگر مصدع اوقات شریف شما نمی‌شدیم. چه کنیم که فقر است و بیچارگی؟!

به خدا قسم خودم باید خرج خانواده و هزینه تحصیلم را با کار کردن بدهم. خانه‌ای خشت و گلی داریم. سال گذشته آبگرمکن خانه مادر بزرگ زنگ زده و سوراخ شده بود. هرچه به کمیته امداد نامه نوشتیم، برای تعمیر آن نیامدند و گفتند که فعلاً بودجه نداریم. امسال گفتیم تا زمستان سرد نشده، آبگرمکن را برای تعمیر ببریم، شاید درست شود. چون آبگرمکن را قبل از نصب در، گوشه‌ای از حمام گذاشته بودیم، زمان بیرون آوردن ناچار شدیم در را دربیاوریم. چون مخزن فلزی پشت آن هم زنگ زده بود، تا درب حمام را درآوردیم، سقف حمام هم ریخت. سرتان را درد نیاورم. کل آن خراب شد و آبگرمکن هم مچاله شد.

استدعا داریم مطلبم را در مجله خودتان چاپ کنید تا زمستان نیامده بتوانیم از طریق خیراندیشان، مبلغ ۸۰۰ هزار تومان بابت احداث حمام و خرید یک آبگرمکن هزینه کنیم.

امیدواریم این سخاوتمندی شما با جزای خیر خداوند همراه گردد.

م.ح - لامرد

چرا مقامات معاف شدند؟

برخی نمایندگان محترم مجلس در بررسی لایحه برنامه پنجم، مصوبه‌ای داشتند مبنی براینکه هر گونه به کارگیری افراد بازنشسته یا بازخرید شده به جز مقامات ممنوع است و نیز هر گونه نقل و انتقال کارمندان به کلانشهرها به جز مقامات ممنوع.

این مصوبه از آنرو عجیب است که همین مقامات به نظامهای غربی طاغوتی و جاهلی ایراد می گیرند که آنها انحصاری عمل کرده و تمام مزایا را برای مقامات می خواهند.

ضمن آنکه در نظام اسلامی، همه می دانیم که شرع مقدس با هر انحصار و تبعیضی مخالف است. اینکه به گروهی اختیارات ویژه بدهیم و برای آن قانون هم بگذرانیم، چه نسبتی با روح اسلامی دارد؟!

گمان می کنم شورای محترم نگهبان می‌تواند با چنین مصوباتی برخورد نماید. ضمن اینکه از مجلس محترم و همچنین از آقای دکتر لاریجانی تصویب چنین قوانینی بعید به نظر می‌رسید.

شهرام حیدری - اهواز

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی وبا تبریک فرارسیدن عیدولایت امیر مومنان حضرت علی(ع) و عید سعید غدیر خم به همه شما گرامیان وبا پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما خوانندگان صمیمی اطلاعات هفتگی

***

***ناصر مهرزاد - تهران**

نامه شما را که با خط خوبی نوشته شده بود، خواندم. در بخش نامه های بی واسطه، سعی می کنیم از مطالب شما و جملات قصار ارسالی استفاده کنیم. سرافراز باشید.

***مهدی حسینی رنجبر - رفسنجان**

نامه شما را به بخش جنگ هنر ارجاع می دهم تا اگر توانستند به شما کمک کنند تا بتوانید با هنرمند مورد نظر تماس بگیرید. به دوستان گفته‌ام که در آن بخش، به تفصیل بیشتری به نامه شما پاسخ دهند.

***غلامعلی قاضی - شهرضا اصفهان**

مقاله شما با توجه به اولویتی که وجود دارد در شماره آینده در همین صفحه منتشر می شود.

دو، سه نامه دیگر هم از شما به دستم رسید که در نوبت چاپ قرار گرفته است. از ابراز لطف شما نیز تشکر می کنم.

***باباپور - میناب**

در یکی از روزهای هفته و در ساعت اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید تا درصورتی که شماره مورد نظر در آرشیو وجود داشت، آنرا برایتان ارسال کنند. ضمناً نامه شما را به آقای طیب دادم تا درخواست شما را مورد بررسی قرار دهند. برایتان توفیق آرزو می کنم.

***مهدی نیکبخت - اصفهان**

مقاله تحقیقی شما استاد گرامی تحت عنوان «حافظ درمانی» به دستم رسید. همانطور که می‌دانید، نشریه ما یک نشریه تخصصی ادبی نیست که ما بتوانیم مقالات تحقیقی بلند در آن به چاپ برسانیم. با توجه به اینکه خود شما اشاره کرده‌اید، مایل نیستید چیزی از مقاله شما کم یا خلاصه شود، تنها می‌توانیم از لطف شما سپاسگزاری کنیم و به این نکته اشاره کنیم که آماده‌ایم تا مقالات دیگری از شما که به زبانی ساده‌تر و برای مخاطب عام نوشته شده باشد را در مجله به چاپ برسانیم. موفق باشید.

***عباس عابد - اندیشه**

گلایه شما درست است و برنامه دوقدم مانده به صبح طرفداران خاص خود را داشت که گویا قرار است در آینده، مجدداً راه‌اندازی شود. با این همه نامه شما را به بخش هنری می‌دهم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد.

***محسن ذوالفقاری - ساوه**

از ابراز همدردی شما به مناسبت درگذشت آقای خواجات سپاسگزارم. مقاله شما درباره تبعات افزایش قیمت بنزین در یکی از شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید. از همکاری خوب شما با مجله متشکرم.

بهترین شما کسی است که با همسرش مهربان و بخشنده باشد • حضرت زهرا (س)

ایران و جهان

* مجلس در راستای تصویب برنامه پنجم توسعه، هر گونه انتقال کارکنان دولت به کلانشهرها را ممنوع کرد.

* رئیس قوه‌قضائیه از مردم خواست دولت را در اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها کمک کنند. با این حال هنوز معلوم نیست این قانون چه وقت اجرایی خواهد شد.

* دادستان تهران بر محاکمه ۳ آمریکایی تاکید کرد. به گفته او در صورت غیبت ساراشورد، وثیقه او ضبط خواهد شد.

* یکی از نمایندگان تهران در مجلس خواستار باز پس گیری خانه تاریخی که در اصفهان در اختیار «ریچارد فرای» مبدع نظریه مکتب ایرانی قرار گرفته، شد. وی مدعی شده که فرای در مصاحبه با شبکه آمریکایی سی.ان.ان نظریات ضد حکومت دینی داشته است.

* در حالی که رئیس جمهوری هر گونه مذاکره درباره حقوق مسلم ایران را رد می کند، ایران پیشنهادی در مورد گفت‌وگوهای هسته‌ای به مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا ارائه کرد.

* به گفته مدیر کل غله و خدمات بازرگانی استان گلستان، در صورت اجرای قانون هدفمند کردن یارانه‌ها، ۱۵ درصد نانوایی‌های این استان تعطیل می‌شوند.

* به گزارش بانک مرکزی در ۶ ماه اول سال جاری ۱۲۸ هزار میلیارد ریال چک برگشت خورده است.

* فرمانده قرارگاه خاتم‌الانبیای سپاه اعلام کردند فعلاً نمی‌خواهیم در کارهای اقتصادی باشیم.

* طرفداران دولت اردن در انتخابات پیروز شدند.

* بازداشت ۶ تن از فعالان جنبش مخالف جنوب یمن، اوضاع را در این منطقه ناآرام کرد

* امیر قطر خواستار سرعت بخشیدن به حل مشکلات و بحران‌های جهان عرب شد.

* آمریکا بزرگترین فروشنده و هند، امارات و اسرائیل خریداران اصلی تسلیحات در جهان هستند.

* محلات مسیحی‌نشین بغداد با حملات خمپاره‌ای مواجه شد.

* اسرائیل اقدام به بازداشت دبیر کل شورای قانونگذاری فلسطین در کرانه غربی کرد.

* ۴۳۸ ملوان و مسافر در ۲۰ کشتی در اختیار دزدان دریایی سومالی قرار دارند.

* مشرف برای تشریح دیدگاه‌های سیاسی خود راهی آمریکا شد. او به تازگی اقدام به تاسیس یک حزب جدید سیاسی کرده است

* عراقی ها درباره تقسیم قدرت به توافق رسیدند

* آریل شارون نخست‌وزیر پیشین اسرائیل که از سال ۲۰۰۶ در بیمارستان به سر می‌برد به خانه منتقل شد.

حسن فتحی

www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

انتخابات مهندسی شده در برمه (میانمار)

* انتخابات پارلمانی برمه با موفقیت احزاب وابسته به نظامیان همراه بود

کشورهایی در جهان وجود دارند که نامشان با بی‌قانونی، استبداد و سرکوب عجین شده و بویی از مردم‌سالاری و دموکراسی و آزادی از آنها استشمام نمی‌شود.

به نظر می‌رسد با توجه به شرایطی که در برمه (میانمار) حاکم است این کشور در لیست کشورهای فاقد قانون در رده‌های بالا جای دارد.

این کشور پس از ۲۰ سال اقدام به برگزاری انتخاباتی نموده تا نشان بدهد می‌خواهد در مسیر مردم‌سالاری حرکت کرده و به آرا و نظریات آنها احترام بگذارد. ولی نمایش انتخابات و رای گیری که شورای نظامی حاکم برمه به راه انداخته نه تنها نتوانسته مردم جهان بلکه برمه‌ای‌ها را نیز فریب بدهد. زیرا صرف برگزاری انتخابات یا کشیدن مردم به پای صندوق‌های رأی را نمی‌توان به حساب دموکراسی و مردم‌سالاری گذارده و چنین رژیم‌هایی را آزاد و دموکراتیک دانست بلکه این رژیم ها، سعی دارند از ابزارها و نهادهای دموکراتیک برای تحکیم سلطه خود بهره گرفته و بیش از پیش مردم را در تنگنا قرار بدهند.

مردم برمه (میانمار) ۲۰ سال پیش به پای صندوق‌های رای رفتند. انتخابات مزبور به ضرر هیات حاکمه نظامی این کشور تمام شد زیرا حزب و جناحی به پیروزی رسید که منتقد دولت بوده و دولت را به دلیل سیاست‌های سرکوبگرانه و توتالیتر به چالش کشیده بود.

انتخابات اخیر از سوی برخی از طرفداران دولت نظامی برمه، اقدامی در راستای تقویت دموکراسی و مردم‌سالاری عنوان می‌شود. آنها که درصدد کسب مشروعیت و مقبولیت برای این رژیم هستند به این ترتیب تلاش می کنند چنین وانمود سازند که دوران استبداد و دیکتاتوری خاتمه یافته و این کشور می‌خواهد گذشته ناگوار خود را فراموش کرده و ترقی کند.

در حالی که واقعیت این نیست که هیات حاکمه نظامی برمه (میانمار) می‌خواهد دوران جدیدی را در این کشور آغاز کند بلکه آنها که در سال‌ها و ماه‌های گذشته با فشارهای داخلی و بین‌المللی مواجه بودند به این ترتیب در تلاش هستند مردم و جامعه جهانی را فریفته و وانمود سازند که به خواسته توده‌ها احترام گذارده و در راستای اهداف آنها حرکت می کنند.

در دهه‌های گذشته جهان شاهد تغییراتی در زمینه‌های مختلف از جمله پارلمان، رأی گیری و مردم‌سالاری بوده است. به طور مثال، استالین که میلیون‌ها نفر را قتل عام کرد و یا خمرهای سرخ که کامبوج را به ویرانه‌ای تبدیل کردند حکومت خود را دموکراسی مردمی و خلقی می‌نامیدند. برای پی بردن به ماهیت این افراد و حکومت‌ها، این نقل قول از استالین جالب توجه می‌باشد. استالین می گوید:

«مرگ یک انسان فاجعه است ولی مرگ یک میلیون انسان فقط یک آمار است.»

کسی که نگاهش به انسان‌ها چنین باشد نمی‌تواند به دموکراسی و مردم سالاری فکر کرده و اعتقاد داشته باشد. **حکومت‌ها را باید فارغ از نوع آن به دو دسته تقسیم کرد:**

* **دسته اول** رژیم‌های دموکراتیک که انتخابات زمامداران به وسیله مردم یکی از عوامل موثر محدودیت قدرت آنهاست. اگر انتخابات واقعاً آزاد و بی‌غل و غش باشد زمامداران مجبور می‌شوند حساب اعمال خود را به ملت پس بدهند و این حساب پس دادن دارای قوی‌ترین ضمانت اجرایی است. یعنی قصور و کوتاهی زمامداران منجر به عزل آنها می‌شود و ترس از رأی دهنده برای زمامداران آغاز ملاحظه کاری و دوراندیشی است.

* **دسته دوم** رژیم‌هایی هستند که به استبداد تمایل دارند و برعکس دسته اول، نتیجه آنها، تقویت اقتدار زمامداران و تضعیف آزادی مردم است. در این راستا هم چنین دو نوع تفکر را می‌توان در نظر گرفت. تفکر ایلی و قومی و تفکر ملی و مصالح ملی. در نظام ایلی، فرد جایگاهی ندارد ولی در نظام محدودیت‌پذیر انسان‌ها دارای حق رأی هستند.

تغییر و تحولات در دهه‌های پیشین سبب شده معنا و مفهوم برخی واژه‌ها نیز دچار دگرگونی شود. به طور مثال پارلمان، حزب، دولت و رأی مردم، آن چیزی معنا نمی‌دهند که در دهه‌های ۱۹۵۰ یا ۱۹۷۰ از آنها استنباط می‌شد. زیرا در دیکتاتوری‌های امروزی همیشه پارلمان‌هایی هستند که با آرای پرشور و به اتفاق آرا مامور ثبت و تدوین تعلیمات رئیس مملکت می‌باشند. استبداد جدید بر حزب واحد متکی است. حزب واحد بزرگترین اختراع قرن بیستم درباره حکومت است. حزب در دولت یک نقش رسمی ایفا می کند. این حزب به جمع آوری وفادارترین افراد نسبت به حکومت که مطمئن‌ترین تکیه‌گاه او هستند، می‌پردازد. در این حزب هر فردی داخل نشده و هر شخص آزادانه به عضویت آن پذیرفته نمی‌شود.

البته چندین سال است که حزب واحد جای خود را به احزابی داده که مشابه هم فکر می کنند. تکثیر احزاب به منزله تکثر نیست بلکه همان حزب واحد به چند حزب تقسیم شده تا نشان داده شود که تحزب، آزاد می‌باشد.

در این میان این دیدگاه «ژان‌ژاک روسو» نیز

حائز اهمیت است که «دموکراسی به معنای واقعی کلمه هیچ گاه وجود نداشته و هرگز هم وجود نخواهد داشت.» البته تولیدات این نظام‌ها متفاوت است. به طور مثال نظام‌های اقتدارگرایانه مثل نظام سیاسی شوروی بیشتر برژنف تولید می کنند تا گورباچف.

برای پی بردن به دگرگونی و تحول در حکومت‌ها و کشورها باید این مساله مورد توجه قرار بگیرد که حرکت از دولت گرایی به سوی جامعه گرایی و جامعه مدنی می‌تواند ملاک این استحاله تلقی شود.

انتخابات فرمایشی

به استثنای چین که حامی و متحد برمه بوده و توانسته این رژیم نظامی و استبدادی را سرپا نگاه دارد، هیچ کشوری را نمی‌توان یافت که انتخابات این کشور را که پس از ۲۰ سال برگزار شده به رسمیت شناخته یا تایید کند. لذا در چنین شرایطی نتایج آن نیز قابل قبول و پذیرفتنی به نظر نمی‌رسد.

با این حال، رژیم نظامی دیرپای برمه (میانمار) با بزرگ نمایی آنچه در زیر سرنیزه‌ها روی داده را می‌خواهد به عنوان اقدامی بزرگ و تاثیرگذار قلمداد سازد تا بدینوسیله از انزوا خارج شده و موقعیت خود را در جهان و منطقه تقویت نماید. رأی دهندگان برمه‌ای در نخستین انتخابات ۲۰ سال اخیر در میان سیلی از انتقادات مبنی بر این که انتخابات به نفع دولت نظامی حاکم بوده و با امید اندک به این مساله که به هر حال ممکن است این انتخابات برخی تغییرات را در راستای دموکراسی در پی داشته باشد پای صندوق‌های رأی رفتند.

برای رأی گیری حدود ۴۰ هزار صندوق رأی در این کشور قرار داده شده بود تا در مدت ۱۰ ساعت آرای مردم را جمع کنند.

رژیم نظامی این کشور عنوان کرده بود که نتایج انتخابات «به موقع» اعلام خواهد شد. با این حال کاملاً مشخص بود که به رغم مخالفت‌های گسترده مردم با دولت نظامی برمه که ۴۸ سال از روی کار آمدنش می گذرد، حزب دولتی **اتحاد همبستگی و توسعه** که وابسته به نظامیان حاکم است از طریق مهندسی قبل از انتخابات، به عنوان پیروز معرفی شود زیرا دارای رقیب و مخالفی که قدرتمند بوده و اجازه حضور در انتخابات داشته باشد، نبود.

در روز رأی گیری، خیابان‌های شهرهای برمه (میانمار) آرام بوده و مردم نیز همان گونه که انتظار می‌رفت حضوری کم‌رنگ در پای صندوق‌های رأی داشتند. با این حال حضور پلیس ضدشورش در برخی مناطق حساس محسوس بود اما هیچ سربازی در اماکن اخذ رأی دیده نمی‌شد.

حزب دولتی «همبستگی و توسعه» ۱۱۱۲ کاندیدا برای ۱۱۵۹ کرسی در پارلمان ملی و ۱۴ پارلمان محلی معرفی کرده بود. اگر چه تعداد آنها از کرسی‌های پارلمان کمتر بود اما وابستگی این حزب به دولت نظامی و حمایتی که از کاندیداها می‌شود اکثریت را نصیب آنها کرد لذا این حزب تصور می کرد که نیازی به افزایش کاندیداهایش ندارد.

البته باید گفت در نظام استبدادی و غیر دموکراتیک برمه که حدود نیم قرن در کنترل نظامیان بوده به هیچ وجه به مخالفان و منتقدان اجازه حضور در چنین حرکت همه جانبه‌ای که با سرنوشت کشور گره خورده، نمی‌دهند. افرادی که برای انتخابات پارلمانی برمه (میانمار) کاندیدا شده بودند علاوه بر دولتی‌ها، از فیلترهای مختلفی عبور کرده و بارها تست شده بودند. در این صورت احتمال عبور یک عنصر غیر دولتی از این فیلترها غیر ممکن و بعید به نظر می‌رسید.

برمه در تاریخ

برمه که نام رسمی آن جمهوری سوسیالیستی اتحاد میانمار (برمه) می‌باشد با ۶۷۶۵۵۲ کیلومتر مربع مساحت در جنوب شرقی و در همسایگی چین، هند، بنگلادش، لائوس و تایلند قرار گرفته و مرکز آن شهر رانگون است. این کشور سالها برمه نامیده می‌شد ولی نام محلی آن میانمار بود که نظامیان حاکم برای مردمی جلوه دادن خود اقدام به تغییر نام این کشور کردند.

جمعیت آن ۵۸ میلیون نفر تخمین زده شده که شامل ۶۸ درصد «برمه‌ای‌ها»، ۹ درصد «شان ها» و ۷ درصد «کارن‌ها» می‌شود. هم چنین ۸۹ درصد مردم بودایی و ۴ درصد مسیحی هستند. بقیه نیز چینی، هندی و کاچین می‌باشند. از دیگر ادیان مردم برمه می‌توان به اسلام و هندو اشاره کرد. فعالیت احزاب در آن محدود بوده و احزاب قدرتمند وابسته به دولت هستند.

این کشور که در سال ۱۹۷۹ از جنبش عدم تعهد خارج شده، دارای معادن فراوانی است که به دلیل پایین بودن تکنولوژی، میزان استخراج آنها کم می‌باشد.

برمه در طول تاریخ پر فراز و نشیب خود بارها توسط دیگران مورد حمله قرار گرفته و یا به اشغال در آمده است. در قرن یازدهم دین بودایی در آن کشور رواج یافته و تحت حکومت واحدی در می آید. اما در سال ۱۲۸۷ مغول‌ها آن را به اشغال در آورده و به تجزیه‌اش پرداختند. اسلام هم از قرن پانزدهم وارد برمه می‌شود. از قرن نوزدهم نفوذ انگلستان به برمه آغاز گردیده و دو طرف چندین بار رویاروی هم قرار گرفتند تا این که عاقبت در سال ۱۸۸۵ موفق به کنترل آن شدند. به این ترتیب سرزمین برمه به هندوستان ملحق شده و به صورت یکی از ایالات آن اداره می‌شد تا این که در سال ۱۹۳۷ از هندوستان جدا شده و به خود مختاری دست یافت.

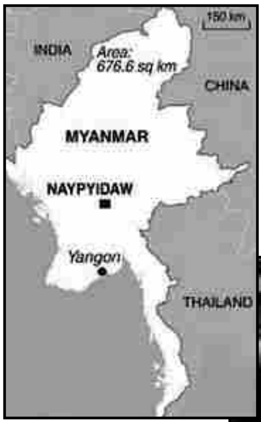

برمه در جریان جنگ دوم جهانی در سال ۱۹۴۱ به اشغال ژاپن در آمد ولی در سال ۱۹۴۵ ژاپنی‌ها بیرون رانده شدند. در این مدت نهضت‌های استقلال طلبانه شدت می گیرند که یکی از رهبران استقلال، ژنرال «اونگ‌سان» بود که رهبری جبهه ملی متحد برمه را عهده‌دار بود که متاسفانه در ۱۹ ژوئن ۱۹۴۷ چند ماه قبل از استقلال توسط یکی از عناصر وابسته به قتل می‌رسد. دختر او، خانم «اونگ‌سان‌سوچی» امروزه رهبری مخالفان رژیم نظامی برمه را عهده‌دار است که چند روز قبل پس از ۲۰ سال آزار و حبس خانگی و زندان آزاد می‌شود. حزب خانم سوچی در انتخابات سال ۱۹۹۰ موفق به کسب ۸۰ درصد آرای انتخاباتی می‌شود اما هیات حاکمه که تمایلی به واگذاری قدرت نداشت نتایج انتخابات را نپذیرفته و او را زندانی می کند که این ماجرا ۲۰ سال طول می کشد. برمه در ۴ ژانویه ۱۹۴۸ به استقلال دست می‌یابد اما ارتش و نظامیان در سال ۱۹۶۲ قدرت را از آن خود می کنند که این وضعیت تا امروز ادامه داشته است. برمه که تحت سلطه نظامیان در آمده انواع و اقسام محدودیت‌ها را برای احزاب و صاحبان اندیشه شاهد بوده است به همین دلیل اقوام مختلف سر به طغیان برداشته‌اند که همین مساله نوعی جنگ داخلی را در این کشور در پی داشته است.

انتخابات سال ۱۹۹۰ این ذهنیت را به وجود آورده بود که هیات حاکمه نظامی برمه درصدد است در جهت مردم‌سالاری حرکت کرده و به خواسته مردم احترام بگذارد درحالی که هدف نظامیان تثبیت

بقیه در صفحه ۳۹

هیچ ثروتی بزرگ‌تر از عقل نیست
● امام حسن(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

برسر دوراهی

تنها کسی که در سالهای اخیر ادعا کرده بود، اگر امکانات لازم در اختیارش قرار گیرد، در مدت کوتاهی می‌تواند مشکل ترافیک تهران را برطرف کند، رئیس‌راهنمایی و رانندگی کشور بود که مدتی است کار در نیروی انتظامی را کنار گذاشته و به کمک دولت رفته است. شهردار تهران هم که در آخرین اظهار نظر جدی خود درباره ترافیک تهران اینطور گفته که در شرایط کنونی؛ دورنمای روشنی از آینده ترافیک تهران نمی‌بینید. به‌این ترتیب این دو نفر که زمانی امید فراوان به اراده و همتشان بود که شاید بتوانند فکری بکر برای این گره کور کنند، در عمل سپر انداخته و شکست در برابر ترافیک را پذیرفته‌اند. رئیس‌جمهور هم برای حل ترافیک تهران، پس از چند سال نشستن به کرسی شهرداری و سپس ریاست جمهوری، راه حل را رفتن دست کم ۵ میلیون نفر از تهران اعلام می کند که ظاهراً در سال‌های نزدیک، رویایی بیش نیست.

در چنین شرایطی که ظاهراً هیچ کس به فکر ترافیک تهران نیست وهمگی پذیرفته‌اند که به آن عادت کنند و تسلیمش شوند، شهردار تهران با اندک کمک راهنمایی و رانندگی، دست کم می‌تواند راه حل کوچکی را برای برخی گره‌های بزرگ ترافیک اجرا کند. این روزها صدها دوربین در سطح تهران نصب شده که شرایط ترافیکی را در هر لحظه در مرکز کنترل دوربین‌ها قابل مشاهده می کند. اگر سر چهارراهها و تقاطع های شهر تهران تابلوهایی نصب شود که با کمک اطلاعات آن مرکز، هر لحظه بتواند، دست کم وضعیت ترافیکی مسیر پیش‌رو را به رانندگان اطلاع دهد، باعث خواهد شد، با انتخاب رانندگانی که از وضعیت ترافیک پیش‌رو باخبرند، حجم ترافیک به طور یکنواخت تری در خیابانها و اتوبان‌ها تقسیم شود واز ایجاد گره‌های کور در مسیرهای اصلی جلوگیری شود. چرا که در بسیاری اوقات، مسیرهای اصلی مورد توجه رانندگان قرار می گیرد و با اضافه شدن هر لحظه دیگر خودروها، با بروز کوچکترین مشکل،

خریدن صندلی دانشگاه

در بررسی‌های برنامه پنج ساله توسعه اقتصادی و فرهنگی که چند روزی است که در صحن علنی مجلس در حال اجراست، براساس پیشنهاد دولت و پذیرش مجلس، به وزارت علوم اجازه داده شد تا بتواند در صورت وجود ظرفیت مازاد، اقدام به پذیرش دانشجوی شهریه‌ای در دانشگاه‌ها نماید.

هر چند پیش‌تر در دوره‌هایی تحت عنوان شبانه، برخی دانشگاه‌های دولتی در کنار دانشجویان روزانه که بدون پرداخت هزینه وتنها به‌اعتبار کسب رتبه‌های بهتر در کنکور سراسری، به طور رایگان تحصیل می کردند، دانشجویانی که از نظر رتبه کنکور در سطح ضعیف‌تری بودند هم به همان دانشگاه و همان کلاس وارد می‌شدند و شهریه می‌پرداختند.

اما در این مصوبه جدید این اختیار به شیوه گسترده‌تری ارائه شد تا دانشگاه‌های معتبر دولتی با گرفتن شهریه بالاتر، تعداد بیشتری هم دانشجو بپذیرند و این دانشجویان در کنار همان دانشجویانی درس بخوانند که از سطح علمی بالاتری برخوردار بودند و به همین جهت رایگان درس می‌خواندند.

بلافاصله پس از تصویب این قانون، گروهی قابل توجه از دانشجویان دانشگاه‌های دولتی مقابل مجلس جمع شدند و نسبت به‌این مصوبه، اعتراض کردند. چندین نماینده مشهور مجلس نیز که با این قانون مخالف بودند و به آن رای مخالف داده بودند هم در جمع دانشجویان آمدند و سخنرانی کردند و گفتند که باید راهی قانونی پیدا کرد که این قانون که از مرحله تصویب گذشته، در مرحله اجرا به گونه‌ای اجرا شود که مورد نظر دانشجویان معترض باشد. هر چند تصویب چنین قانونی در نگاه اول برای درس‌خوان‌ترها و آنها که با تلاش بیشتر به صندلی‌های ارزشمند دانشگاه‌های دولتی رسیده‌اند، سخت و دور از انتظار به نظر می‌رسد و حتی چنین معنی می‌شود که در نبرد قدیمی ثروت و علم ظاهراً ثروت توانسته تا علم را هم بخرد، اما روی واقعی سکه، چیزی جز این است.

کیسه خالی دولت برای آنکه بتواند به تمام نیازهای جامعه علمی کشور پاسخ دهد و بهترین امکانات و ابزار را برای تحصیل دانشجویان در دانشگاهها ایجاد کند، دولت را هم به‌این سمت کشانده تا به جای اداره دانشگاه‌هایی که همیشه دانشجویان واساتیدش از کمبودها شکایت دارند و گاه همین کمبود امکانات مانع از انجام بسیاری تحقیقات وعدم اجرای آموزش در بالاترین وبهترین سطح می گردد، راه دیگری را برگزینند و سرمایه‌ای را به سادگی از کشور خارج می‌شد و در دانشگاه‌های خارج از کشور صرف می‌شد به درون کشور باز گرداند، تا از این مسیر بتواند با درآمدی که به دست می آید، دانشگاهها را در بهترین سطح مجهز کند هم سطح تدریس و تحقیق را بالا برد، هم هزاران دانشجویی را که در فضایی، دور از خانواده و فرهنگ ایرانی درس می‌خوانند یا در آینده خواهند خواند را به درون مرزهای مقدس ایران باز گرداند.

همین‌امروز حدود یکصد هزار دانشجوی ایرانی مطابق

آتش در گلستان

یکبار دیگر بخش بزرگی از جنگل‌های گلستان گرفتار آتش شد و در هفته‌ای که گذشت، دود غلیظ آتش‌سوزی جنگل، ۵ روز از دهها کیلومتر دورتر دیده می‌شد. آتش‌سوزی پس از ۵ روز تلاش مردم منطقه، نیروهای امدادی و آتش‌نشانی خاموش شد اما دهها هکتار از ارزشمندترین جنگل‌های ایران هم جزئی از تاریخ شد! همزمان با شعله کشیدن زبانه‌های آتش در گلستان، نمایندگان مجلس شورای اسلامی هم مواد مربوط به ساماندهی کشاورزی را در قانون برنامه برای ۵سال آینده بررسی و تصویب می کردند واز اتفاق بحث بر این بود که آیا باید با کشیدن لوله‌های گاز به جنگل‌ها، برای جنگل‌نشینان هم امکان استفاده از گاز را برای مصارف خانگی و تأمین حرارت و گرما فراهم کرد یا نه؟... اگر گاز به جنگل‌نشینان برسد دیگر برای تأمین گرمای فصل سرد، درختان جنگل را در خانه‌هایشان آتش نخواهند زد. هم درختان بیشتری حفظ خواهند شد وهم آتش کمتری در جنگل روشن خواهد شد تا خطر آتش‌سوزیهای بزرگ در فصل سرما در جنگل هم کاهش یابد، البته بدون نعمت گاز در جنگل به طور طبیعی زندگی آسوده‌تری را هم برای این دسته از ایرانیان مهیا می کند. از سوی دیگر رسیدن لوله‌های گاز به جنگل این تهدید همیشگی را برای جنگل ایجاد می کند که با بروز حادثه‌ای در خطوط انتقال گاز و بروز انفجار، چنان آتش‌سوزی مهیبی روی دهد که تمام فواید حضور گاز در جنگل‌های ایران را نابود

کند. سرانجام مجلس رای به آمدن گاز به جنگل نداد و رویه سابق برای جنگل‌نشینان ادامه یافت، بحث‌ها درباره ساماندهی کشاورزی بلافاصله ادامه یافت و هیچ فرصت نشد تا نمایندگان مردم از مسوولان اجرایی استان گلستان یا ستاد مرکزی حوادث غیر مترقبه کشور سوال کنند که چطور در کشوری که

ترافیکی بزرگ در معابر ایجاد می‌شود در حالیکه، اگر اطلاع‌رسانی کامل‌تری انجام شود، با بروز مشکل، دیگر رانندگان خود را به صف منتظران پشت ترافیک اضافه نمی‌کنند. راهنمایی‌هایی هم که از سالها قبل در شبکه‌های رادیویی سهمی برای اطلاع‌رسانی از وضع ترافیکی می‌شود هر چند بی‌اثر نیست اما نمی‌تواند در لحظه‌ای که راننده به این اطلاعات نیاز دارد در اختیارش قرار گیرد.

نصب این تابلوهای اطلاع‌رسانی در دوراهی‌ها نه بودجه کلانی می‌خواهد و نه امکانات فراوانی و نه به تاسیسات جدیدی محتاج است چرا که تقریباً تمام مقدمات کار آماده است و تنها باید شهرداری و راهنمایی و رانندگی، ناامیدی را کنار بگذارند و هنوز به امکان ادامه جنگ با ترافیک ایمان داشته باشند. ■

آمار وزارت علوم در خارج از کشور تحصیل می‌کنند که اکثریت قابل توجه آنها در مقاطع کارشناسی و کارشناسی ارشد، یعنی مقاطعی که در ایران امکانات کاملی برای تحصیل در این بخش وجود دارد مشغولند. ضمن اینکه اگر اجازه ورود دانشجویان شهریه‌ای به دانشگاه‌های برتر ایران فراهم نشود، به احتمال فراوان، این عده به سمت دانشگاه‌های معتبر خارجی که حاضرند این عده را با همین سطح علمی بپذیرند، خواهند رفت و در عمل پس از چند سال با داشتن مدارک دانشگاه‌های معتبر جهان به کنار فارغ‌التحصیلان داخل باز خواهند گشت و به این ترتیب، اگر دانشجویان کنونی دانشگاه‌های برتر ایران چنین می‌اندیشند که با بستن راه تحصیل برای این عده، در آینده رقبای کمتری خواهند داشت و جایگاهشان محفوظ‌تر خواهند ماند، ظاهراً با گسترش خدمات تحصیلی و آموزشی در جهان، دیگر چنین نخواهد بود. حال اگر دولت و وزارت علوم بتوانند این قانون را با احتیاط و دقت اجرا کنند، هم شأن دانشگاه‌ها و علم، حفظ خواهد شد و هم مشتاقان تحصیل به آرزوی خود خواهند رسید. ■

تنها ۷ درصد از خاکش را جنگل پوشانده، آتش به جان جنگل‌هایش می‌افتد و پس از ۴ روز مهار نمی‌شود و سرانجام ۲ بالگرد به کمک می‌آیند و پس از بروز خسارت‌های بسیار، آتش آنهم نصفه نیمه خاموش می‌شود؟

آیا تجهیز و آماده‌سازی گروهی خبره و تجهیزاتی روزآمد و چندین دستگاه هواپیمای سبک و بالگرد برای حفظ آخرین جنگل‌های ایران، آنقدر مشکل و هزینه‌بردار است که از عهده کشوری مانند ایران با میلیاردها دلار درآمد و میلیون‌ها نفر نیروی کار ساخته نیست؟ بخشی از جنگل‌های کلاردشت هم در این روزها طعمه آتش بود و هیچ بعید نیست حادثه سوم هم در روزهای آینده در راه باشد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در بارهٔ زبان
فرهنگ جیبی
صرف‌ونحو
کتاب کوچه
فرهنگ جدید

زبان بدن Body language

زبانِ بدنِ مردانه

«خانم‌ها با دقت بخوانند»

ادامهٔ زبان مردانهٔ هفتهٔ پیش را با سخنی از رومن رولانِ انسان شناس آغاز می‌کنم. او در کتاب رشک برانگیزِ جان شیفه به آنِتِ مهربان می‌گوید: «آنت! مراقب باش! اینَ مرد زیادی دارد به تو محبت می‌کند. بی‌گمان دیگِ هوسش به جوش آمده است». راست می‌گوید. اگر مردی که هنوز چای را نخورده و پسرخاله هم نشده است، شروع کند به محبت کردنِ بی‌دلیل، بی‌گمان منظوری دارد که نمی‌تواند آن را با زبان حقیقی بیان کند.

مثالِ واقعی: زن جوانی را دیدم که دختری دو ساله داشت و آن را با کالسکهٔ کوچکی راه می‌برد. خواست سوار اتوبوس نیمه شلوغی بشود. پسر جوانی که سوار بود و در مرز زنانه و مردانه ایستاده بود، کالسکه را با مهربانی گرفت و در اتوبوس گذاشت سپس دست دخترک را هم گرفت و سوار کالسکه کرد. اتوبوس که راه افتاد، شروع کرد به محبت کردن: با دخترک بازی کرد، لُپش را کشید، صورتش را بوسید، هر کس که خواست کنار زن جوان بایستد، او را دور کرد و نشان داد همراه زن جوان است، و... دست او به بچه و چشمش به مادر بچه بود. با هر ترمز اتوبوس، بدنش به سوی زن جوان متمایل می‌شد. وقتی هم زن خواست پیاده شود، او نیز پیاده شد و دنبالش راه افتاد. کمی بعد، زن با کیفش چند بار به سر و صورت او کوفت و جوانک گریخت... چون چنین موضوعی در جامعهٔ ما بسیار رواج یافته و گاه زنان جوان فریب آن محبت بی‌دلیل را می‌خورند و به دردسر می‌افتند، لازم است این بخش از زبان مردانه را آموزش بدهیم... البته بلانسبت مردان نازنینی که سرشان در لاک خودشان است و مدام حساب کتاب می‌کنند که اگر در مصرف بهینهٔ آب و برق صرفه جویی کنند و بخشودگی بگیرند، آیا می‌توانند با یارانهٔ هشتصد و ده هزار ریالی گوشت مغز ران گوسپند بخرند و زبان زندگی مردانهٔ خود را جلو سر و همسر سرافراز فرمایند؟

تحلیل زبان بدن او: زبان بدنش سرشار از محبت بود ولی زبان دهانش هیچ نمی‌گفت. نگاهش بی‌بهانه و با بهانه به زن جوان ختم می‌شد و نیشش تا بناگوش باز بود. دستش به نام محبت، سر تا پای دختر بچه را ماساژ می‌داد. بدنش مانند برج پیزا به سوی زن جوان کج شده بود. اگر آن زن هوشیارتر بود، در همان آغاز کار، محبت بی‌دلیلش را نمی‌پذیرفت. شما می‌توانید نمونهٔ این ***محبتِ بی‌خودنثار*** را در محل کار خودتان هم ببینید: همکار «الف» بی‌هیچ دلیلی مدام به همکار «ب» محبت می‌کند و کارهایش را انجام می‌دهد و به خاطر او تا کوه قاف هم می‌رود ولی به خاطر زن خودش تا آشپزخانه هم نمی‌رود. اینجاست که آن ضرب المثل عمیق تهرانی مصداق پیدا می‌کند: «هیچ گربه‌ای واسه ثواب، موش نمی‌گیره».

زبان بدن مردانه در مهمانی: زن و شوهر به مهمانی می‌روند. مثلاً خانهٔ مادر زن. اگر مرد مدام خمیازه کشید یا اگر زبانم لال ناگهان معده درد گرفت، معنی این زبان بدن چنین است: «زن! پاشو بریم دیگه».

در خانهٔ مادر شوهر، اگر مرد پیژامهٔ راه‌راهش را پوشید و کاسهٔ تخمه را دستش گرفت و جلوی تلویزیون نشست، زبان بدنش می‌گوید: «اومدیم خونهٔ مامانم اینا یه دقه راحت ***باشم***... به من چه که بچه خوابش میاد یا تو باید برگردی خونه تا وسایل مدرسهٔ بچه رو واسه صبح زود حاضر کنی». وقتی که شام آماده شود یا وقتی که خورده شود، زبان بدن مردانهٔ ***برخی از مردها*** با ایما و اشاره و ابرو و دندان قروچه بیان می‌شود که با مقادیری لبخند نیز همراه است و چنین معنی می‌دهد:

«زن! پاشو به مامانم کمک کن! پاشو ظرفا رو بشور! کاری نکن خونهٔ مامانت اینا تلافی کنم.»

زبان بدن مردانه در مرکز خرید: زن پشت ویترین جامه فروشی می‌ایستد یک مانتوی صد هزار تومانی را نشان می‌کند. خوب به زبان بدن مردانه توجه کنید: سیگار روشن می‌کند یا با گوشی‌اش ور می‌رود یا خمیازه می‌کشد یا به ساعتش نگاه می‌کند و یا اگر زن بپرسد: این مانتو چطوره؟ مرد شانه بالا می‌اندازد یا پوزخند می‌زند. همهٔ اینها یعنی: «راضی نیستم اینو بخری».

زبان بدن مردانه هنگام رانندگی: معمولاً برخی از مردها با رانندگی کردن خانم‌ها مشکل دارند. وقتی که زنی با ۲۰۶ خودش دارد می‌رود و مردی با آردی‌اش پشت سر اوست، اگر بی‌دلیل بوق زد، یعنی: «تو رو چی به دویس و شیش؟ برو کالسکهٔ بچه‌توبرون! برو به آشپزخونه‌ت برس! و...» گرچه این زبان بوق است ولی چون دستی مردانه آن را نواخته است، جزو زبان بدن مردانه قرار می‌گیرد.

اگر همین زن پشت چراغ قرمز باشد و همین مرد در ماشین کناری او، نگاهی که چاشنی پوزخند دارد به او می‌اندازد. یعنی: «بذار چراغ سبز شه... همچین راهتو ببندم که حال کنی» البته معمولا! آقای پلیس به اومی گوید: «بزن کنار!» و به دلیل بستن راه، جریمه‌اش می‌کند.

اگر ماشین دختر خانمی خراب شود، همیشه چند جوان هستند که لبخند پیروزمندانه می‌زنند و جلو می‌آیند. یعنی: «هیچ غصه نخور چون Zorro داره میاد.» قصد چنین زوروهایی گرفتن یا دادن شماره است. این دختر خانم که حالا دیگر ماشین‌اش درست شده و دارد راه خودش را می‌رود، اگر آقای راننده‌ای هی با او کورس گذاشت و هی جلوش پیچید، یعنی: «یا بهم شماره بده یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی». در این حالت هم اگر آن آقای پلیس ماجرا را ببیند، به این آقای راننده نیز می‌گوید: «بزن کنار!» چی؟ نه! گمان نکنم زبان بدن مردانهٔ این آقای پلیس این باشد: «دیدی حال همه‌شونو گرفتم..؟ حالا بهم شماره میدی؟» نه! چنین مقوله‌ای در زبانشناسی نداریم بنابراین برای زبان بدن مردانه نقطهٔ پایان می‌گذارم و در قطرهٔ هفتهٔ آینده زبان مردم را در خیابان بررسی می‌کنم.

ادامه دارد

مردم از آن جهت هلاک می‌شوند که نمی‌پرسند ● امام جعفر صادق(ع)

در منطقه کجور نوشهر از روستاهای نمونه گردشگری کشور منطقه ای زیبا و دیدنی وجود دارد و...

در کندلوس همه چیز آماده است

این روستا در ۴۰ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان نوشهر قرار دارد و با قدمتی ۴ هزار ساله جاذبه‌های گردشگری فراوانی دارد.

در جاده چالوس، برخلاف دیگر روستاها که کمتر نشانه و نامی دارند، چندین تابلو، مسافران را به سوی کندلوس می خواند. در جاده کوهستانی کجور هم که وارد می شویم تابلوهای متعددی از مسافران می‌خواهد که از موزه کندلوس دیدن کنند.

وجود خانه‌های قدیمی با سقف‌های چوبی، دیوارهای کاه‌گلی و کوچه‌های سنگ‌فرش، چشمه‌ها و نهرهای فراوان، آب و هوای متنوع، قرار داشتن در دامنه رشته کوه‌البرز و موزه مردم‌شناسی از جاذبه‌های گردشگری این روستا است.

کار و پیشه اهالی این دهکده، از قدیم، تهیه و تولید چوب و زغال در زمستان و کشاورزی در تابستان بوده است و اکنون به دلیل قانون مراقبت از جنگل، اهالی علاوه بر کشاورزی به خیاطی و نجاری روی آورده‌اند. از صنایع دستی این دهکده، می‌توان به بافتن جاجیم، ایزار (پارچه پشمی چهارخانه دستباف) بافتن جوراب، دستکش و بلوز پشمی گلدار و نمدمالی اشاره کرد.

علاوه بر نی (نی هفت بند) که متداولترین آلت موسیقی کندلوس است، دهل و سرنا نیز از سابقه و شهرت بسزایی در این منطقه برخوردار است؛ سرنا در محل به پسپسی معروف است که از چوب شمشاد تراشیده می‌شود.

کندلوس تا بیست سی سال پیش نامی نداشت. روستای میخساز، همسایه آن، به عنوان ییلاقی خوش آب و هوا شهرت اندکی داشت، اما کندلوس نه. شهرت امروزی کندلوس مدیون تلاشهای علی اصغر جهانگیری، از زادگان و پروردگان این روستای خوش آب و هوااست که با اقدامات او از امکاناتی برخوردار شده که شهرهای مجاور آن ندارند.

در کندلوس اما این تنها موزه نیست که دیدنی است. امکاناتی که برای اقامت در کندلوس مهیا شده شاید مهمترباشد. مهمانکده کندلوس اتاق دو تخته و سه تخته و پنج تخته در اختیار مسافران می گذارد، به قیمت شبی ۳۰ و ۵۰ و ۷۰ هزار تومان. یعنی به قیمت یک هتل خوب.

علاوه براین رستورانی دارد که مانند آن را مطمئنا در هیچ روستایی نمی‌توان یافت. **موزه محوطه‌ای دارد که به هیأت یک پارک زیبا تزئین شده و مسافران می توانند ساعتها در هوای خنک و خوش نسیم کندلوس، زیر سایه درختان گردو، بر نیمکت‌ها یا پله‌های سنگی پارک بنشینند و بیاسایند.** فروشگاهی وجود دارد که در آن انواع صنایع دستی ناحیه و داروهای گیاهی عرضه می‌شود .و همچنین ورزشگاهی دارد که در آن لابد ورزشهای محلی می کنند! بنابراین همه چیز در کندلوس آماده است تا مسافران یک دو شبی در آن هوای ییلاقی در یک فضای چهار ستاره پر گل و ریحان بیاسایند. این چیزها امکانی نیست که در روستاهای ایران یافت شود. در شهرها هم به ندرت یافت می‌شود.

فروشگاه کندلوس از آن جهت صنایع دستی و داروهای گیاهی را توامان عرضه می کند که مهندس جهانگیری در کنار مجتمع فرهنگی - تفریحی کندلوس، یک مجتمع کشاورزی ایجاد کرده است که گیاهان دارویی پرورش می‌دهد. این مجتمع هم یک بنگاه اقتصادی است که هم کار برای مردم ناحیه تولید می کند و هم گیاهان دارویی ناحیه را به تمام ایرانیان معرفی می کند. قبلا این گیاهان دارویی در کلارآباد هم تولید می‌شد اما امروزه گویا فقط منحصر به کندلوس شده است. فروشگاه داروهای گیاهی کندلوس در تهران هم شعبه بزرگی دارد و مسافران تهرانی کم و بیش با این گیاهان با نام کندلوس آشنایی دارند.

موزه مردم‌شناسی کندلوس هم در جای خود دیدنی است. این موزه از یک بنای دو طبقه تشکیل شده که دیواره‌های بیرونی آن سنگی است و از داخل چوبی. داخل ویترین‌ها اشیاء باستانی در کنار اشیاء

محوطه پارک و
رستوران داخل آن

تاریخی و امروزی به نمایش گذاشته شده است. اشیاء باستانی آن عبارت از سفالینه‌هایی است که احتمالا در ناحیه کشف شده و متعلق به دو هزار سال پیش است. متاسفانه توضیحات مربوط به اشیاء باستانی چندان روشن نیست.

گاهی توضیحی ندارد و گاه توضیح نارسا است و معلوم نمی کند که این اشیاء در کجا و در چه زمانی کشف شده‌اند. بر خلاف اشیاء باستانی، اشیاء تاریخی و امروزی طبعا وضع روشن‌تری دارند. پاره‌ای چیزها هم مانند تلویزیون قدیمی و تلفن و قاشق و چمچه و ملاقه‌های چوبی یا نمدها و نقاشی‌های قهوه خانه‌ای توضیح چندانی لازم ندارند.

عکس‌هایی نیز به دیوارها آویخته‌اند که فضای موزه را جذاب می‌نمایاند. بعضی عکس‌ها به روستاییان و برخی عکس‌ها به دوره قاجار تعلق دارند. حتی دیدن عکسی از آقای هاشمی رفسنجانی و عکسی دیگر از آقای عطاءالله مهاجرانی در زمانی که از کندلوس دیدن کرده‌اند، جذاب است.

مهندس جهانگیری به خاطر عشق و علاقه به زادگاهش، سرمایه هنگفتی در این روستای دورافتاده هزینه کرده است. همین امروز هم بی‌تردید نگهداری موزه و مهمانکده و فروشگاه و محوطه زیبای آن آسان نیست. حتما هزینه‌هایش چندین برابر درآمد آن است. حتماً خواهید گفت از آنجا که پول داشته برای زادگاهش خرج کرده است. اما خیلی‌ها پول دارند ولی همت چنین کارهایی را ندارند.

روستای کندلوس در ماههای گرم سال دو هزار نفر و در ماههای سرد سال ۳۰۰ نفر جمعیت دارد. این روستا جزو ۱۱ روستای دارای بافت با ارزش کشور و از مناطق نمونه گردشگری است.

راه دسترسی به روستای زیبای کندلوس از مسیر کندوان است که در کیلومتر ۲۵ چالوس به کرج پس از عبور از دوراهی کجور و طی مسافتی حدود ۳۵ کیلومتر به این روستا می‌رسد. ■

در کنار موزه، میهمانسرای کندلوس با چندین سوئیت و اتاق مجهز برای کسانی است که می‌خواهند روزهایی را در آغوش طبیعت بگذرانند

موزه کندلوس

شکوفه هـای زندگی

محمدمهدی کاری

محمدامین کاری

سلوا فرمانی

محمدسام مطیعی

نادیا الوندی

دنیا حلاجی

نوید الوندی

سیدمهدی خدابخشی

روشنک اشهدی

عاطفه اصل داداش زاده

زهرا میرزایی

سعید محمدحسنی

محمود شمس الدینی

سیدمحمدفاضل روح الامینی

کسی که هرگز امیدوار نیست هرگز روی آرامش را نخواهد دید
● برنارد شاو

دکتر بهمن بهروزی

خشونت زاییده تنفر است ضمن آنکه برخی اوقات این خشونت است که باعث تنفر می‌شود

سوزاننده‌تر از جهنم

خشونت و جامعه

یکی از معضلات روحی و روانی که با گذر زمان فراگیر تر هم می‌شود، خشونت در قبال جامعه می‌باشد. اگر چه گفته می‌شود که همه این پدیده‌ها از جمله خشونت دارای زیربنای مالی و اقتصادی است و حرص و طمع است که خشونت را در انسان به وجود می آورد اما باید روی این موضوع تأکید کنیم که لازمه خشونت در شخص نوعی آمادگی درونی می‌باشد که در برخی از افراد بیشتر از دیگران مشاهده می‌شود. جهت بررسی بیشتر و واضح تر به مرور پرونده ملیندا نلسون می پردازیم.

در یکی از روزهای گرم تابستان و به سال ۱۹۹۱ زنی ۳۶ ساله به نام ملیندا نلسون را نزد ما آوردند. در واقع او را مستقیماً از زندان ایالتی ویژه زنان به نزد ما منتقل کرده بودند چرا که طی یک سالی که از حضور او در زندان زنان می گذشت، او دردسرهای فراوانی برای مقامات زندان وسایر زنان زندانی فراهم آورده بود. یکی از اعمالی که او در هر فرصتی در زندان مرتکب آن می‌شد، شروع آتش‌سوزی بود. آنگونه که مقامات زندان برای ما بازگو کرده بودند، ملیندا در هر موقعیتی که به دست می آورد و یا دستش به ابزاری که با آنها می‌توانست آتش‌سوزی را شروع کند، می‌رسید به سرعت شعله‌های آتش را به راه می‌انداخت. او حتی چند بار این آتش‌سوزی را از لباس سایر زنان زندانی و حتی از لباس نگهبانان زندان آغاز کرده بود.

در ابتدا پزشکان مسوول در زندان آرام‌بخشهای بسیار پر قدرت را برای او تجویز کرده بودند، که تنها ساعات خواب او را افزایش داده بود و بس، و گرنه از انجام آن آتش‌سوزیها جلوگیری نمی کرد. پس از آن پزشکان بر آن شدند تا به بررسی شرایط روحی و روانی ملیندا بپردازند و در واقع ریشه این عمل را که خود نوعی خشونت محسوب می‌شد، در او جستجو کردند. اما باز هم موفقیتی حاصل نشد و سرانجام با تصویب کمیسیون پزشکی در زندان و همراه با موافقت رئیس زندان قرار بر این گذاشته شد که ملیندا را تحت‌الحفظ به کلینیک ما منتقل سازند تا پدیده ریشه‌یابی را هیأت روانپزشکان و روانشناسان در کلینیک روی ملیندا اعمال کنند و چنین شد که او را به نزد ما آوردند.

البته با توجه به سوابق ملیندا و اینکه او در هر فرصتی قادر می‌شد تا به عمل سابوتاژ خود که همان آتش‌سوزی بود، بپردازد، قرار گذاشته شد تا سه نگهبان مجرب و کارکشته به صورت شبانه‌روزی او را در کلینیک مورد مراقبت قرار دهند.

ما ابتدا نیاز به اطلاعات به مراتب بیشتری درباره ملیندا داشتیم، اینکه چه چیزی باعث شده بود که او در درجه اول راهی زندان شود و یک مجرم شناخته شود، خود می‌توانست یک مطلب مهم باشد. بنابراین خواستار پرونده کامل ملیندا شدیم و پس از مطالعه پرونده او بود که ما تازه متوجه شدیم که با چه شرایط مبهم و سردرگمی مواجه شده بودیم.

زندگی ملیندا

زندگی ملیندا در آغاز مانند هر دختر دیگری شرایطی بسیار عادی را طی می کرد. او به عنوان تک فرزند از پدر و مادرش متولد شد و دوران طفولیت و نوجوانی را در حالی که هیچ چیز از شادی و خوشبختی کم نداشت طی کرد. نخستین ضربه برای او از دست دادن مادرش به دلیل بیماری بود که در زمانی اتفاق افتاد که ملیندا تنها بیست سال داشت. پدر ملیندا که از حساسیت‌های او نسبت به مادرش آگاه بود، تنها راه چاره را در آن دید که دخترش را تشویق به ازدواج کند چرا که به این نتیجه رسیده بود که با ازدواج عاطفه از دست رفته‌ای که ملیندا نسبت به مادرش داشت توسط یک عاطفه جدید که همانا از جانب شوهرش بود، جانشین می‌شد. به این ترتیب پدرش مردان جوان بسیاری را به ملیندا معرفی کرد تا اینکه سرانجام یکی از آنها که تامی نام داشت دل از کف ملیندا ربود و به این ترتیب او در بیست و دو سالگی به خانه بخت رفت. این در حالی بود که تامی خود جوان سی ساله و نسبتاً باتجربه‌ای بود.

ازدواج ملیندا در زمان نسبتاً مناسبی اتفاق افتاد چرا که پدر او که سالها بود با بیماری سرطان دست به گریبان بود، چند ماهی پس از شروع زندگی مشترک ملیندا از جهان رفته بود. اما این بار ملیندا چندان دچار افسردگی و ناراحتی نشد چرا که به تازگی با نخستین عشق زندگی خود، زندگی زناشویی‌اش را آغاز کرده بود.

رابطه با آدمهای شرور

پس از آنکه چند ماهی از آغاز زندگی مشترک ملیندا و تامی گذشت، ملیندا با تنی چند از رفقای تامی آشنا شد. نام خانوادگی تامی، لاساردو بود و او در واقع از اجداد ایتالیایی که مهاجرت کرده بودند، متولد شده بود. ایتالیایی‌الصلها اصولاً انسانهای بسیار رفیق‌بازی هستند که برای جمع دوستان خود اهمیت فراوانی قایل می‌شوند. این دوستی نزدیک باعث شده بود که آنها در برابر مشکلاتی که دوستانشان با دیگران پیدا می کردند، به یکدیگر یاری داده و اصولاً مثل یک خانواده در امور یکدیگر دخالت می کردند. مثال بارز اینگونه تفکر خانوادگی در جمع رفیقان همانا خانواده‌های مافیا می‌باشند که در واقع با همان دوستی‌های ساده آغاز شده بود و بعد با افزایش در اهمیت این دوستی‌ها کار به جایی کشیده می‌شد که باندهای مختلف به وجود آمد.

ملیندا هر چه بیشتر با جمع رفقای شوهرش آشنا می‌شد، بیشتر پی به این نکته می‌برد که آنها به یکدیگر بسیار نزدیک می‌باشند و تقریباً هر گونه عملی را به خاطر یکدیگر انجام می‌دهند. این اعمال برخی اوقات شامل خشونت هم می‌شد که با اهداف انتقام‌جویی در قبال باندهای خانوادگی دیگر صورت می گرفت. هر چه زمان می گذشت ملیندا متوجه می‌شد که شوهرش بیشتر خودش را وقف جمع دوستانش می کند. او آنگاه متوجه شد که تامی و دوستانش نام جمع خود را جمع رفیقان خیابان چهل و دوم گذاشته بودند و طبیعی بود که باند خیابان چهل و دوم خود را در مقابل اعضای رفیقان خیابان شصت و چهارم قرار می‌داد و شصت و چهارمی‌ها هم خصومت را با هفتاد و هشتمی‌ها شروع کرده بودند.

ملیندا از این موضوع به شدت ناراحت می‌شد اما به محض آنکه او در ذهن خود نقشه می کشید که چگونه ناراحتی خود را به رخ شوهرش بکشد و او را از دنبال کردن چنین خصومتهای بچگانه‌ای باز دارد، ناگهان اتفاقی افتاد که ملیندا شیفته آن بود و آن را با هیچ پدیده دیگری در دنیا عوض نمی کرد و آن هم بچه‌دار شدن بود. ملیندا یک به یک فرزندان متعلق به خودش و تامی را به دنیا آورد و در حالی که تنها سی سال داشت صاحب چهار فرزند شده بود. تامی هم مثل هر ایتالیایی‌الاصل دیگر عاشق فرزندان فراوان بود چرا که معتقد بود در کهنسالی این فرزندان زیاد است که زندگی را برای پدر و مادر کهنسال شیرین می کند.

برخوردهای جدی

ملیندا دیگر هیچگونه مشغله دیگری نداشت به غیر از رسیدگی به فرزندان قد و نیم قد خود که به راستی عاشق آنها بود و یکی از مسایلی که او به آن توجه نمی کرد همانا افزایش خصومت‌ها و رقابت‌ها میان باندهای مختلف بود. در واقع تامی به عنوان رئیس و رهبر باند خود عمل می کرد و به همین خاطر از جانب سایر باندها هم او را مسوول می‌شناختند.

یک عادت بسیار خشونت‌بار و ناراحت کننده‌ای که در باندهای ایتالیایی‌الاصل

وجود داشت این بود که آنها انتقام‌جویی در برابر هر گونه ناراحتی و مزاحمتی را حتی اگر نسبت به افراد خانواده شخص انجام می‌شد، جایز می‌دانستند و متأسفانه این انتقام‌جویی به خانه و زندگی ملیندا هم راه پیدا کرد. در حالی که چند باری خانه مسکونی تامی و ملیندا به وسیله پرتاب سنگ و اشیای مختلف مورد تهاجم قرار گرفته بود، تامی متوجه نشد که این زنگ خطری برای او و خانواده‌اش می‌باشد و باید هر چه زودتر با باندهای مخالف به مذاکره بنشیند. در واقع تامی هم سعی می‌کرد تا مقابله به مثل کرده و با کمک افراد خود سنگ و چوب و اشیای دیگر را به سوی خانه‌های باندهای رقیب پرتاب می‌کرد. اما سرانجام یک روز وحشتناک‌ترین واقعه ممکن اتفاق افتاد. در واقع یکی از باندهایی که سخت در پی انتقام از تامی و یارانش بود، در یک بعدازظهر گرم تابستانی که روز تعطیل هم بود و همه افراد خانواده تامی و دوستان به انضمام چند دوست و فامیل و آشنا که در خانه به سر می‌بردند، چند تن از اعضای شرور باند رقیب با پرتاب چند نارنجک دستی و چند بطری آتش‌زا یک آتش‌سوزی مهیب را در خانه تامی و ملیندا آغاز کردند. این آتش‌سوزی خیلی زود و قبل از آنکه امداد و اورژانس فرا برسد، به سرعت ریشه دوانده و سرتاسر خانه را در بر گرفت.

در آن لحظات ملیندا تنها تفکری که در ذهنش وجود داشت نجات جان فرزندانش بود، سعی کرد تا از پله‌ها بالا رفته و آنها را نجات دهد اما ناگهان در یک لحظه پلکان دچار ریزش شد و ملیندا با سر سقوط کرد و دیگر هیچ نفهمید.

در بیمارستان

۲۴ ساعت بعد ملیندا در بیمارستان چشمان خود را گشود در حالی که تنها پرستاران و پزشک را در اطراف خود مشاهده می‌کرد. نخستین پرسش از زبان ملیندا درباره فرزندانش و شوهرش بود اما پزشک مذکور تنها سرش را به اینسو و آنسو تکان داد و سپس به ملیندا گفت که تنها بازمانده شخص او می‌باشد و همه فرزندان و شوهر او جان خود را از دست داده بودند.

ملیندا دیگر هیچ نفهمید و دوباره چشمانش را روی هم گذاشت. او تنها یک آرزو داشت آنهم اینکه او هم در کنار شوهر و فرزندانش جهان را بدرود گوید. اما واقعیت این بود که ملیندا زنده مانده بود و باید با تمام دردهایی که بر او وارد شده بود بسازد و زندگی کند. اما ملیندا نه تنها چنین سازشی را نپذیرفت بلکه آنچه به ذهن او راه پیدا کرده بود، خشونت محض بود. طی چند سال گذشته ملیندا تمام کسانی را که نسبت به آنها عاطفه‌ای داشت از دست داده بود. نخست مادرش و بعد پدرش و سپس شوهر و فرزندانش. او در برابر چنین سرنوشتی قادر به سازشکاری نبود. او باید انتقام می‌گرفت و تفاوتی هم برایش نداشت که از چه کسی این انتقام باید گرفته شود. او جامعه را مقصر می‌دانست و در پی گرفتن انتقام از جامعه بود.

شروع آتش‌سوزیها

ملیندا به کمک چند دوست نشانی خانه‌هایی را که متعلق به اعضای باندهای رقیب بود به دست آورد و آنگاه به طور علنی به آتش کشیدن آنها را آغاز کرد. او حتی از آن واهمه نداشت که توسط پلیس هم دیده شود. بنابراین چند خانه را به آتش کشید و سرانجام زمانی که توسط پلیس در حین به آتش زدن یک خانه بازداشت شد در داخل اتومبیل پلیس هم آتش‌سوزی به راه انداخت. مجرم بودن ملیندا کاملاً مشخص و معلوم بود و دادگاه او را به جرم آتش‌سوزی عمدی که یکی از مخوفترین جرمها محسوب می‌شد، به هشت سال زندان محکوم کرد. اما حتی در زندان هم او بی‌کار ننشست و از کوچکترین فرصتها برای به آتش کشیدن همانگونه که در ابتدای مطلب هم گفته شد، استفاده می‌کرد تا آنکه سرانجام او را به نزد ما فرستادند.

ما البته متوجه انگیزش روانی در او شدیم و می‌دانستیم که او در واقع با قصد انتقام از آنچه در زندگی بر او اعمال شده بود، عمل می‌کرد و ما باید در جایی یک نقطه عبور را در این انگیزه‌های انتقام‌جویانه او پیدا می‌کردیم.

ما قبلاً بارها در عمل مشاهده کرده بودیم که بسیاری از انگیزشهای منفی زمانی که شخص را در برابر این انگیزشها قرار می‌دادیم، یک سری غریزه‌های دیگر را در فرد بیدار می‌کردیم. ما در مطالعه پرونده ملیندا متوجه یک نکته شده بودیم. او در آتش‌سوزی مهیبی که در خانه‌اش به راه افتاده بود، سعی فراوان کرده بود که فرزندان خود را نجات دهد، اما موفق نشده بود. در واقع ممکن بود بخشی از این انتقام‌جویی‌ها بر علیه خودش باشد که موفق به انجام عملیات نجات نشده بود و به این ترتیب بسان مواردی که بیمار را عمداً در برابر شرایط منفی در ذهن او قرار می‌دادیم، از پلیس خواستیم تا یک عمل عجیب را انجام دهد و آن هم این بود که در آتش‌سوزی بعدی که پلیس برای کمک به سوی آن عزیمت می‌کرد، ملیندا را هم همراه خود داشته باشد.

این بار ملیندا آتش‌سوزی را آغاز نکرده بود، بلکه او درست مانند زمانی که خانه‌اش آتش گرفته بود، در برابر آن قرار می‌گرفت. ضمناً از پلیس خواستیم تا به نوعی آزادی عمل محدودی را برای ملیندا قائل باشد و حرکات او را در آن آتش‌سوزی نظاره‌گر باشد. در واقع ملیندا نمی‌توانست بیشتر از آنچه عملاً صورت گرفته بود خطر ایجاد کند. چرا که آتش‌سوزی در واقع آغاز شده بود.

ملیندا و یک آتش‌سوزی

تنها ۴۸ ساعت گذشت و پلیس و مرکز آتش‌نشانی به یکدیگر خبر از آغاز یک آتش‌سوزی را دادند و مأمورین پلیس همانگونه که ما از آنها خواسته بودیم، ملیندا را به سوی آن مکان حمل کردند و تنها برای ایمنی بیشتر، کت و ماسک مخصوص آتش‌نشانان را بر تن او کردند. ما هم برای اینکه مشکل غیرمترقبه‌ای ایجاد نشود در معیت آنها قرار داشتیم. اما حرکات ناگهانی و عجیب از جانب ملیندا از همان ابتدای کار آغاز شد.

مکانی که دچار آتش‌سوزی شده بود یک آموزشگاه و مرکز فراگیری موسیقی بود که به دلیل ایجاد اتصال در یک لوله گاز دچار آتش‌سوزی شده بود. در نتیجه تعداد زیادی از دانش‌آموزان رشته موسیقی که از ۸ تا ۱۶ سال داشتند در میانه شعله‌های آتش به دام افتاده بودند. در حالی که پدران و مادران آنها گریان و مضطرب در انتظار بودند که شاید مأمورین آتش‌نشانی بتوانند آنها را نجات دهند اما به دلیل انهدام پلکان ساختمان مأمورین آتش‌نشانی راهی به طبقات بالاتر نداشتند و تنها راه استفاده از نردبان متزلزل اتومبیلهای آتش‌نشانی بود.

در اثر دود و شعله فراوان دو تن از مأمورین آتش‌نشانی از بالای پلکان نجات سقوط کرده و به زمین افتادند. اما ناگهان همگان متوجه شدند که ملیندا در حالی که دود و آتش اطراف او را فرا گرفته بود خود را به بالای پلکان فلزی رساند و سپس در میان مه غلیظی که دود ایجاد کرده بود ناپدید شد. در حالی که همه امیدهای خود را از دست داده بودند ناگهان این ملیندا بود در حالی که کودکی را روی شانه‌اش انداخته بود در آستانه پلکان ظاهر شد و کودک را به دست مأموران داد. او این عمل را در حالی که شرایط بسیار خطرناک بود چندین بار تکرار کرد و در مجموع ۲۶ کودک کوچک و بزرگ را از درون شعله‌های آتش بیرون کشید و جان آنها را نجات داد و زمانی که سرانجام مأموران شخص ملیندا را که تقریباً مدهوش شده بود به سوی آمبولانس حمل می‌کردند، تمامی پدرها و مادران کودکان نجات داده شده در اطراف آمبولانس در انتظار او بودند و وقتی که به آنها گفته شد که ملیندا یک محکوم و زندانی است همه آنها خواستار آدرس آن زندان شدند تا آن را تخریب کرده و ملیندا را نجات دهند.

در واقع اگر چه ملیندا در زندگی خود به دلیل انگیزه‌های انتقام شخصی به اوج خشونت رسیده بود اما همواره در پس‌زمینه ذهن او شخصیت اصیل او و اصالت وجودی او حضور داشت که همانا در راستای انسانیت و عاطفه قرار داشت. او فقط باید این روند را در خویشتن تشخیص می‌داد و یک آتش‌سوزی مهیب باعث شده بود که او سرانجام خود را بشناسد که یک مجرم نیست بلکه یک نجات دهنده انسانها است.

دو ماه بعد ملیندا از زندان مرخص شد و اگر چه کمی دیر اما زندگی خود را دوباره آغاز کرد. ■

تلخ و شیرین یک بعد از ظهر پاییزی...

براساس سرگذشت: پرهام و مهدخت **تهیه و تنظیم: محسن طیب**

اشاره ۱: فکر می‌کنید در سراسر کره خاکی، نویسنده‌ای پیدا شود که دلش بخواهد یکی از خوانندگان قصه‌هایش دزد باشد؟ ولی من — لااقل در این برهه — چنین آرزویی دارم! حالا چرا آرزو می‌کنم یکی از خوانندگان «این داستان زندگی» به شغل شریف!!! سرقت مشغول باشد؟ علتش را در ادامه خواهید دانست.

اشاره ۲: تا به حال برایتان اتفاق افتاده که وقتی یک کار خوب انجام داده‌اید و منتظر شنیدن یک «دمت گرم» هستید، به جای آن یک کشیده محکم توی صورتتان بنشیند، طوری که تا چند دقیقه گیج باشید؟ ان شاءا... که هرگز چنین واقعه تلخی را تجربه نکنید؛ ولی برای من اتفاق افتاده! یک بار و دو بار هم نه... بارها و بارها وقتی انگشتانم هنوز از عسلی که به دهان «فلانی» گذاشته‌ام چسبناک است، خورنده عسل دستم را گاز گرفته! اما کشیده‌ای که بعد از ظهر پنجشنبه خوردم چیز دیگری بود، طوری که هنوز — پس از شش روز — گیج و منگ هستم! نمی‌دانم، شاید حق با آن رفیق محبوبمان باشد که همیشه می‌گوید:

«هر که در این بزم مقرب‌تر است
جام بلا بیشترش می‌دهند!»

بدبختی این است که من ابداً! در «بزم خدا» مقرب نیستم، اما جام بلا زیاد نوشیده‌ام!

انگار نوشته‌ام تبدیل به یک چیستان شد، ببخشید... حق با شماست، برویم سراغ اصل ماجرا تا شما نیز متوجه اشاره‌های ۱ و ۲ بشوید... و همینطور متوجه کشیده‌ای که از آن گیج هستم!

***

بعدازظهر پنجشنبه بود؛ همین هفته قبل، یعنی درست یک روز پس از عید قربان [و خوش به حال آنهایی که در جایگاه اسماعیل و ابراهیم گوسفندشان را قربانی کردند] ساعت حدود سه بعدازظهر بود و من که می‌دانستم آن روز قرار است شاهکار ورزشکارانمان در «گوانگ‌ژو» ادامه یابد، «پا به جفت» رو بروی تلویزیون نشسته بودم و با خودم قرار گذاشته بودم که اگر زلزله هم آمد از کنار این جعبه سحرآمیز تکان نخورم، مخصوصاً که روز قبل، بچه‌های ووشو و تکواندو در بازیهای آسیایی چند طلای ناب گرفته بودند و حسابی کیف کرده بودیم [لابد شما هم قبول دارید که طلای خدیجه — که حریف کره‌ای‌اش را در ووشو چپ و راست کرد — یک حال دیگری داشت] و لذا منتظر بودیم روز پنجشنبه هم تعداد طلاهایمان بیشتر شود و به همین خاطر با خودم کنار آمده بودم که نه میهمانی بروم و نه میزبان کسی باشم و...، اما همیشه همان اتفاقی می‌افتد که تو دوست نداری! چرا که یکمرتبه تلفن زنگ خورد و گوشی را برداشتم و همین که «الو» گفتم، صدای مرضیه خانم را از آنسوی خط شنیدم... مرضیه خانم از دوستان خانوادگیمان بود و من هم با «پدرام» پسر بزرگش — که بچه محل بودیم — رفاقتی دیرینه داشتم. مرضیه‌خانم که از رفقای گرمابه و گلستان مادر خدابیامرزم محسوب می‌شد و حق مادری بر گردنم دارد [بارها در دوران کودکی وقتی از مدرسه برمی‌گشتم و مادرم خانه نبود ناهار را سر سفره مرضیه‌خانم و کنار پدرام خورده بودم] مانند چند تن دیگر از اقوام و دوستان خانوادگی، از آن جایی که با حرفه حقیر آشنایی دارند، هر وقت فرزندان یا اطرافیانش دچار مشکل خانوادگی می‌شوند، با این تصور که شاید کاری از دست من ساخته باشد، باخبرم می‌کنند و می‌خواهند که در حد توان کمکشان کنم. آن روز اما؛ همین که «الو» را شنیدم و تا «حالتون چطوره» را گفتم، مرضیه‌خانم با بغض گفت:

-حالی برام نمونده مادر... خبر داری که قراره فردا «پرهام» با مهدخت عروسی کنه؟ همه چیز تموم شد... خدا لعنت کنه این «اعظم»خانم را که بالاخره زهرش را ریخت...

مرضیه‌خانم ۶۷ ساله این را گفت و بغض‌اش به «هق هق» تبدیل شد؛ پرهام برادر کوچک رفیق همدوره‌ام «پدرام» بود و آخرین پسر و «ته‌تغاری» مرضیه‌خانم به حساب می‌آمد که ۲۷ سالش بود. «مهدخت» نیز — همانطور که مرضیه‌خانم گفت — که نامزد پرهام بود، «تک دختر» سر چهار پسر «اعظم‌خانم» محسوب می‌شد. «اعظم»خانم هم جزو همسایه‌های محل قدیمی‌مان بود و دیوار به دیوار منزل مرضیه‌خانم زندگی می‌کرد. اما میان این دو خانواده یک دنیا تفاوت وجود داشت؛ هم به لحاظ طبقاتی و هم به لحاظ روابط اجتماعی. اصلاً «اعظم‌خانم» و خانواده‌اش یک «تافته جدا بافته» در محله قدیمی [که من دوران کودکی‌ام را در آنجا گذرانده بودم] محسوب می‌شدند که به خاطر خودنمایی‌ها و ادا و اطوارهای خودش و چهار پسرش، خیلی کمتر از سوی اهالی محل تحویل گرفته می‌شدند. در خانواده آنها اما، مسن‌ترین و جوانترین اعضای خانواده، شخصیت و رفتار و منش و حتی نوع حرف زدنشان با بقیه فرق می‌کرد؛ یعنی آقا شریف «شوهر اعظم‌خانم و دختر یکی یکدانه‌شان» مهدخت، که مانند پدرش و بر خلاف مادر و چهار برادرش، خیلی مهربان و بی‌ریا بودند و هیچوقت هم به خاطر ثروتی که داشتند، به همسایه‌ها فخر فروشی نمی‌کردند. اینطوری بگویم که همسایه‌ها در بین اعضای این خانواده هفت نفره، فقط برای «آقاشریف» و مهدخت احترام قائل بودند و آن دو را دوست داشتند. آقاشریف که در بازار حجره داشت، یک تاجر محترم محسوب می‌شد که خیلی به همسایه‌ها محبت می‌کرد و تا می‌توانست مشکلاتشان را برطرف می‌نمود، اما برعکس پدر خانواده، اعظم‌خانم، همسر آقاشریف از آن جماعتی بود که وقتی از کنار دیگران رد می‌شد اول به طلاهایی که طرف به دست و گردنش انداخته بود نگاه می‌کرد، یا ماشین مدل بالایش را ورانداز می‌کرد تا تصمیم بگیرد جواب سلام را بدهد یا نه؟ دست بر قضا هر چهار پسر خانواده نیز «کپی برابر با اصل» مادرشان شدند که همیشه برای بچه‌های محل قیافه می‌گرفتند، فقط به خاطر اینکه لباسهایشان خارجی بود! واسه همین بچه‌های محل نیز اسم آن چهار برادر را گذاشته بودند «برادران چایی شیرین» یادش به خیر؛ خود من نیز چند بار در همان عوالم کودکی از «برادران چایی شیرین» بهانه پیدا کردم و دق و دلی‌ام را سرشان در آوردم!

این توضیحات را دادم تا آدمهای این داستان زندگی را بهتر و بیشتر بشناسید؛ ضمناً یک بار به خاطر نامردی بعضی‌ها، چند ساعت به زندان افتاد که شرحش را در ادامه خواهید خواند!

با یادآوری خاطرات گذشته از مرضیه‌خانم پرسیدم: «چرا...؟ واسه چی عروسی پرهام و مهدخت داره به هم می‌خوره مرضیه‌خانم...؟» همین سوال کافی بود تا داغ دیدن مسابقات آسیایی روز پنجشنبه به دلم بنشیند، چرا که به درخواست دوست قدیمی و صمیمی مادر خدابیامرزم، بلافاصله کفش و کلاه کردم و سوار پراید مدل پایین «اما خوشگلم» شدم

و راه افتادم طرف منزلشان؛ این را هم یادم رفت بگوییم که هم خانواده اعظم‌خانم و هم مرضیه‌خانم، سالها قبل مانند اکثر همسایه‌های قدیمی یا مثل خودمان، از آن محل قدیمی نقل مکان کرده بودند، اما به این دلیل که شوهر مرضیه‌خانم، حسابدار و مباشر «آقاشریف» محسوب می‌شد، دو خانواده در محل جدیدشان نیز – که در خیابان ولیعصر و نزدیک تجریش بود – همسایه شدند.

همین طور که به سوی ولیعصر می‌راندم، به توضیحات چند دقیقه قبل مرضیه‌خانم فکر کردم؛ تداوم این همسایگی باعث شده بود فرزندان کوچک دو خانواده دل به هم ببازند و عاشق همدیگر شوند؛ پرهام و مهدخت چنان شیفته و دلباخته همدیگر شدند که حتی مخالفتهای «اعظم‌خانم ثروتمند» [که در شأن خود نمی‌دانست پسر مباشر شوهرش دامادش شود] نتوانست آن دو را از هم دور سازد. شنیده بودم اعظم‌خانم تنها دخترش را یک ماه داخل خانه زندانی کرد تا بلکه محبت «پرهام» از سرش بیفتد، اما نیفتاد و وقتی که مادرزن بدجنس از «حبس خانگی» هم بردی نصیبش نشد و هنگامی که باور کرد چاره‌ای ندارد غیر از اینکه دخترش عروس «مباشر» شوهرش شود، آنوقت [به قول آقاشریف] تصمیم گرفت لااقل اعتبار خانوادگی‌اش را حفظ کند و به صورت مشروط قبول کرد که پسر مرضیه‌خانم دامادش شود و شرطش را پنهانی به دامادش گفت:

– به شرط اینکه تو پرهام یک خونه در همین اطراف – یعنی شمال شهر تهران – بخری و سه دانگ آن را به عنوان مهریه پشت قباله دخترم بندازی...

پرهام اما [که می‌دانست اگر خانواده‌اش از این شرط باخبر شوند مخالفت می‌کنند] بی‌خبر از پدر و مادرش این شرط را پذیرفت، فقط با این امید که طی شش ماهی که فرصت دارد، یک گنج از آسمان پایین بیفتد و درست جلوی پای «آقا داماد» هم بیفتد؛ از همین تصورات شیرینی که همه عشاق در سر می‌پرورانند! اما واقعیت غیر از این از آب در آمد؛ داماد جوان که یکسال از مهندسی‌اش می‌گذشت و در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد، بعد از کلی وام گرفتن و قرض کردن و دریافت پول از خواهر و برادر و پدر، مادرش، البته که توانست یک خانه شیک در همان محدوده‌ای که مادرزنش تعیین کرده بود گیر بیاورد، اما به عنوان اجاره! در عین حال پرهام که خیلی ساده بود، با این تصور که می‌تواند «اعظم‌خانم» را موقتاً راضی کند تا بعد از عروسی حقیقت را بهش بگوید؛ با هماهنگی مهدخت، به پدر و مادرزنش گفت که آن خانه را خریده! منتهی عروس و داماد جوان غافل از این بودند که حریف یک «مارخورده افعی‌شده» نمی‌توانند بشوند! چرا اعظم‌خانم که از وضع مالی کارمند شوهرش – پدر پرهام – خبر داشت، نمی‌توانست باور کند که پرهام توانسته ظرف همین چهار، پنج ماه یک خانه ۱۶۰ میلیون تومانی بخرد! این بود که ۴۸ ساعت قبل از روز عروسی، یعنی چهارشنبه شب و پس از چیدن جهیزیه دخترش، بی‌خبر از بقیه به سراغ همسایه‌های آن آپارتمان رفت و مشغول پرس و جو شد؛ «به نظرتون دامادم این خانه را گران نخریده؟» که ناگهان یکی از همسایه‌ها رو ترش کرده و گفته بود: «خریدن کدامه خانم...؟ داماد شما... یعنی آقاپرهام این خونه‌رو از من رهن و اجاره کرده...!» فکر می‌کنید لازم باشد واکنش اعظم‌خانم را پس از این «کشف مهم» تشریح کنم؟ پر واضح است که یک «هنده جگرخواری» مانند اعظم‌خانم چه جنجالی به پا کرد و چه آشوبی راه انداخت؟! فقط همین را بگوییم که فردای آن روز، یعنی بعدازظهر پنجشنبه، خانواده دامادش، یعنی مرضیه‌خانم و شوهرش و... بقیه را به منزلشان دعوت کرد تا حرف آخر را بزند؛ «چند ساعت بیشتر فرصت ندارین... یا همین امروز تا آخر شب، یک آپارتمان به قیمت آپارتمانی که پسر دروغگویتان ادعا کرده، می‌خرید یا اینکه زودتر به میهمانانتان خبر بدهید که عروسی کنسل شده!»

به همین سادگی «اعظم‌خانم» همه چیز را به هم ریخته بود! راستی که گاهی اوقات ما آدمها، همانقدر که می‌توانیم «فرشته‌صفت» باشیم، بعضی از ما «شیطان‌خو» هم می‌توانیم بشویم! درست مانند اعظم‌خانم که فقط برای به کرسی نشاندن حرفش، حاضر بود آبروی دخترش و خانواده خودش را هم ببرد! البته «آقاشریف» از آن مردهای «زن‌ذلیل» نبود که دست و پا بسته تسلیم لجاجت زنش بشود! یا حتی خود مهدخت [که تا آن موقع حسابی روبروی مادرش ایستاده بود] هم در حالت عادی از پس بهانه‌جویی‌های مادرش برمی‌آمد! اما آنچه که همه را وادار به تسلیم می‌کرد، خطای پرهام بود که گناهی کم کوچک نبود! البته به راحتی می‌شد از این گناه گذشت، اما نه برای زن مغروری مانند اعظم‌خانم! حالا لابد از خودتان می‌پرسید؛ «وقتی پدر و مادر داماد، خود پرهام، خود عروس‌خانم، پدر عروس و... و... هیچکدام کاری از دستشان ساخته نبود، طیب «یک لاقبایی که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد چه کاری از دستش برمی‌آمد که خود را نخود این آش شلم‌شوربا کرد؟» اما اشتباه می‌کنید! این تک بیت معروف از شعر «عقاب» را نشنیده‌اید که می‌گوید:

«گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست!»

نه اینکه فکر کنید اهل «منم منم» گفتن و «لاف زدن» باشم؟ اتفاقاً از این خصلت بد، خیلی بدم می‌آید اما... اما وقتی شما در یک محله پا گرفته و با همه بچه‌های محل رفیق باشید و دوستیتان را ادامه بدهید، گاهی اوقات از اخباری باخبر می‌شوید که یک جاهایی به دردتان می‌خورد! درست شبیه به خبری که من [سالها قبل] در مورد «علت به زندان افتادن آقاشریف» داشتم؛ اینکه چه کسی آقاشریف را به زندان انداخته بود؟ ماجرا مربوط می‌شد به بیست سال قبل، هنگامی که آقاشریف [پدر مهدخت و شوهر اعظم‌خانم] به خاطر پر نکردن یک چک به مبلغ سه میلیون تومان به زندان افتاد؛ البته فکر نکنید سه میلیون تومان در آن زمان پول کمی بود؟ در سال ۱۳۶۹ با این مبلغ می‌توانستید یک آپارتمان صدمتری در محلات خوب تهران بخرید! اگر چه همان زمان هم پر کردن سه میلیون تومان برای «آقاشریف» کار مشکلی نبود؛ کسی که همان زمان سرقفلی حجره‌اش در بازار چند برابر آن چک بود، به راحتی می‌توانست سه میلیون را بپردازد، اما این تاجر معتبر به این علت تن به زندان چند ساعته داد که معتقد بود ماجرای این چک کلاهبرداری است! در حقیقت آقاشریف ادعا می‌کرد که این چک را او نکشیده، بلکه یا آن را گم کرده و یا این برگ چک را از او ربوده‌اند! کار حتی به دادگاه هم کشید، اما قاضی به دو علت نتوانست ادعای آقاشریف را بپذیرد. اول اینکه؛ «اگر چک را گم کرده و یا از شما ربوده‌اند، چرا تا قبل از حضور آورنده چک به بانک، خبرش را به بانک نداده و به پلیس اعلام نکرده‌اید؟» دلیل دومی که آقاشریف را محکوم کرد، مستندات و شهادت کارمندان بانک بود که می‌گفتند: «امکان داره یک چک حتی با امضای آقاشریف به بانک بیاد، ولی ما پرداخت نمی‌کنیم، چون تمام چکهای ایشان با مهر مخصوصی است که به صورت انگشتر، داخل انگشت آقاشریف قرار دارد...» پس در نهایت وقتی ثابت شد که آن چک ممهور به «مهر انگشتری» آقاشریف است، تاجر معتبر بازار محکوم به پرداخت شد، ولی آقاشریف که سر لج افتاده بود، حاضر شد بازداشت شود و به زندان بیفتد، اما پول زور ندهد؛ تا اینکه پس از چند ساعت و با اشک و گریه زن و فرزندان آقاشریف، او از خر شیطان پیاده شد و پول را پرداخت و از حبس بیرون آمد، اما همچنان این ادعا برایش وجود داشت که؛ این چک را من صادر نکرده‌ام!»

در این میان اما؛ یک نفر از ماجرای چک خبر داشت؛ در محله قدیمی ما یک «ناصر شرخر» زندگی می‌کرد که خداوکیلی حاضر بود به خاطر هزار تومان با رونالد ریگان گاوچران [رئیس جمهور وقت آمریکا] هم دربیفتد! همان روزهای پس از ماجرای چک آقاشریف، «ناصر شرخر» یک مرتبه نونوار شد و پیکان بادمجانی‌رنگ مدل ۱۳۴۷ خود را با یک BMV ۵۱۸ عوض کرد و به جای لباسهای همیشه وصله‌دارش، کت و شلوار تر و تمیز پوشید و... و خلاصه آدم حسابی شد! آن روزها من هر کاری کردم نتوانستم از زبان ناصر بیرون بکشم که چه گنجی پیدا کرده؟ اما هفت سال بعد که یکی از همسایه‌ها به خاطر کتک خوردن از ناصر شرخر، داشت او را به زندان می‌انداخت، با پادرمیانی من، همسایه شاکی از شکایتش گذشت و ناصر که حسابی مدیون من شده بود، سرانجام پرده از آن راز برداشت و گفت:

بقیه در صفحه ۶۲

رشد یا عدم رشد افراد را با درجه دیرباوری و یا زودباوری آنها می‌توان تشخیص داد • گراسیان

۹۰

برگردان: بهروز بهرامی

یک قهرمان ملی که تبدیل به خیانت کاری بزرگ شد

اشغالگران آلمانی وارد پاریس می شوند

ژنرال خائن

قهرمان جنگ جهانی اول

در تاریخ جنگ‌ها کمتر به فرمانده‌ای برخورده‌ایم که از سویی یک قهرمان ملی برای کشورش باشد و از سوی دیگر تبدیل به یک ترسوی خیانت کار بشود. اما در جنگ جهانی دوم دقیقاً این اتفاق رخ داد و یکی از فرماندهان مشهور فرانسوی موسوم به ژنرال فیلیپ پتن شرایطی را بوجود آورد که خود را به عنوان یک خائن ملی معرفی کند این در حالی بود که در جنگ جهانی اول او یک تنه نجات‌دهنده کشور فرانسه به شمار آمد.

قهرمان وردون

زمانی که جنگ جهانی اول با حملات همه جانبه ارتش پر قدرت پروس یا همان آلمان به فرانسه آغاز شد، کمتر کارشناسی تصور می کرد که فرانسوی‌ها بتوانند در برابر حملات برق آسای نظامیان آلمانی مقاومت کنند، در طی چند ماه اولیه جنگ آلمان‌ها پیشروی بسیاری از خود نشان دادند تا آنجا که حتی به تپه‌هایی که مشرف بر پاریس بود دست یافتند. اما در این میان در مکانی به نام وردون ارتش فرانسه تحت فرماندهی ژنرال پتن به یک ضد حمله بسیار غافل گیر کننده به سوی مواضع آلمان‌ها دست زد تا آنجا که نیروهای آلمانی در یک محاصره گازانبری قرار گرفته بودند و نتیجتاً به یک عقب نشینی اجباری دست زدند ضمن آنکه هم تلفات زیادی را متحمل شدند وهم تعداد بسیاری از نظامیان آلمانی به اسارت گرفته شدند درحالی که همگان کار فرانسه را تمام شده می‌دانستند این ژنرال پتن بود که جنگ را به یک پدیده فرسایشی تبدیل کرد که هیچ یک از طرفین به دیگری تسلط مشخصی نداشت.

مدافعین فرانسوی

نوبت جنگ دوم

اما زمانی که جنگ جهانی دوم آغاز شد باز هم ارتش آلمان با یک حمله همه جانبه و برق آسا فرانسه را مورد هجوم خود قرار داد اگر چه فرانسوی‌ها نسبت به خطوط دفاعی خود به نام ماژینو اعتماد بسیاری داشتند اما استفاده آلمانها از قوای موتوریزه ولشکرهای تانک باعث شد تا خطوط دفاعی فرانسوی‌ها خیلی زود درهم شکسته و عقب نشینی آنها در تمامی جبهه‌ها آغاز شود و سه‌چهارم از خاک فرانسه تحت اشغال نظامیان آلمانی قرار گرفت. به ناگهان پیامی از جانب دولت فرانسه به سوی سر فرمانده‌ای ارتش آلمان فرستاده شد مبنی بر ترک مخاصمات و آتش‌بس. از آنجا که ارتش آلمان هم به خاطر حملات برق آسای خود و سرعت بسیاری که به کار برده بود نیاز به سازماندهی مجدد داشت آلمانها پذیرفتند مشروط بر آنکه باقی‌مانده فرانسه تحت نظر دولتی اداره شود که هر آن چه آلمانها دستور می‌دهند عمل نمایند و مردم فرانسه زیر بار چنین خفتی نمی‌رفتند اما در میان اعجاب همگان این قهرمان ملی فرانسه و فاتح نبرد **وردون** بود که

سرباز آلمانی مدارک عبور کنندگان از فرانسه آزاد را بررسی می کند

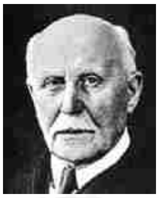

مارشال فیلیپ پتن

ژوئن ۱۹۴۰ - پاریس به یک شهر آلمانی تبدیل شد

پیشنهاد آلمانها را پذیرفت و قبول کرد تا به عنوان دست نشانده آلمان حکومت باقی‌مانده فرانسه را راه‌اندازی کند. فرانسویان اصولاً مردمان بسیار متعصبی نیستند اما اینکه قهرمان ملی آنها به عنوان دست نشانده بیگانه عمل کند و هر آنچه که به او دستور داده می‌شود بپذیرد حتی برای فرانسوی‌های نه چندان متعصب بسیار گران آمد اما کار از کار گذشته بود و حکومت دست نشانده‌ای تحت عنوان ویشی و یا فرانسه آزاد تشکیل یافت.

خصومت با انگلستان

یکی دیگر از اقدامات تعجب آور از جانب مارشال پتن خصومت و رودر رویی او در برابر انگلستان بود که به عنوان متحد اصلی فرانسه به شمار می آمد. او در یکی از نخستین اقدامات خود به مسوولان مستعمرات فرانسه در آفریقا و مکانهای دیگر دستور داد تا در برابر سپاهیان متفقین مقاومت کنند و در عوض راه را در برابر آلمان‌ها بگشایند اما دراین میان یک شخصیت دیگر فرانسوی که دقیقاً در مخالفت با مارشال پتن عمل می کرد پس از فرار به انگلستان نه تنها حکومت فرانسه آزاد (ویشی) را به رسمیت نشناخت بلکه دستور داد در جای جای فرانسه نهضت مقاومتی در برابر آلمان‌ها و سران دولت فرانسه دست‌نشانده تاسیس شود ضمن آن که همین ژنرال وطن پرست به مسوولان و مستعمرات فرانسوی در آفریقا و مکان‌های دیگر دستور داد که بر خلاف فرمانهای خائنین فرانسه به اصطلاح آزاد آنها نه تنها به همکاری با متفقین دست بزنند بلکه در برابر هجوم نظامیان آلمانی به مقاومت مسلحانه اقدام نمایند. این ژنرال وطن پرست مشهور همانا ژنرال شارل دوگل بود که به محبوب‌ترین زمام‌دار فرانسوی تبدیل شد.

سرنوشت ویشی

طی یکی دو سال بعدی هیتلر و فرماندهان آلمانی متوجه‌شدند که علیرغم تصورشان فرانسه آزاد حتی به عنوان دست نشانده آلمان چندان نفعی به حال آنها ندارد و اگر چه مارشال پتن و سایر خائنین فرانسوی سعی بسیاری داشتند تا به فرامین آلمانها عمل کنند و حتی تا آنجا پیش رفتند که به معرفی آزادی‌خواهان فرانسوی و اعضای نهضت مقاومت عمل کردند و باعث لو رفتن این دست از مبارزین اصلی شده و تیرباران شدن همگی آن‌ها را باعث شدند اما باز هم باقی ماندن قسمتی از فرانسه به صورت آزاد به مذاق آلمانها خوش نیامد و از سوی دیگر مارشال پتن و یاران او دلیل چنین اعمال خیانت کارانه‌ای را باقی ماندن حداقل بخشی از فرانسه به صورت آزاد و همچنین پایان دادن به کشتار فرانسوی‌ها چه نظامی و چه غیر نظامی در هنگام جنگ می‌دانستند. آنها معتقد بودند که پایان گرفتن کشتار فرانسوی‌ها خود یک پیروزی بزرگ تلقی می‌شد حتی به کمک عمال خیانت کار اما همان گونه که اشاره شد آلمان‌ها سرانجام تصمیم گرفتند تا برای راحتی خیال خود فرانسه آزاد را هم اشغال نمایند و چنین شد که ناگهان قوای آلمان ویشی را هم مورد حمله قرارداد و در نتیجه تمامی فرانسه توسط نیروهای آلمانی بلعیده شد.

ژنرال دوگل با افتخار و در میان استقبال پرشور فرانسویان وارد پاریس آزاد می شود

سرنوشت مارشال پتن

آلمان‌ها به خاطر خدمات مارشال پتن تنها به بازداشت خانگی او اکتفا کردند. و به دستور شخص هیتلر از اعدام او صرف نظر کردند اما روزها و سال‌ها سپری شد و سرانجام جنگ جهانی دوم به پایان رسید، و در هنگام برگزاری جشن‌های آزادی بود که عده‌ای از جوانان فرانسوی که اقوام خود را به خاطر لو دادن‌های حکومت فرانسه آزاد از دست داده بودند به سوی اقامت گاه مارشال پتن هجوم آورده و قصد به دار آویختن آن را با سرعت هر چه تمام‌تر داشتند اما این ژنرال دوگل بود که جلوی این کار را گرفت و اعلام کرد که مارشال پتن هم بر طبق قانون و مانند هر خائن دیگری باید محاکمه شود. این در حالی بود که از گوشه و کنار فرانسه موی خائنین را از ته می تراشیدند و آنها را انگشت‌نما می کردند اما بنا به درخواست ژنرال دوگل، مارشال پتن به خاطر قهرمانی‌هایش در جنگ جهانی اول هم که شده باید در یک محاکمه منصفانه به اتهامات پاسخ می‌داد و چنین شد که یکی از پر سر و صداترین محاکمات درطول تاریخ فرانسه آغاز شد.

در آن محاکمه کارنامه پتن درجنگ‌های جهانی اول و دوم با یکدیگر مقایسه شد و تمامی ملت فرانسه لحظه به لحظه محاکمه را که از رادیو هم پخش می‌شد دنبال می کردند

رای نهایی

و سرانجام قضات در دادگاه عالی فرانسه رای نهایی را صادر کرده و مارشال پتن را به جرم بالاترین درجه از خیانت به اعدام محکوم کردند اما به خاطر خدمات او در جنگ جهانی اول و به خصوص بخاطر قهرمانی‌های او در نبرد **وردون** که جان صدها هزار فرانسوی را نجات داده بود برای او یک درجه تخفیف در نظر گرفته شد و محکومیت او به حبس ابد تقلیل پیدا کرد. و بدین ترتیب بزرگ‌ترین قهرمان و بزرگ‌ترین خائن فرانسوی که هر دو خصوصیات در او جمع بود به زندان افکنده شد و در همان جا به دلیل کهولت سن و بیماری سرانجام درگذشت. سرنوشت مارشال پتن یکی از غم‌انگیزترین وقایع جنگ جهانی دوم به شمار می‌رود.

ناتمام

هفته آینده ماجرای جالب فرماندهان بزرگ جنگ را خواهید خواند

حمله سربازان آلمانی به فرانسه

طالب لطف بیهوده هیچ کس نباش چون گوهر آزادی را به عوض خواهی داد ● نامق کمال

گزارش خارجی

دکتر بهمن بهروزی

این سه دوست تصور می کردند که تنها سرگردان شدن در کوهستان یخ بسته و منجمد مشکل آنها بود. زهی خیال باطل...

طعمه گرگ

یک ماجرای واقعی

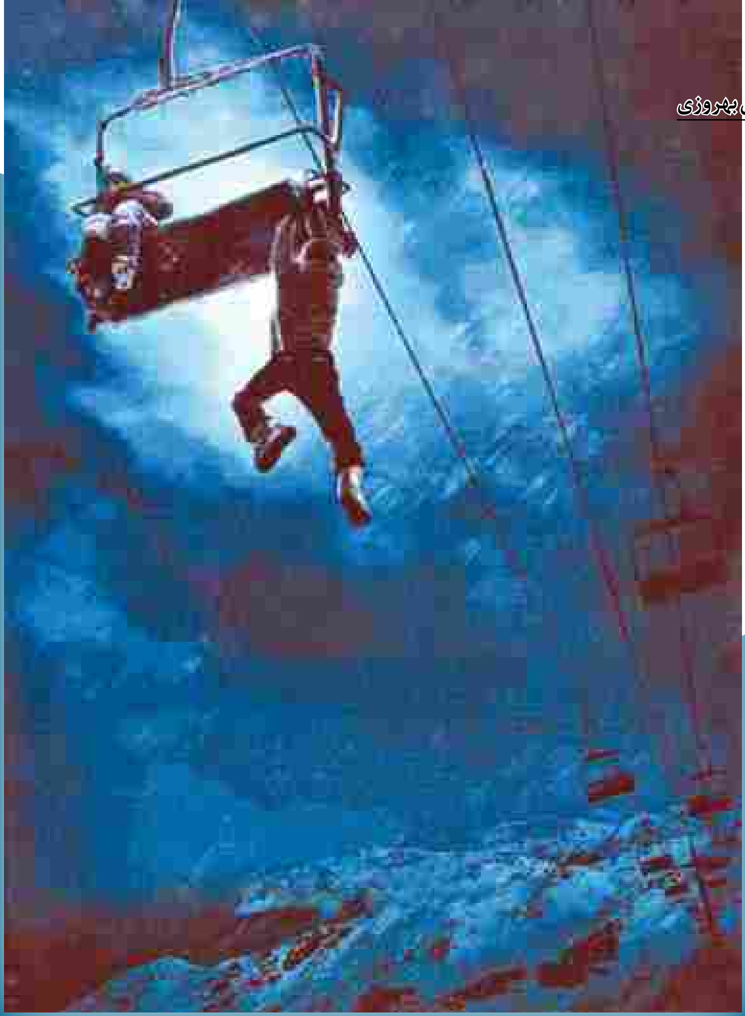

کلرادو، مرکز تفریحات زمستانی

جورج، هنری و استفانی دوستانی بودند که از دوران دبیرستان رفاقت با یکدیگر را آغاز کرده بودند. آنگاه زمانی که هر سه وارد دانشگاه شدند، قرار بر این گذاشتند که هر ساله در زمان تعطیلات زمستانی در یکی از مراکز تفریحات زمستانی و اسکی گرد هم آمده و ضمن گذران چند روزی خوش، گذشته را هم به یکدیگر یادآور شوند. البته هیچکدام از آنها هنوز ازدواج نکرده بودند اما استفانی جشن نامزدی خود را یک سال پیشتر برگزار کرده بود. اما او حتی با نامزد خود هم این شرط را گذاشته بود که در هنگام تعطیلات زمستانی تنها در کنار دوستان قدیمی باشد و نامزدش او را همراهی نکند.

هر سه دوست اهل ورزش و سرگرمی بودند. جورج در رشته کامپیوتر تحصیل می کرد. هنری اقتصاد را انتخاب کرده بود و استفانی که تنها دختر بین سه دوست بود، علاقه فراوانی به رشته مامایی داشت و امیدوار بود که در ادامه تحصیلات دانشگاهی به این رشته راه یابد. اما برای تعطیلات زمستانی به سال ۲۰۱۰ آنها مرکز اسکی کلرادو را انتخاب کرده بودند. مرکزی که در ارتفاعات راکی واقع شده بود و در حدود ۲۰۰۰ متر از سطح زمین ارتفاع داشت. آنها پس از آنکه یک سال از یکدیگر دور بودند، باز هم از مشاهده همدیگر بسیار شاد و خوشحال شدند و شب اول تعطیلات را در رستوران به صرف شام گذراندند و این فرصتی برای آنان بود تا هر آنچه در این یک سال بر آنها گذشته بود را برای یکدیگر تعریف کنند. اما این قرار را گذاشتند که از بامداد روز بعد اسکی در ارتفاعات راکی را که ورزش محبوب آنها بود در دستور کار قرار دهند.

سفر با تله اسکی

در مرکز تفریحات زمستانی کلرادو کار بر این منوال بود که اسکی‌بازان ابتدا در حالی که ابزار و وسایل خود را روی دوش خود حمل می کردند با تله اسکی به ایستگاههای مختلفی که در ارتفاعات مختلف واقع شده بود، سفر می کردند و آنگاه از آنجا به کمک اسکی‌های خود به سوی پایگاه سرازیر می‌شدند. برای آنها اینکه از چه ارتفاعی سرازیر شوند چندان مهم نبود چرا که در ورزش اسکی کاملاً تبحر داشتند. بنابراین در طول روز چند باری با تلسکی به ارتفاعات ۵۰۰، ۱۰۰۰، ۱۵۰۰ و سرانجام ۲۰۰۰ متری خود را می‌رساندند و سپس از همین ارتفاعات به کمک اسکی‌های خود سرازیر می‌شدند.

آنها فقط برای صرف ناهار دو ساعتی را به استراحت می گذراندند و دوباره کار خود را شروع کردند. تا آنکه هنگام غروب فرا رسید.

مسوولان مرکز به هیچوجه اجازه نمی‌دادند تا اسکی‌بازان در تاریکی از ارتفاعات سرازیر شوند. بنابراین با تعطیل کردن سیستم تله اسکی‌های بالابرنده در واقع مرکز را برای شب تعطیل می کردند. اما در آن شب سرنوشت‌ساز جورج، هنری و استفانی در خود این انگیزه عجیب را احساس می کردند که اسکی در شب هنگام را هم تجربه کنند. زمانی که این خواسته را با یکی از مسوولان در میان گذاشتند و از او خواهش کردند تا استثنایی قایل شده و یکی از تلسکی‌ها را به سوی ارتفاعات راه‌اندازی کند، او در پاسخ گفت که چنین عملی امکانپذیر نیست چرا که برف در ارتفاعات کاملاً منجمد شده و اسکی روی آنها بسی خطرناک خواهد بود و از سوی دیگر در تاریکی شب گم شدن در کوهستان راکی یک اتفاق بسیار خطرناک محسوب می‌شود. خلاصه اصرار از سه دوست و انکار از مسوول همچنان ادامه پیدا کرد. تا اینکه جورج که عزم خود را جزم کرده بود که چنین تجربه‌ای را عملی کند، ناگهان گوشه یک اسکناس یکصد دلاری را به مسوول مربوطه نشان داد و به او گفت که این صد دلار می‌تواند استثنایی را ایجاد کند. مسوول مربوطه هم که خود جوانی بیست و سه چهار ساله بیشتر نبود متوجه شد که این صد دلار می‌تواند برای او بسیار مفید واقع شود بنابراین یکی از تلسکی‌ها را که تنها گنجایش سه نفر را هم داشت و از یک نیمکت برای نشستن و یک دسته نگهدارنده تشکیل یافته بود، راه‌اندازی کرده و فقط از آن سه دوست خواست که این موضوع را در جایی فاش نکنند.

و بدینسان بود که آن سه دوست در سرمای آغاز شب‌هنگام در دامنه راکی به سوی ارتفاع ۲۰۰۰ متری حرکت خود را آغاز کردند.

یک فراموشی ساده

پس از آنکه جورج، هنری و استفانی صعود خود را به وسیله تله اسکی آغاز کردند، مسوول مربوطه که تنها این سه نفر را در ارتفاعات داشت، روی نیمکت خود به خاطر شدت خستگی برای کار در چند روز گذشته به خواب رفت و پس از چند دقیقه یکی دیگر از مسوولان او را از خواب بیدار کرد و به او گفت که از وقت تعطیلی سیستم گذشته و او باید دستگاهها را خاموش کند. و مسوول مربوطه هم بدون آنکه به یاد

بیاورد که هنوز سه جوان را در حال صعود در ارتفاعات دارد، ناگهان دستگاهها را خاموش و درها بسته و عازم محل زندگی خود شد.

جورج، هنری واستفانی در حالی که به نزدیکی‌های محل پیاده شدن هنوز نرسیده بودند ناگهان تلسکی خود را در حال توقف یافتند ضمن آنکه نورافکنهایی که روشن کننده راه بود نیز خاموش شده بود. آنها ابتدا تصور کردند که اشتباهی پیش آمده و یا نقص فنی باعث توقف شده اما هر چه دقایق بیشتری سپری می‌شد آنها متوجه شدند که از حرکت دوباره تلسکی خبری نیست. آنها در ارتفاعی نزدیک به ۲۰۰۰ متری روی تلسکی نشسته بودند، در حالی که دامنه کوه در زیر پای آنها حداقل پنجاه متری با آنها فاصله داشت.

مشکل دیگر سرمای هوا بود که با ورود به ظلمات شب این سرما دقیقه به دقیقه بیشتر احساس می‌شد. آنها در ابتدا سعی کردند با گفتن جوک و بیان خاطرات مضحک اتفاقات سالهای گذشته خود را به یاد آورند اما پس از آنکه دو ساعتی طی شد، لبخند روی لبهای آنها محو شده و جای خود را به نگرانی داد. در این میان استفانی که یک دختر بود بیشتر از دو نفر دیگر مضطرب شده و ریزش اشکهایش آغاز شد. او به واقع ترسیده بود. جورج و هنری سعی کردند تا به او دلداری داده و این امیدواری را به او بدهند که امکان ندارد که حضور آنها از یاد رفته باشد و کمک به زودی سر می‌رسید. اما حتی آنها هم در اعماق ذهن خود می‌دانستند که اگر کمکی در کار بود تا آن زمان به آنها رسیده بود. زمان به سرعت سپری می‌شد و سرمای شدیدی بر آنها مستولی شده بود. و سرانجام جورج و هنری شروع به بحث و مذاکره درباره عملی کردند که باید به عنوان شروع نقشه‌ای برای نجات آنها انجام می‌شد و از سر ناچاری روی یک تصمیم موافقت کردند.

سقوط آزاد

جورج به دو نفر دیگر گفت که قبل از آنکه یخبندان کامل شود، او سعی می کند تا این ارتفاع ۵۰ متری را با سقوط آزاد طی کند و آنگاه با پای پیاده یا به کمک اسکی‌های خود برای یافتن کمک اقدام کند. هنری و استفانی سعی داشتند تا او را از عملی کردن چنین تصمیمی منع کنند. آنها معتقد بودند که سطح یخی در دامنه کوه خطرناک است و اگر او با زاویه‌ای نامناسب فرود آید، امکان مجروح شدنش بسیار زیاد خواهد بود. اما جورج در پاسخ گفت که واقعیت این است که این تنها راه است و آنها نمی‌توانند تا بدون انجام هیچگونه فعالیتی در جای خود باقی بمانند و تمام شب را به این شکل بگذرانند.

به هر حال پس از بحث‌های فراوان سرانجام با نقشه جورج موافقت شد و او پس از آویزان شدن از تلسکی خود را رها کرد. فرود آمدن او روی سطح یخی همانا و عربده‌ها و ضجه‌های او از شدت درد همان. هر دو پای او در اثر این سقوط از زیر زانو شکسته بود و استخوان درشت پای راست حتی از پوست پای او هم بیرون زده بود. خون گرم جورج، برف و یخ سفید رنگ را گلگون ساخته بود. در این میان وحشت هنری و استفانی دوچندان شد. هنری سعی می کرد تا به جورج این پیام را القا کند که استخوان شکسته پای خود را به کمک آستین کاپشن ضخیم خود ببندد. اما جورج را قابلیت حرکت نبود ضمن آنکه خیلی زود او حتی حس درد را هم از دست داد و تنها در جای خود نشسته بود و خون زیادی را هم از دست می‌داد.

ناگهان صدای زوزه گرگ از فاصله‌ای نزدیک شنیده شد. گرگهای ارتفاعات راکی در میان بزرگترین و وحشی‌ترین گرگها هستند که بوی خون را از مسافت نسبتاً زیاد احساس می کنند. بنابراین تنها چند دقیقه بعد بود که جورج توسط ده یا دوازده گرگ محاصره شد.

هنری و استفانی از بالا هر چه داشتند به سوی گرگها پرتاب کردند. از جمله اسکی و میله اسکی و حتی دستکش‌های خودشان را که در آن سرما به شدت به آنها نیازمند بودند. اما نجات جان دوستشان در الویت قرار داشت. در این میان بوی خون گرم و پوست و گوشت پاره شده در بدن جورج پدیده‌ای نبود که گرگها به راحتی از آن بگذرند. بنابراین آنها به او نزدیک و نزدیکتر شده و تنها کاری که از دست جورج برمی آمد این بود که کلاه خود را روی چشمانش بکشد تا منظره وحشتناک طعمه شدن خودش را شاهد نباشد. و سرانجام حمله شروع شد.

برای گرگهای گرسنه تنها دو سه دقیقه زمان کافی بود تا از بدن جورج تنها پوست او را باقی بگذارند. در این میان استفانی به شدت ناراحت شده بود و جیغ‌های هیستریک و عصبی از گلوی او برخاسته بود. هنری با هر مکافاتی بود او را ساکت کرد و به او گفت که باید به فکر نجات خود باشد و عصبی شدن فایده‌ای ندارد.

بامدادان

هنری و استفانی به هر نحوی بود شب را تا بامداد روی تله اسکی گذراندند و پس از آنکه هنری از پراکنده شدن گرگها مطمئن شد، بر آن شد تا نقشه جورج را تکرار کند و با سقوط آزاد روی برف آمده و برای یافتن کمک اقدام کند. او بنا به تجربه‌ای که از پرش جورج داشت، به نحوی سقوط خود را انجام داد که روی بدن خود فرود آید تا دستها و پاهایش آسیب نبیند. او سپس به سرعت دو تخته اسکی را از اطراف پیدا کرد و سوار بر آن آماده شد تا راه سرپایینی را در پیش گیرد. اما ناگهان باز هم سر و کله گرگها پیدا شد. این بار تعداد آنها به هفده هجده گرگ رسیده بود و متأسفانه سرعت هنری به اندازه‌ای نبود تا بتواند آنها را جا بگذارد و سرانجام گرگها به هنری رسیده و او را هم طعمه خود کردند.

استفانی که شاهد کلیه ماجرا بود، به یاد آورد که در جایی خوانده بود که زمانی که گرگها مشغول خوردن طعمه خود باشند، طعمه دیگری را تعقیب نمی کنند. بنابراین او بر آن شد تا مانند جورج و هنری، خود را روی دامنه کوه انداخته و به هر نحوی شده برای نجات خود اقدام کند. استفانی نیک می‌دانست که به سیم آخر زده و اما زمانی که استفانی روی برف فرود آمد ناگهان متوجه شد که هیچگونه حسی در دو پای او وجود ندارد بنابراین در حالی که گرگها مشغول خوردن هنری بودند و تنها چند متری با او فاصله داشتند، شروع به غلت زدن روی دامنه کوه کرد. شدت سرما به حدی بود که تمامی صورت او کبود شده بود و او به زحمت جایی را می‌دید. اما شیب دامنه کوه به درجه‌ای رسیده بود که او دیگر قادر به کنترل بدن خود نبود. در ذهن این دختر تنها چهره نامزدش ظاهر شده بود. و او آرزو می کرد که در این لحظه نامزدش در کنارش باشد. سرانجام بدن استفانی با افتادن در یک گودال کم عمق متوقف شد. او به زحمت چشمان خود را به این سو و آن سوی انداخت تا موقعیت خود را متوجه شود. گودال مذکور در کنار یک جاده کوهستانی بود. استفانی برای آخرین بار قبل از آنکه چشمان خود را برای همیشه ببندد، نگاهی به طول جاده انداخت. از دور دو چراغ یک اتومبیل پاترول دیده می‌شد. اما استفانی را نای آن نبود که از جای خود برخیزد. او تصور می کرد که از جهان رفته و آخرین رؤیای خود را مشاهده می کند. اتومبیل پاترول در کنار بدن استفانی توقف کرد و یک جوان بلندبالا از آن بیرون آمد. استفانی به زحمت چشمان خود را به صورت نیمه‌باز گشود. جوان مذکور همانا جوزف نامزد استفانی بود.

او روز قبل برای غافلگیر کردن نامزدش به مرکز تفریحات زمستانی سفر کرده و پس از تحقیقات بسیار و صحبت با مسوول کوته‌فکری که همه چیز را از یاد برده بود، از جریان آگاه شده بود و بلافاصله برای یافتن نامزدش و دوستان او اقدام کرده بود. برای دوستان استفانی کمی دیر شده بود اما استفانی زمانی که در داخل پاترول گرم و نرم قرار گرفت، صدای نامزدش را شنید که به او می گفت:

نگران نباش الان تو را به بیمارستان می‌رسانم. تو نجات پیدا کرده ای.

■

خوشبختی غیر منتظره لذت‌بخش‌تر است • کینو

مشاور خانواده

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج دو شنبه ها از ساعت ۱۴ تا ۱۶ مشاوره تلفنی و مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راز ایجاد تحول در هوشیاری

چرا همه چیز را فراموش می‌کنید؟

فرزانه که خانمی ۳۵ ساله و خانه‌دار است با این اظهارات، جلسه مشاوره را شروع کرد:

*** الان حضور ذهن ندارم و قادر نیستم احساس آزار دهنده‌ای را که مدام به من می گوید یک چیزی را فراموش کرده‌ام، از خود دور کنم.**

** آیا این حس شامل همه کارهایی است که می‌بایست انجامش بدهید؟

*** بله متأسفانه، البته عملکرد بسیار خوبی دارم، اما همیشه حس می‌کنم یک چیزی را فراموش کرده‌ام. مثلاً وقتی می‌خواهم برای تعطیلات با همسرم مسافرت بروم، هر چند بار هم که فهرست مواردی که نباید فراموش کنم را چک می کنم، باز هم «می‌دانم» که یک چیزی را فراموش کرده‌ام.**

** خب می‌توانید به من بگویید که اغلب تصمیمات و قضاوتهای شما چگونه است؟

*** به خاطر چنین احساسی، اغلب تصمیماتم را بازبینی می کنم. و همیشه در شک و تردیدم، به قضاوتهایم اعتماد کافی ندارم و به قابلیتها و حتی توانایی‌های خود شک می کنم که می‌توانم از پس آنها بربیایم یا خیر. و اینکه چندین بار چک می کنم تا مطمئن شوم تمام کارهایی که انجام می‌دهم، درست از آب در می آید؟!**

** می‌دانید این عدم اعتماد به خود و اینکه مدام خودتان را چک می کنید ممکن است وسواس ایجاد کند؟ به‌رغم اینکه «کاملاً مطمئن هستید» شیر گاز را بسته‌اید، دوباره آن را کنترل می کنید. درها، پنجره‌ها و ماشین را دوباره چک می کنید. ممکن است مسافتی که کاملاً از خانه دور شده اید را بر گردید و فقط به خاطر اینکه مطمئن بشوید که آیا در پارکینگ را بسته‌اید؟! چنین موقعی از خود بپرسید «اگر احتمال فراموش کردن چیزها وجود نداشت، چه کار دیگری و یا چه چیز دیگری به خود می گفتم؟»

برای رؤیاپردازی نیاز به اجازه کسی نیست، فقط باید خودتان بخواهید. وقتی رؤیای خود را یافتید، ببینید برای رسیدن به آن چه گامهایی را باید بردارید؟ چرا باید وقت‌تان را بابت دلایلی مبنی بر انجام ندادن کارها هدر دهید، در حالی که تنها دلیلی که نیاز دارید این‌است که چرا باید اینگونه فکر کنید؟ مثلاً اگر زندگی خود را بر رانندگی متمرکز کرده‌اید، دیگر نیازی نخواهد بود ذهنتان را به چیزهایی مثل بستن یا نبستن در پارکینگ مشغول کنید و با مجسم کردن کارهای مورد علاقه و جالب، شک به خود را به اطمینان مبدل کنید. برای خود هدفی را معین کنید. خواهید دید که انرژی‌تان به طور اتوماتیک صرف نمایان کردن خواسته‌تان خواهد شد.

حالا بگویید چقدر خاطرات و اتفاقات روزمره خودتان را یادداشت می کنید؟

*** تا حالا هیچ وقت این کار را نکرده‌ام. یعنی حتی فکرش را هم نکرده‌ام!**

** خب این یک تجربه است. به شما پیشنهاد می کنم که از همین حالا این کار را انجام دهید. هر روز مهمترین فعالیتها، افکار، آرزوها و موفقیتهای خودتان را یادداشت کنید. تعداد لحظات مهمی که در طول یک روز وجود دارد، ولی به خاطر ثبت نشدن، از آنها استفاده کافی نمی کنیم، شگفت آور است و در کمال ناباوری می‌بینید که چقدر می‌تواند به شما کمک کند و این یادداشت‌ها و ثبت کردن وقایع باعث می‌شود در سطح هوشیاری شما تحولی ایجاد شود و این باعث می‌شود که به زندگیتان بیشتر توجه کنید و بعد از گذشت یکسال، وقتی برمی‌گردید و این نوشته‌ها را مطالعه می‌کنید از میزان بینشی که برایتان ایجاد شده متعجب خواهید شد. این کار را ادامه دهید و خاطره‌نویسی را به عادتی ماندگار تبدیل کنید. هر چه بیشتر این کار را انجام دهید، نتیجه بهتری خواهید گرفت. یکی از این نتایج مهارت مربوط به حافظه است. شما با این کار حافظه را در خودتان قوی می کنید. و این اطمینان به تدریج برایتان به وجود می آید که توانمندیها و قابلیتهایی که به آنها شک داشتید و شاید نمی‌توانستید از عهده آنها بر بیایید، کدام‌است و همین‌امر باعث می‌شود کمتر مسائل را چک کنید و وقتی به خودتان اعتماد کنید دیگر این جمله‌ها را که «چرا احساس می کنم همه چیز را فراموش می کنم» به خودتان نمی گویید.

برای فرزندتان محدودیتهای متناسب با سن قرار دهید

از: زهرا قائدعلی **کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)**

همه بچه‌ها احتیاج به محدودیت دارند زیرا محدودیتها به آنان احساس راحتی و اطمینان می‌دهد. بدین وسیله آنان تفاوت بین رفتار قابل قبول و غیرقابل قبول را می‌آموزند و تنها رفتاری که از آنان انتظار دارید، نشان می‌دهند.

۱- در نظر داشتن محدودیتها، محدودیت نیست. با تعیین محدودیتها به فرزند تان آموزش می‌دهید که محدوده رهنمود مثبت برای اعمال قابل قبول و مرزهای رفتار غیر قبول را چگونه کنترل کند.

۲- محدوده‌ها را به روشنی و با زبانی ساده تعیین کنید.

۳- از فرزند تان انتظار داشته باشید تا محدودیتهایش را آزمایش کند.

۴- فرزند تان شما را نیز می آزماید تا ببینند آیا واقعا به آنچه گفته‌اید اهمیت می‌دهید.

۵- بین سختگیری و انعطاف پذیری تعادل ایجاد کنید. محکم و استوار باشید تا به فرزند تان کمک کنید تا بداند درچه جایگاهی قرار دارد و احساس امنیت کند.

۶- انعطاف پذیر باشید تا پیامدهای ناخوشایند کاهش یابد و به فرزند تان کمک کنید احساس اهمیت کند.

۷- مطمئن شوید محدودیتهایتان منصفانه، قابل اجرا (نه خیلی سخت) منطقی، قابل پیش بینی و انجام شدنی است.

۸- از اشتباهات کودک درمحدودیتها چشم پوشی کنید بچه‌ها برای آزمون محدودیتها به دنیا می آیند.

۹- به منظور شکل دادن به اعتماد به نفس فرزند تان اجازه دهید تا پیامدهای طبیعی و منطقی رفتارش را تجربه کند.

مشاوره حقوقی

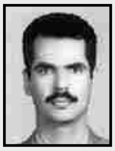

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهت مشاوره و روان درمانی دوشنبه‌ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

شـنبه ها از سـاعت ۱۳ تا ۱۴، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پسرم پرخاشگر و بی‌نظم شده

*** امسال پسرم وارد مقطع دوم دبیرستان شده و به همان روال سال پیش در مدرسه با پرخاشگری و بی‌انضباطی باعث واکنش هم‌شاگردی‌ها و دبیرانش شده و از طرفی با لجبازی بر سرانجام تکالیفش معمولاً باعث ایجاد مشکل در منزل می‌شود، به نظر شما علت چیست؟**

** علت باید در زمینه‌های زندگی شخصی بررسی شود، ولی غالباً کودکان به دلیل هوش و دقت زیاد متوجه مسائلی از قبیل درگیری‌های بین پدر و مادر و تعارض درخانه یا عدم ابراز احساس واقعی از طرف والدین به دلیل نوعی شیوه تربیتی و رقابت با خواهر و برادر می‌شوند. البته این موضوع می‌تواند از خستگی به دلیل بی‌برنامه گی در خواب و استراحت نیز سر چشمه گیرد. البته در یک تشبیه می‌توان این رفتار را مانند تب برای بیماری، یک نشانه دانست، که نشان می‌دهد کودک در معرض آسیبی قرار دارد و باید با بررسی، ریشه این آسیب را یافت و اصلاح کرد.

*** چه راهکاری را پیشنهاد می کنید؟**

** اگر به کودکتان فضایی برای تخلیه انرژی به شکل مناسب اختصاص دهید و به او فرصتی برای بازی کردن، کشف، یادگرفتن و ارتباط انسانی بدهید و با یک برنامه‌اصولی به پایه‌ریزی تک‌تک مبانی زندگی وی بپردازید. می‌توانید نتیجه مطالعه بهتری در طولانی مدت بگیرید. البته از راهکارهای معمول، دعوت و آموزش کار تیمی با هم‌سالان هم توصیه می‌شود. در واقع آنها نیاز دارند با تکرار تجربه‌های موفق عادت به مثبت بودن کنند و به شدت نیازمند تأیید شدن احساساتتان هستند. با اختصاص زمان مناسب و استمرار در ابراز محبت و همدلی با وی یقیناً می‌توانید شاهد تغییر رفتار وی باشید.

زندگی مشترک ناموفقی دارم

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی

(کارشناس ارشد روانشناسی)

جهـت مشـاوره خانـواده و ازدواج شـنبه ها از سـاعت ۸ تـا ۱۰ مشـاوره تلفنـی و از سـاعت ۱۰ تـا ۱۲ مشـاوره حضوری (بـا هماهنگی قبلی) با شـماره تلفـن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

*** من زندگی مشترک ناموفقی دارم و مدتهاست که افسردگی را انتخاب کرده‌ام.**

** ممکن است انتخاب راه بهتر کمی زمان ببرد، اما اگر همیشه به ذهن خود بسپارید که این احساس رنج آور را خودتان انتخاب کرده‌اید، سعی بیشتری خواهید کرد تا رفتار بهتر و موثرتری بیابید.

می‌توانید در یک فرصت مناسب زمانی که روابط تان حالت خنثی داشته باشد، بدون هر گونه بحث یا دعوا از او بپرسید که آیا از زندگی مشترکمان راضی هستی؟

*** اگر بگوید «نه» یا «بد نیست»**

** بگویید «موافقم» یا «شاید این زندگی برای تو بد نباشد، اما برای من کافی نیست» اگر جواب مثبت داد بگویید «خوب، ممکن است توراضی باشی، اما من نیستم»

*** اگر پرسید زندگی مشترکمان چه مشکلی دارد یا چرا ناراحتید، یا به دلایل عدم موفقیت زندگیمان اشاره کرد چی؟**

** بگویید «نمی‌خواهم از مشکلات حرف بزنم، زیرا چندان تفاوتی نمی کند که ما با هم موافق باشیم یا نباشیم.»

صحبت درباره‌ی مشکلات چیزی را تغییر نمی دهد. مانند این است که درباره چرخ پنچری صحبت کنیم، می‌توان تا ابد درباره این مشکل بحث کرد، اما تا زمانی که پنچری آن گرفته نشود، همچنان پنچر خواهد ماند.

و بعد اضافه کنید «من قصد دارم هر چه زودتر کاری برای این زندگی انجام دهم تا از آنچه هست، بهتر شود، اگر تو نیز می خواهی با من همکاری کنی، بسیار خوب اما اگر نمی‌خواهی، من می خواهم عزا گرفتن و شکوه و گلایه را از دست تو، خودم و هر کس و هر چیز دیگر را ترک کنم و سعی کنم کاری انجام دهم که هر دو لذت ببریم.

*** اگر پرسید می‌خواهی چه کار کنی؟**

** اگر چنین سوالی را پرسید، آماده باشید که با لبخندی به او بفهمانید او نیز می‌تواند برای بهتر شدن وضعیت کاری انجام دهد و بپرسید: «تو دوست داری من چه کار کنم؟ من حاضرم به هر درخواست منطقی تو عمل کنم و حاضرم همین الان دست به کار شوم»

*** اگر بگوید هیچ پیشنهادی ندارد چی؟**

** خود را آماده کنید که بدون هیچگونه کمکی از طرف وی راهتان را ادامه دهید. اگر هیچ فکری به ذهنش نرسید، تعجب نکنید. سپس او را در آغوش بگیرید و به او بگویید «نگران نباش، من خودم فکری می کنم، اما مطمئنم تو در ذهنت تصویری از آنچه که زندگی را برای هر دوی ما لذت بخش می کند، داری

*** من به تنهایی نمی توانم**

** بسیار خوب بگویید. نگاه کن؛ اگر اینطور فکر می کنی، می‌توانیم فردا دوباره صحبت کنیم، برای امروز کافی است. اما به آنچه گفتم فکر کن. من دیگر از ناراحتی و شکوه‌های مدام خسته شده‌ام دوست دارم شاد باشم و قصد دارم کاری برای شاد کردن زندگی مان انجام دهم. اگر تو با من همکاری نکنی، من باز هم به تصمیم خود مصمم خواهم ماند»

این شروع بزرگی است، پس زیادتر پیش نروید. در این مرحله هر کاری که از دستتان برمی‌آمده انجام داده‌اید. اگر همسرتان همچنان به همکاری با شما در جهت بهبود روابط تان بی‌میل است بدون او کار خود را آغاز کنید و منتظر اتفاقات بعدی باشید.

در هر ارتباطی بعید است که یکی از طرفین به طور چشمگیری رفتارش را نسبت به طرف مقابل تغییر دهد و طرف مقابل همچنان مانند گذشته رفتار کند. وضعیت قبل دیگر مخدوش شده است، امیدی هست. اگر می‌خواهید حرکت مثبتی در جهت بهبود ارتباطتان انجام دهید، احتمال موفقیت تان بسیار است.

■

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شـما هـم می‌توانیـد مشـکلات خـود را از طریق نامه (به نشـانی دفتـر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیـک (بـه نشـانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) بـا مشـاوران ما در میـان بگذاریـد، البته به یاد داشـته باشـید که اطلاعات شـخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

بشر موجودی است که باید بر خود غلبه پیدا کند

● نیچه

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی اوین (خورین) - بند زنان

همه چیز از یک خاطرخواهی شروع شد

زن چادرش را روی سرش جابجا کرد. نگاهمان که با هم گره خورد، تلألؤ اشک را در چشمانش دیدم. چین و چروکهای عمیقی روی صورتش بود. آرام آرام سر صحبت را باز کرد و بعد از کمی درد و دل گفت:

– چهار سال است که من اسیر زندانم و بچه‌هایم آواره کوچه و خیابان. با این ندانم کاری که کردم شرمنده شوهرم شدم. آخر او بچه‌ها را به من سپرد و رفت. حالا من مانده‌ام و یک دنیا شرمندگی. چه می‌دانستم، بی‌سواد بودم و شهرستانی. پدرم کشاورز بود. در یکی از روستاهای خراسان رضوی زندگی می کردیم. پدرم دو بار ازدواج کرد. من و دو برادرم حاصل یک ازدواج و چهار خواهر و برادر دیگرم حاصل ازدواج دیگر او هستند. پدرم مرد متعصبی بود. آن زمان مردها در دبستانهای روستایی تدریس می کردند، برای همین پدرم به هیچکدام از دخترهایش اجازه نداد درس بخوانند. مادرم هم خانه‌دار بود و هم کمک پدر در کار کشاورزی.

۱۷-۱۶ سالم بود که یکی از اقوام پدرم به خواستگاری‌ام آمد. با شناختی که از او و خانواده‌اش داشتیم، خیلی طول نکشید که بساط عقد و عروسی را چیدند. شوهرم ۱۵ سال از من بزرگتر بود. او سالها قبل به تهران آمده و مشغول کار شده بود. وضع مالی‌اش بد نبود و خانواده‌ام دلیلی برای مخالفت نداشتند. شوهرم مرد خوبی بود. اهل کار و تلاش. البته من هم اهل قناعت بودم. از بچگی یاد گرفته بودم که چطور باید زندگی را جمع کرد.

خیلی زود دور و برمان شلوغ شد. چهار پسر و دو دختر داشتیم. زندگی‌مان بد نبود. تا اینکه شوهرم مریض شد. سرطان گرفت. یک سال با بیماری دست و پنجه نرم کرد و بالاخره به رحمت خدا رفت. از فوت او حدود ۲۰ سالی می گذرد. بعد از مرگ او تمام مسئولیتها به دوش من افتاد. شوهرم قبل از مرگش سفارش بچه‌ها را کرد. از من خواست تا از آنها مراقبت کنم و اجازه ندهم مشکلی برایشان پیش بیاید.

از آن روز من با تمام وجودم کار می کردم، هر کاری تصور کنید. از کار کشاورزی تا کار در خانه‌های مردم. نمی‌خواستم بچه‌ها کم و کسری داشته باشند و یا نبود پدر را احساس کنند. شما خودتان تصور کنید شش بچه بی‌پدر در این شهر درندشت را چطور من سر و سامان دادم. با آبرو زندگی کردیم و اجازه ندادیم کسی صدای دهانمان را بشنود. اما انگار قسمت نبود که خودم تا آخر بالای سر بچه‌ها باشم. همه چیز از خاطرخواهی پسر خواهرم شروع شد. پسر خواهرم حدوداً ۳۰ سال داشت. ازدواج هم کرده و بچه داشت اما از وقتی دختر من بزرگ شده و بر و رویی پیدا کرده بود، چشم ناپاکش دنبال دخترم بود. از این و آن شنیده بودم که می‌خواهد دخترم را از من خواستگاری کند! جواب من به این حرف آنها چند ناسزا بود. پسرک معتاد که حتی از جای خود هم نمی‌توانست بلند شود چطور جرأت گفتن چنین دری وری‌هایی را پیدا کرده بود، نمی‌دانم!

البته شنیده بودم او دو سه زن صیغه‌ای هم دارد. اما اینها به من ربطی نداشت، مهم این بود که او پایش را از زندگی من بیرون بکشد! دخترم هم از این ماجرا خیلی ناراحت بود. به هر حال دلش نمی‌خواست اسمش اینطوری سر زبانها بیفتد. او هم جوان بود و دلش می‌خواست خواستگارش آدم حسابی باشد نه یک مرد معتاد که دو برابر سن او را دارد و بدتر از همه زن و بچه هم داشته باشد!

من از بچه‌ها غافل نبودم اما خب برای زندگی باید کار می کردم. از صبح تا شب خانه مردم جان می کندم. پسرهایم هم در شهر خودمان نزد اقوام مشغول بودند. به هر حال همه کار می کردیم تا خرج زندگی را در بیاوریم.

در گیرودار مشکلات روزمره زندگی به تدریج قضیه پسر خواهرم را فراموش کردم تا... تا اینکه یک روز خواهرم که همراه مادرم در شهرستان زندگی می کند، با من تماس گرفت و خبر داد که او و مادرم به همراه یک کاروان زیارتی به قم آمده‌اند و از من خواست که هم برای زیارت و هم برای دیدن آنها به قم بروم. پیشنهاد خوبی بود. هم زیارت بود و هم دیدن خانواده. صبح روز بعد عازم قم شدم و قبل از آنکه روز به نیمه برسد، کنار خواهر و مادرم بودم. مدتها بود که همدیگر را ندیده بودیم. از هر دری سخنی گفتیم تا ظهر. بعد از صرف ناهار عازم حرم حضرت معصومه(ع) شدیم. وارد حرم که شدیم به سوی ضریح پیش رفتیم، من دست دراز کردم تا ضریح را بگیرم که مادرم مچم را گرفت و مرا به حضرت معصومه(ع) قسم داد که بعد از شنیدن خبری که خواهد گفت، عکس‌العملی نشان ندهم! تعجب کردم! این چه خبری بود که مادرم را تا این اندازه به وحشت انداخته بود، چاره‌ای نبود. برای شنیدن خبر قسم خوردم و مادرم در حالی که صدایش می‌لرزید گفت که چندی قبل پسر خواهرم نزد او رفته و اعتراف کرده یک روز وقتی من منزل نبودم از دیوار خانه‌ام بالا رفته و به دخترم – که در خانه تنها بوده – تعرض کرده و بعد هم او را تهدید کرده که اگر به من بگوید او را خواهد کشت! پسر خواهرم از مادرم خواسته بودد حال که این مساله بوجود آمده، مادرم مرا راضی کند تا به ازدواج آنها رضایت دهم!

با شنیدن این خبر، دنیا بر سرم آوار شد. دستم مابین زمین و آسمان خشک شد. حتی خجالت می‌کشیدم تا زیارت کنم! خدایا این چه خبری بود و چه مصیبتی. چهره معصوم دخترم جلوی چشمانم می‌آمد. طفلک چه درد و زجری را تحمل می کرد. از طرفی ترس از واکنش من به شنیدن این خبر و از طرف دیگر بلایی که بر سر خودش آمده بود و ترس از آینده.

دیگر نمی‌توانستم حتی یک لحظه هم آنجا بمانم. دلم می‌خواست زودتر خودم را به دخترم برسانم و ماجرا را از زبان او بشنوم. با دلی شکسته و غمگین، سرافکنده و شرمنده از قم به ورامین برگشتم! وقتی دخترم برایم گفت که چطور اسیر دست آن نامرد شده، دلم برایش سوخت. اما کاری از من بر نمی‌آمد. چند روزی به این موضوع فکر کردم، دست آخر به این نتیجه رسیدم که با ازدواج آنها موافقت کنم. حتی اگر در حد صیغه یا عقد باشد. اینطوری حداقل دهان مردم بسته می‌شد. با خودم گفتم چند ماهی عقد کرده می‌مانند و بعد هم طلاقش را می گیرم. من سالها با آبرو زندگی کرده بودم نمی‌خواستم به همین راحتی آبرویم را به حراج بگذارم. موضوع را به دخترم گفتم، او هم قبول کرد. فقط پسر خواهرم نباید از این ماجرا چیزی می‌فهمید چون ممکن بود بخواهد باجگیری کند! از آدم معتاد هیچ چیز بعید نبود.

مدتی گذشت، تابستان از راه رسیده بود. پسرهایم که در شهر و دیار خودمان مشغول بودند. دخترم را هم فرستاده بودم نزد خواهر بزرگشان که همدان زندگی می کرد. خودم تنها مانده بودم. من هم بیشتر کار می کردم و کمتر خانه بودم. مقداری خرت و پرت برای جهیزیه دخترم خریده بودم و باید مابقی را هم جور می کردم. فکرم در گیر او و مشکلش بود که یک روز غروب، پسر خواهرم سر زده به خانه‌مان آمد. قبل از هر چیز وسایلی خواست تا تریاک بکشد. آنچه خواسته بود را برایش آوردم. بعد از اینکه کارش تمام شد، چای و میوه آوردم و شروع کردیم به صحبت کردن. به او گفتم که من دو فرش برای دخترم خریده‌ام، اما بهتر است او فرشها را با خودش ببرد و بعد هم به همه بگوید که خودش خریده. هفتاد هزار تومان هم دستی به او دادم تا

جیبش خالی نباشد. به او گفتم لازم نیست تا دنبال خانه باشد، بعد از عقد و عروسی یک اتاق خانه‌ام را برایشان خالی می کنم تا پیش خودمان باشد. تا حرف خانه را زدم، براق شد و گفت که باید خانه را به نام او بزنم! — خیلی کار خوبی کرده بود پیشکش هم می‌خواست — گفتم خانه به نام شوهرم است و سهم ورثه مال من نیست که به نام او بزنم! پیله کرد که نه! الّا و بالْا باید خانه را به نام او کنم! همین باعث دعوا و درگیری شد. یکی او گفت و یکی من گفتم. او عمداً بحث را به دخترم و حتی تعرضی که به او کرده بود کشاند. انگار می‌خواست خون مرا به جوش بیاورد. حرفهایی زد که نه من، که هیچ کس دیگر تحمل شنیدنش را نداشت. نمی‌دانم چه شد و چه کردم، دیگر قادر به کنترل خودم نبودم. او که آنقدر مواد کشیده بود که نای بلند شدن نداشت. نشئه نشئه بود. حتی وقتی به او حمله کردم نتوانست از خودش دفاع کند. وقتی به خودم آمدم که او را خفه کرده بودم، با همین دستهای خودم!

اگر چه وقتی با جسدش مواجه شدم از کاری که کردم پشیمان شدم اما... اما وقتی به یاد حرفهایش افتادم، از اینکه او را کشته بودم احساس لذت می کردم!

کمی که گذشت به حال عادی برگشتم، جسد را پوشاندم و تا شب صبر کردم. ساعت که از ۱۰ شب گذشت و محل خلوت شد، او را در فرغون گذاشتم و به صحرا بردم و در یک گوشه‌ای زمین را کندم و جسد را دفن کردم! تا چند روزی حال و احوال خوبی نداشتم، اما کم کم وضع بهتر شد.

مدتی از این ماجرا گذشت. بچه‌ها از همدان آمدند و زندگی روی روال عادی خودش افتاد. هیچ کس از این ماجرا خبر نداشت و من هم به کسی راجع به آن حرفی نزدم. اما کم کم خواهرم نگران پسرش شد. خیلی دنبال او گشتند و وقتی پیدایش نکردند، به سراغ من آمدند. خواهرم به من مشکوک شده بود. می گفت به خاطر اینکه دخترم را به او ندهم، سر به نیستش کرده‌ام. اما من همه چیز را حاشا می کردم. اوایل صحبتها در خانه بود و در حد بگومگوهای معمولی خانوادگی. اما کم کم سر و صدا بلند شد. هر از چندی خواهرم به خانه‌مان می آمد و دعوا و مرافعه‌ای راه می‌انداخت و می‌رفت. البته دلیل و مدرکی نداشت، فقط از روی حدس می گفت من قاتل هستم!

هر چه زمان می گذشت وضع بدتر می‌شد. دیگر آبرو و حیثیت برایمان نگذاشته بود. هر روز در خانه‌مان بود. حتی ماجرای تعرض به دخترم را با صدای بلند فریاد می‌زد و می گفت چون پسرش این بلا را سر دخترم آورده، من او را کشته‌ام. دیگر آبرویی برایم نمانده بود. شب و روزم را سیاه کرده بود. بدتر از همه بچه‌ها، خصوصاً دخترهایم شرایط بدی را تحمل می کردند. دخترها حتی خجالت می کشیدند از خانه بیرون بروند. دو — سه سالی این وضع را تحمل کردم، تا اینکه دیگر طاقتم تمام شد. دیدم مردن بهتر از این زندگی است. بیشتر از این نمی‌توانستم بی‌آبرویی را تحمل کنم. خواهرم کاری کرد که خودم با پای خودم رفتم پاسگاه و اعتراف کردم پسر خواهرم را کشته‌ام. آنچه را هم اتفاق افتاده بود، عیناً برایشان گفتم. تمام صحنه کشتن او را هم تشریح کردم. آنها در پی یافتن جسد مرا به محلی که او را دفن کرده بودم، بردند. اما طی این دو — سه سال بارها و بارها آنجا را زیر و رو کرده و حتی آسفالت کرده بودند، به همین خاطر جسدی پیدا نشد!

خانواده خواهرم وقتی فهمیدند که من به قتل اعتراف کرده‌ام، از من و پسر بزرگم و فرد دیگری شاکی شدند. آنها می گفتند که این قتل نمی‌تواند کار من تنها باشد. در بازداشتگاه هم گفتند قتل را به تنهایی گردن نگیرم چون ممکن است حکم قصاص برایم صادر کنند، آنقدر زیر گوشم خواندند که در بازپرسی گفتم آنها هم بودند!

اما در جلسه دادگاه نتوانستم دروغ بگویم و به قاضی گفتم که من تنها این کار را کردم و هیچ کس دیگر حتی خبر نداشت چه رسد به آنکه کمکم کند. قاضی مرا به زندان فرستاد اما به خاطر پیدا نشدن جسد و تناقض در گفته‌هایم هنوز برایم حکم صادر نشده است. الان حدود ۷ سال از آن ماجرا می گذرد و چهار سال است که من در زندان تحمل حبس می کنم بدون آنکه حکم داشته باشم.

بعد از این ماجرا برای دخترم خواستگار پیدا شد. من همه چیز را برای پسر و خانواده‌اش گفتم. آنها با دانستن این موضوع دخترم را قبول کردند. خدا را شکر! دخترم زندگی خوبی دارد. خیالم از بابت او راحت است. نگران پسرم هستم. او زن و دو بچه دارد. با این حال بی گناه زندان است. آن دیگری هم همینطور. بی‌دلیل دارند حبس می کشند. در حالی که مقصر پسر خواهرم بود. خواهرم با اینکه می‌دانست پسرش چه بر سر ما آورده باز هم حال مرا درک نکرد. اگر او یک لحظه خودش را جای من می گذاشت، آن وقت می‌فهمید که من چه حالی داشتم. قبول دارم که من نباید او را می کشتم، اما چه کنم؟ نه سواد داشتم و نه حتی یک بار پایم به کلانتری رسیده بود. من حتی بلد نبودم شکایت کنم.

حالا هم که به این روز افتادم، نه کسی را دارم دنبال کارم باشد نه خودم می‌دانم چه باید بکنم. خواهرم هم نه رضایت می‌دهد و نه دنبال قصاص است! کاش زودتر تکلیفم معلوم می‌شد! از این بلاتکلیفی خسته شدم!

■

در پرانتز

(مشکلی که این زن را تا انجام قتل برد، همانا جهل و نادانی او نسبت به مسائل قانونی بود و بس! اگر وقتی او متوجه خیانت خواهرزاده‌اش شد به جای پذیرفتن او، به مراجع قانونی مراجعه و شکایت نامه‌ای تنظیم می کرد، می‌توانست خیلی شایسته‌تر از حق خود دفاع کند.

سالها تجربه رفت و آمد به زندانها و صحبت با مددجویان مختلف ثابت کرده که هرگاه فرد به طور شخصی برای حق به ناحق شده خود، واکنش نشان دهد، نه تنها به حق خود نمی‌رسد، بلکه شرایط به گونه‌ای تغییر خواهد کرد که از حقوق حقه خود هم محروم خواهد شد.

اما اشتباه دوم و بزرگتر این زن پس از ارتکاب جنایت آن بود که با پنهان کردن جسد مقتول و عدم مراجعه به یکی از مراجع قانونی، حقیقت را کتمان کرد. این پنهان کاری باعث جریحه‌دار شدن احساسات خانواده مقتول گردید. که شاید یکی از علل عدم اعلام رضایت آنها همین موضوع باشد.

مشارکت دادن دیگران، مشکل دیگری بود که این خانم برای خودش و دو نفر دیگر به وجود آورد، که خود این مساله هم جای تأمل دارد.

در صورتی که تمام اینها می‌توانست اتفاق نیفتد اگر این خانم اندکی درایت داشت و به جای آدم کشی، به یک شکایت ساده اکتفا می کرد.)

کیانا نصرت‌زاده

تنها راه موفقیت ما

وقتی پدرم فوت کرد من هشت ساله بودم و برادرم ناصر یازده سالش بود... مرگ ناگهانی پدرم زندگی را یک شبه واژگون کرد.. همان شب هفت صحبت از این شد که ما کجا باید زندگی کنیم... پدرم پولی به ارث برای ما نگذاشته بود. مغازه‌اش اجاره‌ای بود و اجناس داخل آن را هم فروختند و پول کمی دست مادرم را گرفت... با همان پول راهی خانه مادربزرگ شدیم. مادربزرگ زن تنها و در عین حال مهربانی بود. یک سال آنجا زندگی کردیم. خانه کوچک بود. مادربزرگ نمی توانست خرج ما دو تا بچه را بدهد و از همه مهم تر از شیطنتهای ما دو تا خسته شده بود... جسته و گریخته می‌شنیدم که صحبت خواستگار پیش می آید. مادر امتناع می کرد و مادربزرگ مدام تو گوشش می خواند که تا جوان است و بر و رویی دارد باید ازدواج کند. همیشه وحشت داشتم که اگر مادر عروسی کند سرنوشت ما چه می‌شود. کدام مرد حاضر است من و ناصر را قبول کند!!

همین اتفاق هم افتاد بالاخره وقتی اکبر آقا به خواستگاری مادر آمد، نتوانست جواب رد بدهد و به عقد او در آمد... اکبر آقا خودش سه تا دختر داشت و همسرش طلاق گرفته بود و رفته بود شهر خودشان، در واقع مادر باید آن سه دختر را بزرگ می کرد و اکبر آقا بهانه‌هایی می آورد و حاضر نبود من و ناصر را بپذیرد. می گفت این پسرها با دخترهای من نامحرمند و صلاح نیست در زیر یک سقف زندگی کنند.

یک روز وقتی از مدرسه برگشتیم دیدیم عمو مهدی تو اتاق نشسته و دارد با مادر و مادربزرگ صحبت می کند. ما را فرستادند دنبال نخود سیاه... وقتی برگشتیم، لباس‌هایمان بقچه شده بود و مادر با چشم‌های سرخ شده ما را بوسید و عمو دست مرا گرفت و خداحافظی کردیم... شاید این یکی از بدترین خاطرات زندگی‌ام باشد... جرات نمی کردم پشت سرم را نگاه کنم. بغض گلویم را می سوزاند و زانوهایم نای راه رفتن نداشت. انگار این عمو بود که مرا می کشید و جلو می برد...

سرنوشت ما از همان روز عوض شد. عمو کارگر بنا بود و خیلی همت می کرد می توانست شکم ما و چهار بچه خودش را سیر می کرد. دیگر پول لباس و دفتر و کتاب از عهده‌اش بر نمی آمد...

توی مدرسه همان روز اول یتیم بودن ما مطرح شد و رفتیم تو لیست بچه هایی که بی‌بضاعت هستند و اولیا و مربیان باید کمکی به ما بکنند.. عید که می‌شد به ما لباس می‌دادند، اول مهر مداد و قلم و کیف.. اما احساس خیلی بدی نسبت به این موضوع داشتم... ناصر برادرم خیلی زود طاقتش طاق شد و مدرسه را ول کرد و رفت سراغ کار... شاگرد یک مکانیکی شد و همانجا آنقدر ماندگار شد که حالا بعد از گذشت چهل سال، صاحب آن مکانیکی است و اوضاع مالی‌اش بد نیست.

من اما بلند پروازتر بودم. می‌خواستم سری تو سرها بلند کنم... خیلی خوب درس می‌خواندم تا مورد تشویق معلم و مدیران قرار بگیرم. دلم می‌خواست اینجوری پوششی روی فقیر بودنم بگذارم. سعی می کردم خیلی مودب باشم. لباسهایم را مثل یک تکه جواهر همیشه مرتب نگه می‌داشتم.

دلم نمی‌خواست کسی از سر و وضعم بفهمد که من وضع مالی‌ام خراب است و یک یتیم بیچاره‌ام.

آنقدر تمرین کردم تا لحن حرف زدنم را هم عوض کنم. جوری حرف می‌زدم که انگار کتاب ادبیات را قورت داده بودم... شعر حفظ می کردم. ضرب‌المثل حفظ می کردم و خلاصه فقط خدا می‌دانست که من چقدر تلاش می کردم تا خودم را بکشم بالا...

تابستانها آنقدر کار می کردم که بتوانم اول مهر با سر و وضع درجه یک مدرسه بروم. برای عمویم هم یک کت خریده بودم که وقتی می‌خواهد بیاید مدرسه و مرا ثبت نام کند آن را بپوشد...

همه خانواده از رفتار من حیرت می کردند. تنها کسی که به جای مسخره کردن تشویقم می کرد زن عمویم بود. از من می‌خواست که بچه‌هایش را تشویق کنم مثل من باشند... هر کلمه‌ای را که غلط بیان می کرد، بهش یاد می‌دادم که چطور درستش را بگوید... پیرزن بیچاره خیلی ذوق‌زده می‌شد...

خلاصه با گذشت زمان مدرسه تمام شد و من راهی دانشگاه شدم. بلند پروازی‌هایم تمامی نداشت. عمو فکر می کرد من هم باید کمک خرج خانواده باشم ولی من هر چه کار می کردم خرج سر و وضع خودم می کردم و کتاب می‌خریدم...

لیسانسم را که گرفتم در اداره برق به عنوان آقای مهندس استخدام شدم آن روز تو پوست خودم نمی گنجیدم... اولین حقوقم را که گرفتم برای زن‌عمویم یک ماشین لباسشویی خریدم... او در حق من مادری کرده بود و هر وقت دستهای پینه‌بسته‌اش را می‌دیدم زجر می کشیدم...

از ماه دوم پولم را جمع کردم و فقط هزینه گوشت و مرغ خانه را به عهده گرفته بودم. بقیه پولم را پس‌انداز می کردم. عمویم از دستم خیلی دلخور بود. فکر می کرد حالا دیگر باید حسابی به خانواده کمک کنم. پسرهایش همه کارگر بودند و برادرم هم صبح تا شب تو مکانیکی کار می کرد ولی من جز پول گوشت و مرغ دیگه هیچ هزینه‌ای را به عهده نمی گرفتم...

دختر عمویم معلم شده بود. دختر باوقار و متینی بود. دلم می‌خواست با او عروسی کنم ولی می‌دانستم نباید به این زودی وارد زندگی مشترک شوم. چون مجبور بودیم زندگی محقرانه‌ای را شروع کنیم... اما دخترها در خانواده ما خیلی زود شوهر می کنند و او را هم زود شوهر دادند و این بزرگترین شکست عاطفی من در زندگی‌ام بود...

حالا خیلی سال از آن روزها می گذرد. عمویم فوت کرده. من ازدواج کردم و صاحب دو فرزند شدم. زن‌عموی پیرم را آورده‌ام در خانه بزرگی که زندگی می کنم و از او مراقبت می کنم. ثمره تلاش من حالا یک زندگی مجلل و خوب است... حالا که وضع خودم خوب شده، به همه فامیل کمک کرده‌ام که آنها هم رشد کنند. هر بچه‌ای تو فامیل می خواهد تحصیل کند با کمال میل هزینه تحصیلش را پرداخت می کنم و می‌دانم خانواده‌های فقیر هیچ راهی برای نجات ندارند جز اینکه گرسنگی بکشند اما درسشان را خوب بخوانند و این تنها راه موفقیت ماست...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

بحران هویت

سرکار خانم م – ع از تهران مشکل خود را اینگونه مطرح کردند:

من و دخترم

بانویی ۴۱ ساله هستم، ۱۷ سال است که زندگی مشترک خود را با همسرم آغاز کرده‌ام. حاصل این ازدواج دختری ۱۶ ساله و پسری ۹ ساله می‌باشد. در خصوص زندگی زناشویی خود مشکل چندانی ندارم و اگر هم مشکلاتی هست، به دور از مشکلات سایر خانواده‌ها نیست و تقریباً در مورد مسایلی است که گریبان اغلب خانواده‌ها را می گیرد. اما مشکل بزرگ من با دخترم می‌باشد.

از چهار سال پیشتر که او سنین بلوغ را آغاز کرد، این دختر تبدیل به یک انسان دیگر شد. انسانی کاملاً غریبه و پدیده‌ای که من هیچ شناسایی روی او ندارم. اولاً این را بگویم که شوهرم به دلیل گرفتاریهای مربوط به شغل خود از صبح زود تا پاسی از شب گذشته در منزل حضور ندارد، بنابراین تنها این من هستم که با مشکلات مربوط به دخترم دست به گریبانم و شوهرم هیچ تأثیری چه مثبت و چه منفی روی جریانات مربوط به دخترمان ندارد. هر چه من می گویم، دخترم می‌خواهد رفتاری برعکس را نشان دهد. هر چه از او می‌خواهم تا انجام بدهد، با درشتی واکنش نشان می‌دهد. او تبدیل به نوجوانی بسیار تلخ و ناسازگار شده است. در هر موردی او مرا متهم می کند که می‌خواهم شخصیت او را زیر پا له کنم. ضمن آنکه آرا و عقاید مرا پوسیده، کهنه و از کار افتاده می‌شناسد.

او از مدرسه که به خانه می آید، به اتاق خود می‌رود و در را می‌بندد و به هر منظوری که نام او را صدا می‌زنیم، با درشتی و فریاد جواب می‌دهد که او را تنها بگذاریم. تلفن همراهی که در دست او است لحظه‌ای خاموشی را هم به خود نمی‌بیند. او حتی برای مدت کوتاهی هم که از اتاقش خارج می‌شود، یک دست را به گوشی خود دارد که به معنای مکالمه با موبایل می‌باشد. من حتی یکی دو بار به شوهرم اصرار کردم که تلفن همراه را از او بگیرد و موارد استفاده‌های واقعی را به او بشناساند. اما قهر و غضبی که او به دنبال آن از خود نشان داد، زندگی ما را تبدیل به جهنم کرده بود.

شرایط درسی و استعداد

وضعیت درسی او در حد و اندازه‌های متوسط می‌باشد اما مدرسین او طی تماسهایی به من گفته‌اند که او استعدادی به مراتب بیشتر از اینها دارد و بدون کوچکترین تلاشی در حد و اندازه‌های متوسط نشان می‌دهد. اما اینکه چگونه ما بتوانیم این استعدادها را در او بیدار کنیم، پرسشی است که من و شوهرم درباره آن درمانده‌ایم. البته من خیلی از رفتارهای او را تحمل می کنم اما آنچه برای من غیر قابل تحمل می‌باشد، بی‌نزاکتی‌ها و قدرناشناسی‌های او می‌باشد. در هنگام رفت و آمد ما با اعضای فامیل و دوستان نه تنها شرکت نمی کند بلکه خود را از برابر آنها پنهان می کند و در هیچ رفت و آمدی شرکت ندارد.

او، دو یا سه دوست دارد که وقت و بی‌وقت در کنار آنها در اتاقش می‌باشد. من چند بار برای اینکه از نحوه رفتار سالم او مطمئن شوم، ناگهان وارد اتاق او شدم که با اعتراض بسیار شدید او مواجه شدم. از آن پس او سعی کرد تا در اتاقش را قفل کند اما من هم سعی کردم تا با کلید اضافی که به همراه دارم، به او نشان دهم که مسوول واقعی چه کسی است و چه کسی در این خانه دستور می‌دهد. حال سوال من این است که با چنین دختری و در چنین سن و سال بحرانی‌ای من چگونه باید رفتار کنم و چگونه به او بفهمانم که مادرش هستم و در واقع دلسوزترین موجود در زندگی او می‌باشم؟ البته من نمی‌خواهم به گونه‌ای رفتار کنم که برای همیشه باعث اذیت و آزار او بشوم و از سوی دیگر نمی‌خواهم در شرایطی قرار بگیرم که هیچگونه تأثیری روی او نداشته باشم. اینکه من یک مادر بی‌اثر یا بدون عاطفه برای او از دیدگاه او محسوب شوم در واقع بزرگترین ترس و واهمه در زندگی من را تشکیل می‌دهد ضمن آنکه من مسوول تحویل دادن یک دختر به جامعه هستم و می‌دانم که ادامه در چنین شرایطی راه ما را به ترکستان ختم می کند. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

دختر تان را بشناسید

سرکار خانم م – ع از تهران

سنین میان ۱۴ تا ۱۸ سالگی

یکی از پیچیده‌ترین و مشکلترین دوران زندگی یک دختر را تشکیل می‌دهد. در درجه اول می‌دانیم که او با سنین بلوغ دست به گریبان است و نخستین مشکلی که در سن بلوغ بروز می کند، بحرانی است به نام بحران هویت. چنین بحرانی عبارت از این است که نه شخص خود را می‌شناسد و نه قبول دارد که دیگران او را می‌شناسند. و این فقدان شناسایی تا آنجا پیش می‌رود که تزلزل در شخصیت آغاز می‌شود. حال برای اینکه دختر تان با این تزلزل مواجه شود و حتی با آن مبارزه کند، با تنها کسانی که در اطرافش هستند، درگیر می‌شود. فراموش نکنیم که بنا به گفته خودتان شوهر تان گویی اصولاً در این میانه هیچ نقشی ندارد. بنابراین دختر تان خود را تنها با یک شخص درگیر می کند و آن شخص هم شما هستید.

او در ذهن خود به این نتیجه رسیده است که مادرش شناختی از او ندارد و هر آنچه از او می‌خواهد بر اثر این عدم شناسایی است. در نتیجه سعی می کند در برابر هر آنچه شما از او می‌خواهید، مقاوم باشد. او مثل هر کس دیگری در سنین بلوغ احساس می کند که خودش بیشتر و بهتر از هر کسی می‌فهمد. اما واقعیت این است که نه تنها او درک درستی از اطراف خود ندارد بلکه خودش را هم به درستی نمی‌شناسد. و این همان بحران هویتی است که از آن سخن می گوییم.

به دنبال راه حل

نخستین عملی که باید از شما سر بزند، این است که به جای آنکه او را شخصیتی بدانید که در مقابل شما است و می‌خواهد مخالف شما باشد، در عوض تا آنجا که ممکن است به او نزدیک شوید و از همه مهمتر توان و استعدادهای او را شناسایی کنید. اگر چیزی را ساخته، یک خطی را نوشته، قطعه شعری گفته یا نقاشی‌ای کشیده حتی اگر در سطح پایینی هم باشد، به تشویق او بپردازید. از او بخواهید که دوباره به چنان کارهایی دست بزند تا بتوانید آن را به دیگران نشان دهید. در واقع به گونه‌ای با او رفتار کنید که او برای نخستین بار شما را در کنار خود احساس کند. به قول ورزشکارها با او یک تیم بشوید. حتی برای خرید ابزار ساده هم از او نظرخواهی کنید. برای مثال به او بگویید که می‌خواهید پرده سالن را عوض کنید و از او بخواهید که رنگی را برای پرده انتخاب کند و دلیل آن را هم چنین برای او بگویید که سلیقه او را بیشتر از خودتان قبول دارید.

برخی اوقات دو نفری برای صرف ناهار یا چای و قهوه به مکانی در بیرون از خانه بروید. این فرصتها برای صحبت کردن بسیار مناسب می‌باشند. ضمن آنکه برای او در مورد وظایف خودتان هم توضیح دهید و به او بگویید که یکی از بزرگترین وظایف یک مادر نگرانی برای دخترش می‌باشد. به او بگویید او روزی خود یک مادر خواهد بود و به خوبی چنین نکته‌هایی را متوجه خواهد شد.

یکی از مسایلی که بسیار لازم می‌باشد و نوجوانان در سنین بلوغ باید آن را فرا گیرند، نحوه برنامه‌ریزی است. به اتفاق با او بنشینید و برنامه‌ریزی برای یک هفته را انجام دهید. در این برنامه درس خواندن، تفریح کردن و با دوستان بودن، همه و همه باید گنجانده شود. حتی صحبت روزانه با تلفن همراه نیز باید به نوعی در برنامه گنجانده شود. از آنجا که از خود او برای برنامه‌ریزی نظر خواسته‌اید بنابراین شرکت او در انجام برنامه‌ها خود یک امر بدیهی خواهد بود. فراموش نکنید که باید به او شخصیت بدهید نه آنکه شخصیت او را زیر سوال ببرید. او باید احساس کند که در این دنیا کسی است که حداقل مادرش روی او نظری مثبت دارد و این یکی از مهمترین رفتارهای دوجانبه می‌باشد. استفاده از کلاسهای زبان و فراگیری هنر نیز از برنامه‌های خوب و لازم خارج از درس می‌باشند. به هر حال فراموش نکنید که باید او را بشناسید، با او زمانهای طولانی را بگذرانید تا واقعیت ذهنی شما بر او مشخص شود که جز محبت و پیشرفت او هیچ ذهنیت دیگری را دنبال نمی کنید. اگر او این مهم را درک کند، دیگر مشکلی ندارید.

موفق و پیروز باشید

ارزش یک دولت وابسته به ارزش افرادی است که آن را تشکیل می دهند ●جان استوارت میل

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک خانه کاملاً رویایی

عزیز پایش را توی یک کفش کرده بود که حتماً همه باید تعطیلات عید در خانه قدیمی آقاجان جمع شویم.. خانه آقاجان در یکی از روستاهای نزدیک نطنز بود... فقط خدا می دانست چند سال از قدمت آن خانه می گذشت.. وقتی خیلی بچه بودم تابستان‌ها زیاد به روستای کشه می رفتیم ولی از وقتی آقاجان فوت کرد وعزیز به تهران آمد دیگه کسی آنجا نبود و خانه تبدیل به خرابه شده بود. عزیز آنقدر غرغر کرد تا بالاخره پدر وعمو همت کرده وخانه را بازسازی کردند... خانه‌ای دو طبقه با ایوانی به سمت طلوع خورشید، حیاطی که سر تاسر با درخت موی پیر پوشانده شده بود...

وقتی عزیز به یک کاری پافشاری می کرد، دیگه کسی نمی توانست مخالفت کند. می افتاد به اشک و گریه و زاری و اینکه آخر عمرش است و حسرت به دل از دنیا می رود و... با این حرفها خوب می توانست دل همه ما را بدست بیاورد. همه دوستش داشتیم. پیرزن مهربان و خوش قلبی بود. هیچ کس حتی یک خاطره تلخ از او نداشت.

چند روز مانده به عید، من و دختر عمویم همراه عمو رضا رفتیم ده، که خانه را مرتب کنیم... تا شب عید خانه شده بود عین دسته گل، مهمان‌ها یکی یکی می رسیدند، عمه افسر از اصفهان خودش را رساند. پدر و مادرم از تهران آمدند، عمه شکوه با تحمل غرغر خودش را چند ساعت قبل از سال تحویل رساند، بیچاره مجبور شده بود همه بلیت‌های سفر تایلندش را کنسل کند و شوهر وبچه هایش عین برج زهر مار بودند!

سال که تحویل شد، اخم ها هم از هم باز شد و دیگه همه یادشان رفت با چه مصیبتی خودشان را به ده رسانده بودند... عزیز سفره هفت سین چیده بود که هنوز بعد از گذشت شش سال تا یادم می آید افسوس می خورم که چرا از آن عکس نگرفتم! خیلی قشنگ بود!

عیدی ها رد و بدل شد، روبوسی‌ها و عید مبارکی‌ها که تمام شد عزیز همه را دور خودش جمع کرد و گفت: حالا وقتش رسیده که حرف هایم را بزنم... من دیگه آفتاب لب بومم...

هر کس از هر طرف چیزی گفت. عزیز از ده سال قبل عادت کرده بود که هر چند وقت یکبار اعلام کند که رفتنی است و...

اما این بار با لحن عجیبی حرف می زد. گفت: خواب آقاجانتان را دیدم... همین دور و بر هاست، منتظر است من کارهایم را تمام کنم و مرا با خودش ببرد...

بعد به پدرم گفت: احمد یک کاغذ و قلم بیار و هر چه من می گویم بنویس.

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

این همسر پولکی نمی خواهم

وقتی منصور آمد خواستگاری‌ام، مادرم اولین کسی بود که با این وصلت مخالفت کرد. مادر می گفت: این جور زندگی کردن خیلی سخت است و من دخترم را خوب می‌شناسم. این دختر خیلی حساس است و احتیاج به مردی دارد که بتواند به او تکیه کند...

پدر اما موافق بود. وضع مالی منصور خوب بود. پدرم می گفت: درعوض زندگی دخترم راحت است. همین که خانه خوبی داشته باشد و ماشین زیر پایش باشد زندگی خوبی است.

اختلاف نظرها زیاد بود... پدر و مادرم فرهنگی بودند و هرگز نتوانسته بودند زندگی راحت و خوبی برای ما فراهم کنند. مادرم بعد از بازنشستگی در یک مدرسه غیر انتفاعی مشغول به کار شد.

پدرم بعد از ظهرها در یک آژانس تاکسی رانی کار می کرد... با این وجود، اجاره خانه و خرج سه فرزند چیز کمی نبود... حالا کسی به خواستگاری‌ام آمده بود که ظاهراً می‌توانست همه امکانات رفاهی را برایم فراهم کند و با یک امای بزرگ!!

منصور صاحب یک شرکت بود... به گفته خودش یک پروژه بزرگ عمرانی در یک کشور آفریقایی در دست دارد بعد از آن هم باز در کشوری دیگر...

یکی از شرط هایش این بود که ممکن است همسر آینده‌اش مجبور باشد ماهها در ایران تنها زندگی کند. این همان چیزی بود که مادر را نگران می کرد و پدرم به آن چندان اهمیتی نمی‌داد...

بعد از کلی شک و تردید جواب مثبت خودمان را اعلام کردیم... منصور همان طور که قول داده بود عروسی مجللی برایم گرفت. آپارتمانی شیک در شمال شهر و ماشینی گران قیمت نقطه آغاز زندگی من بود... منصور درست سه هفته بعد از عروسی‌مان به آفریقا رفت. قرار بود دو ماه بعد برگردد...

جدایی وتنهایی من از همان موقع شروع شد. بیشتر روزها حوصله‌ام سر می‌رفت و به خانه مادرم می‌رفتم. یک وقت‌هایی هم مادرشوهرم دعوتم می کرد و به آنجا می‌رفتم...

تا اینکه بعد از دوماه منصور آمد، چند هفته‌ای با هم بودیم. به سفر رفتیم. میهمانی پشت میهمانی دعوت می‌شدیم و خلاصه خوش می گذشت ولی تا چشم به هم می‌زدم، منصور چمدانش را بسته بود و راهی فرودگاه می‌شد...

این بار اما رفتنش هم زمان شد با شروع بارداری من... پدرم فکر می کرد بچه که بیاید سر من گرم می‌شود و دوری منصور کمتر اذیتم می کند و مادر برخلاف او می‌دانست با آمدن بچه تنهایی مرا بیشتر اذیت خواهد کرد...

سه ماه بعد از بارداری‌ام، مادر در اثر یک حمله قلبی به طور ناگهانی از دنیا رفت... در آن روزهای سخت منصور کنارم نبود...

بعد از فوت مادر، پدرم تصمیم گرفت به زادگاهش برگردد... خواهرم شیراز درس می‌خواند و برادرم همراه پدرم رفت. حالا به معنای واقعی تنها شده بودم. همان چیزی که مادر همیشه نگرانش بود...

منصور سعی کرد موقع زایمانم تهران باشد اما دوهفته بعد از زایمانم مجبور شد برگردد...

یک پرستار تمام وقت، یک خدمتکار برای امور خانه استخدام کرد تا من به راحتی بتوانم زندگی کنم.

اما زندگی فقط کارهای خانه و امورات روزانه بچه نبود.. دلم می‌خواست پدر بچه‌ام در هر لحظه از زندگی کنار فرزندش باشد که این شانس وجود نداشت.

سفر بعدی که آمد، یک خانه بزرگ خرید. یک خانواده روستایی را به عنوان سرایدار آنجا ساکن کرد

بعد صحبت از تقسیم باغ و خانه ده را پیش کشید. چیزهایی که بعد از این سالهای خشک سالی دیگه ارزشی نداشتند. ده که خالی از سکنه شده بود و عزیز می‌خواست همین خانه خشتی و باغ خشک شده و زمین بایر را تقسیم کند!

ریز ریز همه را بین بچه‌ها و نوه‌ها تقسیم کرد و این خانه کاهگلی را از قضا به من و پسر عمویم داد. آن روزها فرید تازه در رشته معماری فارغ‌التحصیل شده بود، منم دانشجوی صنایع دستی بودم... باغ را داد به عمه افسر، گفت اصفهان تا نطنز راه زیادی نیست. می‌توانی تابستانها بیایی اینجا و میوه‌ها را بچینی...

زمین را داد به عمه شکوه، زمینی که احتمال می‌رفت سالهای بعد با ارزش شود...

خلاصه کف دست هر کدام از ما چیزی ظاهراً بی‌ارزش گذاشت و حرفش را تمام کرد از شما چه پنهان توی دلمان به این حرفها می‌خندیدیم...

تعطیلات عید بر خلاف تصورمان خیلی خوش گذشت. کشه آب و هوای خیلی خوبی داشت. کوچه باغ‌هایی که هر چه از آنها عکس می‌گرفتیم سیر نمی‌شدیم...

سه ماه بعد عزیز در آرامش کامل یک روز صبح دیگه از خواب بیدار نشد... فوت او غم عالم را ریخت تو دلمان بعد از مدتی کم کم هر کس به یاد ارثیه‌اش افتاد. افشین پسر عمویم به من گفت: می‌خواهم خانه را یک بازسازی حسابی بکنم. تو کمکم می‌کنی؟

به هر حال آن خانه مال من هم بود - هر پنجشنبه جمعه می‌رفتیم ده و دوتایی آستین بالا می‌زدیم و مشغول به کار می‌شدیم... در همین رفت و آمدها بود که حس کردم به افشین دارم علاقه‌مند می‌شوم. وجه مشترک زیادی داشتیم - عزیز از بچگی تو گوشم خوانده بود که آرزوی دیدن عروسی من و افشین را دارد ولی هیچ کس حرفش را جدی نمی‌گرفت ولی انگار خوب می‌دانست این خانه خط وصل ما دو تا می‌شود.

همین بازسازی خانه، باعث شد من آنقدر به افشین نزدیک شوم که باور کردنی نبود.

هیچ کس فکر نمی‌کرد یک روز افشین توی ایوان همان خانه از من خواستگاری کند و من بدون هیچ شک و تردیدی جواب مثبت بدهم!!

روح عزیز انگار آنجا بود و به روی ما لبخند می‌زد...

حالا خانه قدیمی ییلاق خانوادگی ما شده، بچه‌هایم عاشق آن خانه هستند و من و افشین به هیچ قیمتی حاضر نیستیم آن خانه را از دست بدهیم... ■

و رفت...

حالا خانواده من آنها بودند بچه من به تقلید از بچه‌های سرایدار، به پیرمرد، بابا می‌گفت:

وقتی منصور از سفر برگشت با او غریبی می‌کرد و منصور هیچ وقت به اندازه کافی ایران نماند تا این رابطه گرم و صمیمی شود...

سخت دلخور بودم. تازه منصور صحبت بچه دوم را می‌کرد. می‌گفت دلش می‌خواهد خانواده پر جمعیت داشته باشد در حالی که خودش هرگز حضور نداشت. بهش گفتم ما هم با تو به آفریقا می‌آییم... گفت نمی‌شود. زندگی آنجا سخت است، حاضر بودم هر سختی را به تن بخرم ولی سایه‌اش بالای سر من و بچه باشد.

شب‌هایی که بچه‌ام مریض بود. مرد سرایدار همراه همسرش می‌آمدند کمکم ... روز اول مدسه پدرش نبود... وقتی فهمیدم نارسایی قلبی دارد، باز منصور نبود...

ده سال اینجوری زندگی کردم و دیگه بی‌طاقت شدم. از این رفتن‌ها و آمدن‌ها خسته شده بودم. بهم قول داد این پروژه که تمام شد دیگه برای همیشه به ایران برمی‌گردد. وضع مالی منصور روز به روز بهتر می‌شد. زندگی مجللی داشتم، خانه‌ی زیبا، بهترین جواهرات، گرانترین ماشین ولی همیشه تنها بودم و بدتر از همه این بود که بچه‌ام هیچ علاقه‌ای به پدرش نداشت. در طی آن دو سال منصور بارها و بارها بهم قول داده بود که به ایران برمی‌گردد و این کار را نکرده بود. از طرفی اصرار داشت من باز باردار شوم و من این موضوع را به روزی که او برای همیشه به ایران برگردد موکول کرده بودم. بالاخره یک روز برگشت و گفت برای همیشه برگشته...

سه ماه بعد باردار شدم و فقط پانزده روز بعد از خبر بارداری‌ام به من گفت که پروژه‌ای در تاجیکستان گرفته و باید برود.

چمدانم را بستم و گفتم: همراهت می‌آیم.

مثل همیشه مخالفت کرد... و من تهدیدش کردم که طلاق می‌گیرم اگر تنها برود و ما را به حال خودمان رها کند.

منصور تهدیدم را جدی نگرفت. یک هفته بعد از رفتنش، پسرم باز دچار حمله قلبی شد. دکترها شبانه او را عمل کردند. یکی از رگها کاملاً بسته شده بود... پشت در اتاق عمل آن قدر اشک ریختم که حالم به هم خورد و بچه را که در شکم داشتم از بین رفت.

حالا خودم و پسرم هر دو بستری شده بودیم و همه به دیدنمان می‌آمدند جز منصور...

روزهای سختی بود. نفرت عجیبی نسبت به منصور پیدا کرده بودم. خبر عمل پسرم به گوشش رسید و اینکه من بچه توی شکم را از دست دادم. ولی فقط به یک تلفن کوتاه بسنده کرد و رفت سراغ کارش. از بیمارستان که مرخصی شدم. رفتم خانه مدارک لازم را برداشتم و آمدم دادگاه...

امروز رسماً تقاضای طلاق کردم. پسرم هنوز تو بیمارستان است. دیگه نمی‌خواهم با مردی که فقط به پول درآوردن فکر می‌کند زندگی کنم... حق با مادرم بود. زندگی فقط پول و رفاه مالی نیست. زن و مرد باید کنار هم باشند تا یک خانواده واقعی داشته باشند...

می‌خواهم از منصور جدا شوم چون مرگ فرزند به دنیا نیامده‌ام را از چشم او می‌بینم و می‌دانم پسرم هر لحظه چشم به در است که پدرش بیاید و نمی‌آید...

■

شکوفه‌های زندگی

تولدت مبارک

هستی ذوالقدر

فاطمه پروندی

النا قنبری

آریا امجدیان

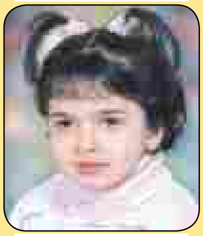

شیوا رحیمی

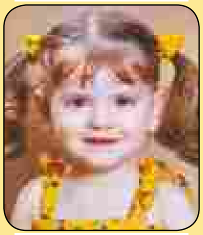

هلنا ترابی

اشکان خداپرست

علیرضا خلیلی زاده

فرنوش فتحی

فرناز فتحی

مهدی سگاش

فاطمه فتحی

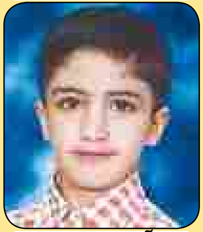

آرمان عزیزی

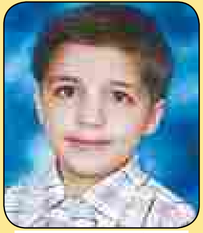

امیر عزیزی

قرض عفریتی است که اگر سایه‌اش بر تو افتاد عقب رفتنی نیست

●مثل روسی

ترازو

جوزدر روستای محروم

روستای جوزدر از توابع شهرستان نیک‌شهر استان سیستان و بلوچستان از نعمت های بسیاری محروم است. محرومیت آن تا بدانجاست که حتی برای ساختن یک پارک جنگلی که قرار بود اداره منابع طبیعی آن را بسازد انگیزه وجود ندارد. اهالی روستا برای دست یافتن به این مکان طبیعی تلاش فراوان کرده‌اند اما نتیجه‌ای نگرفته‌اند. آیا این در حق روستایی دوهزار نفره ظلم نیست؟

امیر محمد دهقان خبرنگار اطلاعات هفتگی

نظارت کجاست؟!

چندی قبل تعدادی قوطی رب گوجه فرنگی که نام آن را نمی برم از مغازه ای در گچساران خریداری کردم. هنگام مصرف متوجه کیفیت پایین آن شدم. با تلفن مسوول کارخانه که روی بر چسب قوطی چاپ شده بود تماس گرفتم و اعتراض کردم. او در جواب گفت این رب های صادراتی برای افغانستان است که به اشتباه در شهر توزیع شده است. وقتی به او گفتم موضوع را رسانه ای می کنم مگر افغانها گناه کرده اند؟ چرا با تولید بی کیفیت آبروی کشوررا می بری؟ با لحن ملتمسانه ای گفت: برای رتق و فتق امور زندگی چاره ای ندارم! حال سوال این است، آیا نباید به تولید های صادراتی نظارتی داشت؟

علی اکبر حیدری

تبلیغات اخلاقی کجاست؟!

می خواهم از این طریق خدمت مسوولین و دست اندرکاران طرح هجرت و تبلیغ و تبلیغات اسلامی شهرستان کیانشهر برسانم چرا سعی نمی شود بجای تنبیه از آموزش و ترویج فرهنگ عفاف و اعمال خوب استفاده نماییم؟ اگر در این زمینه و سایر مسائل به درستی عمل نماییم و از پایه شروع کنیم می توانیم زیر بنای جامعه را درست بار بیاوریم و هدایتگر نسل های بعدی باشیم. آیا بهتر نیست از نقاشی های روی دیوارها و بنرهای تبلیغاتی به جای تبلیغ دوغ و نوشابه و آدامس و سیگار تبلیغ حجاب کنیم؟ آیا بهتر نیست که در تبلیغات کنار خیابان های شهرها احادیث ائمه و معصومین و بزرگان دین باشند؟ پس بیاییم دست در دست یکدیگر و با اتحاد و انسجام فکری وعملی این امر را هر چه زودتر در شهرها و حتی روستا ها و بخش ها محقق سازیم و باعث رضایت و خشنودی ولی عصر (عج) شویم.

تقی جلالی از کیانشهر

پیاده راه بازار و مشکلات شهری

پیاده راه بازار تهران به ویژه در مقابل پله نوروز خان و اطراف آن به دلیل جمع آوری نکردن زباله ها، چهره زشتی به خود گرفته است. همچنین کم عرض بودن خیابان و توقف خودروهای مسافر بر «ون» که مسافران را از پامنار به میدان امام خمینی (ره) می رسانند و وجود موتورسیکلت های مسافر بر، موجب سنگینی ترافیک و وقوع حوادث ناگوار رانندگی می شود. به عنوان نمونه یکشنبه ۱۱ مهر ساعت ۴ بعداز ظهر به دلیل برخورد یک دستگاه موتور سیکلت با عابر پیاده، مردم با اورژانس و پلیس ۱۱۰ تماس گرفتند که لحظاتی بعد خودرو اورژانس و ماموران راهنمایی و رانندگی و کلانتری بازار برای رسیدن به موضوع در محل حاضر شدند. «در عکس صحنه هایی از مشکلات بازار تهران را می‌بینید». از شهرداری تقاضا داریم برای رفع این مشکل چاره اندیشی کند.

علی اکبر فرقانی - خبر نگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

توجه، توجه

چندی پیش یکی از خبرنگاران این صفحه تقاضای تمدید کارت خبرنگاری خود را مطرح کردند ولی وقتی به عکس او نگاه کردم بد ندیدم از خودمان هم انتقادی داشته باشیم و حالا می گویم: همکار گرامی، اگر عکس خود را برای صنف مثلاً قصاب ها البته در مثال مناقشه نیست می فرستادید بهتر برای شما کارت شناسایی صادر می شد. تصویر ارسالی شما مناسب کارت خبری و فعالیت فرهنگی نیست.

یک تقاضا

همکاران محترم مجله اطلاعات هفتگی.

یک خبرنگار خوب می داند! که حرف او برای مخاطب سند است. در واقع اگر خبر نگاری بخواهد موضوعی را واژ گونه جلوه دهد و یا بدون دلیل و مدرک حرف بزند، دیگر نمی توان به او اعتماد کرد. سرمایه حقیقی روزنامه نگار «واقع گویی» است!

خوب است در مطالبی که برای صفحه ترازو ارسال می کنید مواردی که لازم است، با سند و دلیل مطرح کنیم تا بهتر بشود درباره آن نوشت و نقادی کرد. به طور مثال وقتی می گوییم مارمولک در کالباس و آب نمک در رب و می گوییم تیتر بعضی از نشریات کشور مشکل دار شده است، برای اینکه سندیت خبر خود را نشان دهیم خوب است بعضی از این تیترهای چاپ شده را همراه با خبر ارسال کنید.

بنابراین وقتی می‌خواهیم راجع به مشکلات عدیده جامعه در حوزه های مختلف حرف بزنیم بهتر است از رفتار احساسی دوری کنیم.

ترازو

معرفی کتاب خوانندگان

امیر پرندک

Ketabekhob@gmil.com

آکواریوم، مجموعه شعرِ مجید کوهکن است با پنج فصل یا پنج دفتر به نام‌های:

MADE IN JAPAN، پرپرونکا دات کام، کوچهٔ پشتی، توریست‌ها به امامزاده می‌روند و قصرُالدشت.

این کتاب ۳۵ شعر دارد که نشر ثالث آن را در ۸۰ صفحه به قیمت ۱۸۰۰ تومان چاپ کرده است. آکواریوم که شعرهای خوب و مضمون‌های تازه‌ای دارد، به چاپ دوم رسیده و انگار به چاپ‌های بعدی نیز خواهد رسید.

مجید کوهکن صادقانه شعر می گوید و صداقتش به دل می‌نشیند. او توانسته است چیزهایی را که در اطرافش هست، به سروده‌هایش دعوت کند: تلفن، ماشین، چسب آکواریوم، پلیس، بانک ملت، کسی که با دختر همسایه می‌رود ماست بخرد، حراست، چشم ژاپنی، دل سنگاپوری و همه چیز. جام زندگی معمولاً تلخ است که مجید کوهکن آن را با چاشنی طنز سرمی کشد. در بیشتر شعرهای این کتاب، طنز رندانه‌ای هست که به خیلی چیزها نیشخند می‌زند. او زیر یکی از شعرهایش نوشته است: این شعر فروخته شد!

مجید در یکی از ثانیه‌هایی که بیدار می‌شود، می‌بیند دست‌هایش شاخه و انگشت‌هایش جوانه شده‌اند. پیچک‌ها دور پاهایش پیچیده‌اند و پرنده‌ای از شانه‌اش می‌پرد... خواننده با تصور کردن این تصویرهای زیبا، منتظر حادثه‌ای زیباست. اما طنز مجید کوهکن قصه‌اش را چنین ادامه می‌دهد:

اول شک کردم
اما تبر را که دست تو دیدم
باورم شد درخت شده‌ام

شعر آلبومِ او نیز زیبا و طنزآلود و آه برانگیز است:

همیشه صفحهٔ اول این آلبوم خالی بوده است:
جای عکس دختری با پاهای بهار
پیش‌ترها از ترس مادرم... اکنون از ترس همسرم

مجید کوهکن اطرافش را همان‌طور که هست، می‌بیند و آن را طوری می‌نویسد که خواننده‌اش می‌گوید: «خداییش راست میگه: اگر یک طلا فروشی سر کوچهٔ ما بود، تو حالا دوست من بودی... من که ماشین ندارم تا عاشقت باشم.»

در سینهٔ هر یک از ماهی‌های آکواریوم مجید کوهکن مرواریدی نهفته است که امیدواریم روزی او را مشهور و ثروتمند کند.

یادداشت‌های یک مشاور بازنشسته...

عاشق ترین زوج های دنیا هم این مشکل را دارند

مترجم: فاطمه دارابی

وقتی می‌توانیم برای رسیدن به خواسته خود از لحنی شیرین استفاده کنیم و مشت آهنین را در آستین خود نگه داریم؟! چرا « باید» و«نباید» بیاوریم!؟ در حالی که ماهیت مطلق «باید»ها در زندگی زناشویی مسئله‌ساز می‌شود و تن دادن بی‌چون و چرا به دستورات و اوامر همسر به مفهوم نادیده گرفتن شخصیت، هدف‌ها و نیازهای خویشتن است. «باید»ها (امر و نهی) اگر از حد مشخصی فراتر رود به دیگران و شخص امر و نهی کننده آسیب می‌زند. به اعتقاد روانشناس معروف کارن هورنای، یک بیمار روانی انتظارات غیرمنطقی دارد. اصرار دارد که دیگران بدون توجه به منافع و نیازهای شخصی به خواسته‌های وی تن دهند. وقتی این خواسته‌ها برآورده نمی‌شود، عصبانیت وجود او را فرا می‌گیرد.

بعضی از این توقعات نیز متوجه نظام جهانی است. مثلاً «حق من است که خوشبخت باشم.» یا «منصفانه نیست که زندگی تا این حد دشوار باشد.» یا «مردم باید رفتار بهتری با من داشته باشند.» این دسته از بیماران روانی به قدری در مشکلاتی که برای خود ساخته‌اند غرق می‌شوند که نمی‌توانند از خوشی‌هایی که در زندگی‌شان وجود دارد، بهره مند شوند.

زن و شوهری که خیلی عصبانی وارد دفتر من شدند، تنها به هم دستور می‌دادند: «باید همین جا بشینی تا اول من صحبت کنم.» وقتی با حیرت آنها را نگاه کردم، کمی به خودشان آمدند.

مرد: ببخشید جناب مشاور. تقصیر اوست که به حرفهای من گوش نمی کند.

مشاور: حدس می‌زنم که بیشترین مشکل شما، به خاطر نحوه صحبت شما و استفاده از «باید»ها و «نباید»هاست چراکه باید بگویم این قبیل توقعات زندگی زناشویی را دردسر ساز می کند. زن و شوهر نه تنها می‌خواهند که همسرشان در همه مواقع با آنها مهربان باشد، بلکه شاید مهربانی بیشتری نیز از همسر خود درخواست کنند.

مرد: اما دیدید که او عصبانی شد. چرا باید او عصبانی شود؟ ما زن و شوهر هستیم و باید به حرف من گوش دهد. من که برای خودمان چیز بدی نمی خواهم و دوست ندارم رابطه مان بد شود.

مشاور: بله، او زمانی که انتظارش برآورده نمی‌شود، عصبانی شده و پیش خود می گوید: «حق ندارد با من اینگونه رفتار کند» یا «سزاوارش نیستم» و یا «به من توهین می کند» همسر شما با این طرز تلقی عصبانی می‌شود و با گفتن عباراتی نظیر «نمی‌توانم این را تحمل کنم» واکنش نشان می دهد. بعضی از زن و شوهرها کار را به جایی می‌رسانند که طرف مقابلشان فکر می کند که به آنها توهین شده و پیش خود دائم می گویند که آدم وحشتناکی است. وقتی در نظرش همسر به یک موجود وحشتناک تبدیل می‌شود که امیدی به اصلاح ندارد، رفتارش غیرقابل گذشت، نابخشودنی و اصلاح ناپذیر است و ناراحتی از حد تحمل فراتر می‌رود و امیدی به آینده روابط وجود ندارد.

مرد: چرا اینگونه است؟ امکان دارد توضیح بیشتری دهید؟

مشاور: دلیلش واضح است. مثلاً اینکه توقع همیشه مهربان بودن همسر از سوی زن و یا مرد به ناچار به ناامیدی منجر می‌شود. حتی عاشقترین زوجهای دنیا نیز نمی‌توانند همیشه و در هر لحظه با هم مهربان باشند. از این رو، یک رفتار خلاف انتظار کافی است که برداشت کاملاً متفاوتی را ایجاد کند: «او هرگز به خواسته های من توجه نمی کند.» وقتی زوجین با بایدها و نبایدها صحبت می کنند، گاهی با زیر پا گذاشتن یک باید، زن یا شوهر یک آسیب واقعی می‌بینند. در صورتی که حادثه مهمی اتفاق نیفتاده است. توصیه می‌شود خود فرد مراقب باشد که چگونه صحبت کند که طرف مقابل خیال نکند به او توهین شده تا کشمکشی ایجاد شود. به نمونه های زیر توجه کنید:

* کودکی در هنگام صرف شام در حضور میهمانها رفتاری برخلاف انتظار انجام می‌دهد. مادرش به قدری عصبانی می‌شود که می‌خواهد او را تنبیه کند.

* زنی درست در لحظه قرمز شدن چراغ راهنمایی از چهار راه عبور می کند. شوهرش به شدت عصبانی می‌شود و پیش خود می گوید که اگر اتومبیل دیگری به سرعت از خیابان مجاور حرکت می کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتماً همه ما کشته می‌شدیم.

این واکنش‌ها در برابر قوانین «اگر» ها قرار می‌گیرد. اشخاص دلواپس و کسانی که هر آن انتظار حادثه‌ای را می کشند، بیش از دیگران تحت تاثیر این قانونمندی قرار می‌گیرند. وقتی یکی از این قوانین رعایت نمی‌شود، چنان واکنش نشان می‌دهند که انگار خودشان به خطر افتاده اند.

پرسشنامه مربوط به باورهای روابط زناشویی فهرست شده است. **اگر در زندگی زناشویی با مساله به خصوصی روبرو هستید، به سوالاتی که امتیاز زیادی گرفته اند، دقت کنید. احتمالاً از علت مشکل آگاه خواهید شد. در صورت امکان بهتر است که زن و شوهر با هم پرسشنامه را تکمیل کنند.** با این سیاست زن و شوهر می‌توانند با توجه به حساسیتهای ویژه خود، هم به خود و هم به همسرشان آموزش دهند. توجه داشته باشید که به استناد این پرسشنامه و امتیازات به دست آمده نمی‌توانید درباره کیفیت زندگی زناشویی خود، حکم قطعی صادر کنید. **امتیازات دریافتی در نهایت به شما کمک می کند تا مسائل بالقوه زندگی زناشویی خود را شناسایی کنید.** به عبارت دیگر امتیاز زیاد در نهایت نشانه آن است که احتمالاً میان باورها و طرز تلقی شما و همسرتان، اختلاف وجود دارد.

برای هر یک از سوالات زیر، امتیازی میان یک تا هفت در نظر بگیرید.

کاملاً موافق: ۷ امتیاز، تاحدودی زیاد: ۶ امتیاز، تاحدی: ۵ امتیاز، نه موافق و نه مخالف: ۴ امتیاز، تاحدی مخالف: ۳ امتیاز، تاحدود زیاد مخالف: ۲ امتیاز، کاملاً مخالف: ۱ امتیاز.

۱- گرفتاری داشتن در مناسبات زناشویی به این معناست که اشکالی در زندگی مشترک وجود دارد...

۲- اگر همسرم به راستی مرا دوست داشت، با هم مشاجره نمی کردیم...

۳- اگر همسرم به من توجه داشت، همیشه به من محبت می کرد...

٤- اگر همسرم از من عصبانی شود و یا در حضور دیگران از من انتقاد کند، نشانه این است که مرا واقعاً دوست ندارد...

۵- لزومی به گفتن من نیست. همسرم باید بداند که من به چه چیزهایی اهمیت می‌دهم...

٦- اگر مجبور باشم همه خواسته هایم را مطرح کنم، نمک زندگی از دست می‌رود...

۷- اگر همسرم برایم ارزش قائل بود، مطابق میل من رفتار می کرد...

۸- ازدواج خوب عاری از هر مساله و گرفتاری است...

۹- اگر زن و شوهر به راستی یکدیگر را دوست داشته باشند، لزومی نیست که برای بهبود روابط خود تلاش کنند...

۱۰- وقتی از رفتار همسرم ناراحت می‌شوم، فکر می کنم که او عمداً خواسته مرا ناراحت کند...

۱۱- وقتی همسرم در حضور دیگران با من مخالفت می کند، به نظر می‌رسد که به من توجهی ندارد...

۱۲- اگر همسرم احساسات مرا جریحه‌دار کند، نشانه آن است که آدم بد ذاتی است...

۱۳- همسرم همیشه می‌خواهد کاری را که دوست دارد انجام دهد...

۱٤- همسرم به حرفهای من توجه نمی کند...

■

نوعدوستی، ارج گذاری به قانون الهی است • سن پل

صنم

امیرعلی جلیلی-دستجرد

«امیر علی جلیلی» با نوشتن «صنم» ذوق و توانایی خود را به عنوان یک نویسنده جوان، در نمایشی ساختن یک داستان گیرا و ساده عاشقانه با کاربرد گفتگوی داستانی و بیان شوق وشوریدگی نجیبانه، به منصه ظهور رسانده است.

«امیر علی جلیلی» دانش آموخته کارشناسی فقه و حقوق است و متولد ۱۳۵۸.

***

کبریت میان دو دستش شعله‌ور شد طوری که باد نمی‌توانست آنرا خاموش کند، فقط می‌توانست ملایم شعله را برقصاند. سیگارش را روشن کرد. دستانش را گشود و شعله کبریت را به دست باد سپرد تا در همان هجوم اول خاموش شود. پک محکمی به سیگار زد. دود تا عمق ریه‌هایش نفوذ کرد. همه چیز را از دست رفته می‌دانست. روی نیمکت نشست وپیشانیش را پشت دستی که سیگار میان انگشتان آن بود گذاشت. دود سیگار به موازات سرش بالا می‌رفت طوری که هر کس از پشت سر او را می‌دید فکر می‌کرد دود از سرش بلند می‌شود.

– سلام دیر که نکردم؟

سرش را بلند کرد و نگاهش را به سمت صدا برگرداند. خودش بود: صنم.

سیگار را به طرفی انداخت وگفت:

– سلام، خیلی وقته منتظرم.

– من که سر موقع اومدم، دقیقا راس ساعتی که قرارمون بود.

– میدونم من طاقت نیاوردم و زودتر اومدم.

– خوب بهتره بریم سر اصل مطلب من خیلی کار دارم، اجازه هست بنشینم؟

– هرجور راحتی.

صنم روی نیمکت کنار پسر نشست، طوری که میانشان به اندازه یک نفر فاصله بود. گفت: – دیروز به بابام یه حرفایی زدی، قضیه چیه؟ پسر ساکت ماند. انگار ترجیح می‌داد حرفی نزند. برای همین صنم ادامه داد:

میدونی پوریا، من از وقتی که چشمم رو باز کردم اسم تو روی من بوده. تا اونجایی که یادمه توهمیشه هوامو داشتی، بین هم‌سن و سالام تو بچگی هیچ کس جرات نداشت اذیتم کنه، چون یک پسر عمو داشتم که عین چشماش مواظبم بود. توی دوران مدرسه میومدی دنبالم وتا خونه همراهیم می‌کردی تا کسی مزاحمم نشه. بزرگتر هم که شدیم وبحث محرم و نامحرم پیش اومد شونه‌به‌شونه‌ام نمی‌اومدی، اما سایه به سایه‌ام میومدی. میدونم چه‌قدر به خاطر من دعوا کردی، کافی بود یک پسر بدبختی اشتباهی بکنه و یک متلکی بپرونه و فرداش باچشم و چار سیاه تا منو می‌دید اونقدر دور می‌شد که تو شک نکنی خدای نکرده بادی که به اون خورده به منم بخوره. گاهگاهی خودت چشم وچارت سیاه می‌شد، اما از رو نمی‌رفتی تا به همه دنیا ثابت کنی صنم صاحب داره اما...

– اما چی؟ تو راست میگی، به‌خاطر تو با خیلیا در افتادم، به‌خاطر توخیلی درد سرا کشیدم، اصلا این دلیل نمیشه...

– صبر کن، تو هنوز همه حرفای منو نشنیدی. وقتی که من دانشگاه قبول شدم...

– دانشگاه...دانشگاه...

پسر در حالی که این کلمه را تکرار می کرد با عصبانیت سرش را میان دستانش گرفت. کمی که آرام شد گفت:

– هر چی زور زدم نتونستم قبول شم. حاضر بودم نصف عمرمو بدم و به خاطر تو قبول شم، اما نتونستم. من خیلی خنگ تر ازاون بودم که فکر می کردم!

دختر ازحالتی که به پسر دست داده بود متاثر شد:

–این حرفونزن، تو نشون دادی توی کاری که می کنی خیلی استعداد داری.

–کدوم استعداد که بعد پنج سال بشم اوستای کارگاه؟ نه، اگه تا اینجا هم پیش اومدم به خاطر قولی بود که به تو داده بودم...

آره، تو قول دادی بهم که اونقدر تو کارت پیشرفت می کنی که دانشگاه قبول نشدنت جبران بشه ...

–اما نشد. صنم، دانشگاه رفتن توهمه چیز رو خراب کرد. تو رو از من دور کرد. دوریتو تحمل کردم تا درستو تموم کنی.

–این شغله منه پوریا، درک کن. من درسشو خوندم. می خوام ازش استفاده کنم. با هر کی هم رابطه دارم فقط رابطه کاریه. همین.

آره تو این شک ندارم، ولی یک نفر در این میان هست که اون هم مهندسه! اسمش چی بود؟ رضا! البته توهم تقصیری نداری، اون مهندسه. خوش تیپه، پولداره. لباسای قشنگی میپوشه، برق واکس کفشاش چشم آدمو می زنه. از همه مهمتر، طالب وعاشق شما هم که هست!

– بسه پوریا، جنبه داشته باش! اون فقط ازم رسمی خواستگاری کرده، مثل هر آدم با شخصیت دیگه، همین.

– پس چرا معطلی؟ جوابشو بده، بله رو بگو و برو پی خوشبختیت. منم که همینو میگم.

دختر چین روی پیشانیش افتاد و عصبی شد و بغض کرد:

– تو غلط می‌کنی ! اصلا تو کی هستی که راجع به زندگی من تصمیم می گیری؟ یه پسر ترسوی بی عرضه!

صدای دختر لرزید و کم کم بغض آلود شد:

– وقتی من دانشگاه قبول شدم با عمو اومدین چشم‌روشنی خونه ما. برق خوشحالی رو می‌شد از چشمات دید. از من خوشحال‌تر بودی. وقتی توی تراس تنها گیرم آوردی و اون هدیه زیبا رو بهم دادی به اندازه یه دنیا خوشحال بودی، به اندازه یه دنیا خوشحال بودی، به اندازه یه دنیا خوشحالم کردی. اون خودنویس زیبا که اول اسم هر دومون روش حک شده بود. هنوزم قشنگ‌ترین چیزی‌یه که توی زندگیم دارم. حالا چی شده که این دانشگاه شده سد بین من و تو؟ اصلاً اون حرفا چی بود به بابام گفتی؟ یعنی چی که تو به جای من تصمیم بگیری با کی ازدواج کنم؟ تو چی فکر کردی در مورد من؟ فکر کردم مثل مرد اومدی پا پیش بذاری، ولی فهمیدم که اومدی و به پدرم گفتی هر جور فکر می کنی می‌بینی صلاحه من با رضا ازدواج کنم؟ پس کجا رفت اون پوریا؟ کو اون همه علاقه؟ کو اون عشق؟ کو اون برق جنونی که تو چشات بود، بی‌انصاف؟ آره، رضا مهندسه،

پولداره، تحصیلکرده‌س اما یه روز من یه پسر عمو داشتم که دیوونه من بود، عاشقم بود، تو چشاش یه برق اشتیاقی داشت که با دنیا عوضش نمی‌کردم، حالا کو اون پوریا؟ کو؟

شانه‌های پسر لرزید. آرام و بغض آلود گفت:

رفتم به اون مهندسه گفتم که پاتو از گلیم من بکش بیرون. با تمسخر خندید و گفت: گلیمی که تو داری از اون حرف میزنی الان یه قالی اعلاست که باید توی قصر پهن بشه وخرابه های امثال تودر شآن اون نیست. گفت کبوتر با کبوتر! آقا کلاغه تو رو چه به کبوتر؟ مگه نمی گی دوستش داری؟ پس راحتش بذار تا خوشبخت بشه. اصلا مگه صنم دیوونه است که آدمی مثل تو رو به من ترجیح بده؟ منم با خودم گفتم لابد درست میگه. مگه من طالب خوشبختی صنم نیستم؟ پس چرا نذارم خوشبخت بشه؟ برای همین خودمو کشیدم کنار...

دختر بر خاست وراه افتاد که برود. پسر گفت :

– کجا؟

– میرم برای هزارمین بار به اون مهندسه بگم که آره، من دیوونه ام. میرم بهش بگم که من ترجیح میدم گلیم زیر پای پوریایی که دوستش دارم بشم نه فرش اعلای قصر کسی که می خواد پوریا رو از من بگیره. میرم بگم دست از سرم برداره ومزاحم زندگیم نشه. پسر برخاست. اشکی که توی چشمش بود باعث شده بود که چشماش برق عجیبی پیدا کند.

– صنم؟

دختربرگشت. نگاه اشک آلودش را ریخت به چشمان پر اشک پوریا. اما یک جور اراده، یک نوع ذوق و اشتیاق خاصی هم پشت پرده اشکهایشان بود. پوریا گفت:

خواستم بگم که اگه اون آقا پسر به حرفت گوش نداد و باز مزاحمت شد بهش بگو که هنوز یه پسر عمو داری که اگر شونه به شونه ات نتونسته بیاد، اما سایه به سایه ات اومده. هنوزم تو درونش همون پسر بچه شری یه که حاضره بخاطر دختر عموش چشم و چار یکی رو سیاه کنه. اگه تو اینو بگی عوضش منم میرم به عمومیگم که درسته این مهندسه همه چی داره و به صلاح صنمه که با اون ازدواج کنه، اما همه اینها زمانی ارزش داره که پوریا مرده باشه! امشب میام تو رو از عمو خواستگاری می کنم. امیدوارم جوابت...

– لبخند چهره اشک آلود صنم را زیباتر کرد. سرش را برگرداند و راه افتاد. چند قدمی نرفته بود که صدای آتش گرفتن کبریت آمد.

– محاله زن یه سیگاری بشم!

پوریا لحظه ای به شعله کبریت خیره شد. بعد لبخندی زد و آن را به دست باد سپرد وسیگاری را که بر لبش بود زیر پایش انداخت و له کرد و منتظر شب ماند. انتظاردیگر آزارش نمی داد.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* خانم فرهوده طاهری ـ اصفهان

به شما نویسندهٔ جوان و با قریحه سلام می گویم و از ابراز لطف‌تان نسبت به همهٔ نویسندگان و همکاران مجلهٔ خودتان، سپاسگزارم. یکی از دو داستان کوتاهی که فرستاده‌اید ـ «آرزو» ـ با تغییر عنوان، یعنی با تبدیل واژهٔ «آرزو» به واژهٔ «نیایش» برای چاپ به بخش حروفچینی سپرده شده است. داستان دیگرتان ـ «بی‌حوصلگی» ـ هم در آینده، انشاءالله، در همین دو صفحهٔ مسابقه به چاپ خواهد رسید.

در نامه‌تان اشاره کرده‌اید به تفاوت «قصه» و «داستان» وبافروتنی داستان‌های ارسالی‌تان را «قصه» به‌جای آورده‌اید. نه، شما «داستان» نوشته‌اید. اگر به خودتان بیشتر فرصت لازم را برای مرور و بازخوانی چند داستان درخشان و نمونه‌وار چند داستان‌نویس راستین ایرانی بدهید، و ضمناً چند قصه و تمثیل و حکایت متعلق به ادبیات گران‌سنگ وارجمند کهن ایران را با دقت نظر بخوانید، موضوع موردنظر به سادگی برایتان گشوده و روشن خواهد شد. توجه داشته باشید که در موقعیت یک نویسندهٔ جوان فعلاً گام‌های نخست را در آغاز راه و کار به هر حال طولانی ودشوار «داستان‌نویسی» بر داشته‌اید. البته در همین گام‌های نخستین هم یک خواننده و مخاطب جدی و حرفه‌ای داستان کوتاه و رمان و یک نویسندهٔ عمیقاً درگیر با زیر و بم و زوایای مجموع ادبیات داستانی، به وضوح در می‌یابد که شما، به عنوان یک نویسندهٔ نوقلم، بهرهٔ «لازم» را از شرایط و امکانات «لازم» برای رسیدن به جایگاه یک داستان‌نویس تمام عیار دارید. قریحهٔ نیرومندی که به رغم بسیاری مشغله‌ها و دغدغه‌های ناگزیر زندگی گاه پیچیده و گاه ملال‌آور امروزی، نویسنده‌ای در پایهٔ شما را به نوشتن و خلق داستان برمی‌انگیزد، حقیقتاً موهبتی است خدایی. قدر این موهبت را به نیکی بدانید و بر درگاه خداوند یگانه شاکر و شاد باشید؛ و برای هرچه بیشتر و بهتر بهره برگرفتن از این «موهبت» که شرطی «لازم» است برای «داستان‌نویس» واقعی شدن ـ وصد البته شرط «کافی» نیست! ـ از هم‌اکنون و بدون لحظه‌ای غفلت و مسامحه، مجدانه تن به کار بدهید. با در نظر گرفتن وضع و موقعیت و امکان‌های بالفعل و بالقوه و وقت و زمان و مجموع زندگی‌تان، برای خودتان برنامه‌ریزی کنید. یقین داشته باشید که بر دو اصل تمرکز و استمرار، با تلاش متمرکز و پیوسته در گسترهٔ «خواندن» و «نوشتن»، قطعاً نتیجه خواهید گرفت.

عجالتاً کتاب‌های: «هنر داستان‌نویسی» تألیف ابراهیم یونسی ـ «ادبیات داستانی» نوشتهٔ جمال میرصادقی ـ «عناصر داستان» نوشتهٔ جمال میرصادقی ـ چهار جلد کتاب «داستان و نقد داستان» گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری را تهیه کنید و بخوانید و همچون کتاب‌های مرجع و درسی جدی به مرور آنها بپردازید. از این‌ها گذشته، برای آشنایی اولیه با کل جریان داستان‌نویسی ایران، کتاب «صد سال داستان‌نویسی ایران» در چهار جلد نوشتهٔ حسن میرعابدینی و همچنین دو کتاب به‌نام‌های «بازآفرینی واقعیت» و «در جستجوی واقعیت» تألیف محمدعلی سپانلو را بخوانید و بازخوانی کنید.

به هر تقدیر، در این مجال کوتاه آنچه مرا به نوشتن پیام و پاسخی طولانی برای شما برانگیخته است باز می‌گردد به اصالت، شفافیت ذهن و درخشش قریحه و ذوق و استعداد شما. برایتان نشاط و تندرستی و پویندگی آرزو می کنم.

خانم لویذا هدایتی ـ اراک

پیگیری برنامه‌ریزی شده و شکیبایی هنرمندانه شما نویسنده جوان و خوش قریحه، بی‌گمان آینده روشن و سرشار از موفقیت را در عرصه داستان‌نویسی برایتان رقم خواهد زد. هوش تند و دیدگاه واقعگرای شما، به‌مثابه قوی‌ترین تکیه‌گاه‌ها برای درک لایه‌های پنهان ـ گاه مضحک و گاه اندوهبار ـ بخش‌هایی از زندگی و مناسبات پیچیده انسانی، به شما برای نوشتن داستان‌های طنز یاری خواهد رساند.

پیشنهاد می کنم کتاب‌های: «طنزآوران امروز ایران»، گردآوری شده توسط زنده یاد «عمران صلاحی»، «سنگر و قمقمه‌های خالی» نوشته «بهرام صادقی» و همه مجموعه داستان‌های «خسرو شاهانی» را عجالتاً بخوانید و بازخوانی کنید. از خواندن داستان‌های کوتاه «آنتوان چخوف» روسی هم غافل نمانید. چند رمان به فارسی برگردانده شده «مارک تواین» آمریکایی نیز شما را با طنز به اصطلاح چند لایه و مفرح آشنا خواهد ساخت.

به هر حال، تلاش‌های جستجوگرانه و متمرکزتان برای خواندن و نوشتن داستان، قطعاً برایتان دستاوردهای شگفت به همراه خواهد داشت.

ضمناً، داستان جدیدی که فرستاده‌اید برای چاپ در این صفحات به حروفچینی داده می‌شود. برایتان نشاط خلاق و تندرستی و سرفرازی آرزو می کنم.

* آقای محمّد جامی ـ تایباد

با سلام به شما دوست گرامی و نویسنده و شاعر ـ به قول معروف! ـ دود چراغ خورده، باید برایتان بگویم که نامه‌ها، نوشته‌ها و داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با شوق و دقت می‌خوانم و دنبال می کنم. از این که در دوران بازنشستگی با حفظ روحیه جوانی کماکان می‌نویسید و می‌سرایید خوشحالم و امیدوارم سالیان سال همچنان باذهن پویا و برومند به کار نوشتن و سرودن ادامه دهید. و اما، داستانک جدیدی را که با عنوان «فرزندخوانده‌ها» فرستاده‌اید ـ به دلیل خیلی کوتاه بودن ـ با اجازه شما به دست دوست و همکار عزیزمان، نویسنده محترم آقای محمود اکبرزاده می‌سپارم تا در صفحه «قلمرو داستان» به زیور طبع آراسته شود. در انتظار داستان‌های تازه شما، برایتان عمر طولانی توأم با عزت و شادی و آرامش آرزو می کنم.

دستیابی به عقل خیلی گران است زیرا به بهای جوانی تمام می‌شود ● مادام دولافایت

داستان بلند ایرانی

قسمت نهم

پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند «پهلوان نعمت» می باشد، عاشق دختری به نام «پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده، قدیر برادری به نام «امیر علی» دارد که برای ادامه تحصیل به خارج می رود، سلیم نیز که دشمن خونی قدیر است از هر فرصتی جهت ضربه زدن به او استفاده می کند، با این حال قدیر که عاشق سینه سوز پری است، پس از یک درگیری با سلیم، از سوی «پهلوان اکبر» با یک شرط روبرو می شود؛ «اگر می خوای با پری عروسی کنی، باید شش ماه هر کاری می گم انجام بدی...» قدیر می پذیرد و در شرط اول دو ماه خانه نشین مرشد ذبیح می شود و...

اینک ادامه داستان:

صدای فریاد منوچهر از پشت کارگاه چوب بری (که پر از درد بود و رنج و زخم) هم دو مرد را از جا پراند: قدیر «ابوالفضل(ع)» را صدا کرد و مرشد بی‌محابا از در زد بیرون و مهمانش هم پشت سرش.

ذبیح لحظه‌ای مکث کرد؛ او هم مانند قدیر بهتش برده بود از دیدن آنچه پیش رویش بود، آن که جلوی در روی زمین ولو شده بود همه چیز بود جز منوچهر؛ یک گونی خون...؛ یک کالبد پاره پاره شده و یک دست و پا شکسته سر و صورت کبود شده!

-بچه با تو چیکار کردن...؟

این را قدیر گفت، اما زودتر از او «مرشد ذبیح» زانو بر زمین گذاشت و یک دست را زیر گردن و دست چپ‌اش را زیر دو پای منوچهر قرار داد و خواست او را از زمین بکند که منوچهر با تکان دادن دست حالی‌اش کرد که حرف دارد؛ و بعد رو کرد به قدیر که توی چارچوب در ایستاده و بهتزده نگاهش می کرد. و «خنداخند» و درد آلود به حرف آمد:

-خیلی نوکرتم آق‌قدیر...

زبانش بند آمده بود قدیر. خودش عمری کتک خورده بود و کتک زده بود. خیلی‌ها را خون آلود دیده بود؛ کتک‌خورده‌های فراوانی را دیده بود که «جان سخت» هستند و «کتک‌خورشان ملس» اما... اما درهیبت این جوان بیست و پنج، شش ساله چیزی متفاوت از همه کسانی که دیده بود می دید، متفاوت‌تر از تمام «مدعیان لوطی گری» و رفاقت و «پانشینی رفاقت»... متفاوت از همه کسانی که زخم رفاقت بر شانه‌هایشان خودنمایی می کند، اما زخمشان را بهانه‌ای قرار می دهند برای «حق خواهی» و غنیمت گرفتن! قدیر هیچ کدام اینها را در صورت به خون نشسته و دست و پای شکسته منوچهر نمی دید.

زخم‌هایش جگر بیننده را (حتی مرشد ذبیح که زخم ندیده نبود) می سوزاند، صدایش پر از درد بود و ناله‌های بی کسی اما... اما قدیر در عمق نگاه این «دربه‌در» تنها مانده، چیزی می‌دید که کمتر دیده بود... یا حتی ندیده بود؛ چیزی شبیه یک شوق... یک شادی نوظهور... تبسمی که جایش لااقل اینجا، در صورت یک آدم غرق به خون کتک‌خورده نبود! ولی قدیر می‌دید؛ شوق را می‌دید و شادی نوظهور را می‌دید و تبسم بیجا را هم می‌دید. می خواست بپرسد و بداند قصه این نگاه چیست؟ لب باز کرد تا بگوید، نگفت. اما خود منوچهر مجال گفتنش را گرفت:

-خیلی غلامتم آق قدیر... چرا برزخی آق قدیر؟ دلت واسه این بی کس‌و‌کار دربه‌در می‌سوزه؟ یا شاید هم ماروَ اندازه این نمی‌بینی کتک‌خورت باشیم آق‌قدیر... ولی بودم... یعنی کتک‌خورت شدم آق‌قدیر تا واسه یکبار هم شده از بوی کثافت خودم حالم به هم نخوره...! جات سبز بود آق قدیر تا ببینی داش منوچات چطوری کتک خورد و وایساد... خونی‌اش کردن و وایساد... نمی‌دونی آق‌قدیر چه حالی می کردم وقتی اون ناکس‌های لقمه‌حروم چپ و راستم می کردن؛ عینهو روزهای بچگی بود که از جیب آقام پول می‌دزدیدم و هر چند با اون ده‌شاهی کلی نخودچی کشمش و بامیه و سیرابی می‌خوردم، منتهی خودم از دزدی که کرده بودم بد حال بودم و واسه همین وقتی آقای خدابیامرزم با ترکه درخت انار بدنم رو سیاه می کرد یک حالی می کردم که نمی‌تونم برات بگم چطوری بود؛ انگار از اینکه دارم تاوان خلافم رو میدم لذت می‌بردم... آره آق قدیر، امروز هم موقعی که اون حرام‌خورهای ننه بابا گدا... یعنی «سفره نشینهای بی مروت سلیم» عینهو قوم تاتار ریختن سرم و آبلمبوم کردن... یه جورایی یاد «ترکه‌های درخت انار» بابای خدابیامرزم افتادم که وقتی میزد حال می کردم... امروز هم از دو بابت کلی عشق کردم آق قدیر... اول اینکه راست گفتن، تقاص، مال این دنیاس! خود من توی این چند سال که «چشته‌خور» سلیم بودم کم آدمهای بیگناه رو اینطوری نفله نکرده بودم.. پس اگه تاوانش رو نمی‌دادم یه جای کار ایراد داشت!

بابت دوم هم سر خودت بود آق قدیر...

منوچ می گفت و خون از جای زخم‌های چاقو می‌جوشید، قدیر به ذبیح نگاه کرد و مرشد معطل نکرد و منوچهر را سر دست بلند کرد و آورد داخل چوب بری و بهش گفت: «فعلاً حرف نزن پسر... خون ازت میره قوتت ته می کشه...

منوچ به‌لبخند گفت: «ما همین حالا هم از بی کفنی زنده‌ایم آقا مرشد... منتهی باید بگم... همین حالا هم باید بگم... از بابت این زخمها هم دل‌ناگرون نباش مرشد... قاسم طلا و عزت دیوونه و قادر لجن و... بقیه بروبچه‌های سلیم توی کارشون اوستا هستند... ناکسها خوب می‌دونن نوک تیزی رو چطوری روی استخوان برقصونند که پوست رو ببوسه و گوشت رو قلقلک بده! ختم کلام اینکه بابت این زخم‌های چاقو نگران نباش آقا ذبیح... تمامش بخیه‌خوره...

منوچهر اینها را گفت، اما قدیر (که خودش زخم چاقو را کم تجربه نکرده بود) می دانست که چه رنجی را تحمل می کند منوچ، که به ادامه گفت:

-بابت دومش هم خودت بودی آق قدیر... نمیدونی چه صفایی می کردم وقتی اون لاشخورها چک و چونه‌ام رو چپ و راست می کردن و من زل زده بودم توی چشمهای سلیم ناکس و می خندیدم... دور تا دورمون هم خلق‌الله جمع شده بودن و همه‌شون هم وقتی حال و روز من و کینه شتری سلیم رو دیدن، بین خودشون نجوا می کردن که، «منوچ داره خودش رو ستم میده... این قوم یزید آخرش هم مجبورش می کنند مکان قدیر رو مقر بیاد و بگه واسه چی «پسر پهلوون نعمت» یک دفعه ناپیدا شده... پس بهتر که کمتر کتک بخوره و زودتر حرف بزنه..

مرشد ذبیح با پنبه و الکل مشغول شستن و پانسمان زخم‌ها بود و هر از گاهی ناله منوچهر را باعث می‌شد و قدیر همچنان می‌شنید قصه رنج و افتخار منوچهر را:

-اما داغش رو به دلشون گذاشتم آق قدیر... به قمر بنی‌هاشم(ع) قسم آق قدیر اون «نواده‌های ابن‌ملجم» از کتک زدن خسته شدن... ولی من کم نیاوردم... سلیم کفرش بالا آمده بود... ولی من کم نیاوردم... «قشنگ قصه» اما آخرش بود، خیلی وقت بود آق قدیر کسی واسه من دربه‌در گریه نکرده بود اما... اما امروز وقتی زن و مردایی که «آفتاب‌نشین دیوارهای کاهگلی» چهارراه معین‌السلطان بودن، برام هق هق می کردن انگاری قمرالملوک داره

برام آواز می‌خونه... آق قدیر امروز یه چیزی رو هم فهمیدم چقده خوبه آق قدیر که خلق‌الله آدم رو دوست داشته باشند...!

منوچ از کاسه چینی آبی رنگی که ذبیح دم دستش گذاشت جرعه‌ای آب نوشید، چشمان قدیر نم برداشت...، مرشد ذبیح با نگاهی که از شرمندگی پر بود[بابت قضاوتی که در مورد منوچهر کرده بود]مجروحش را ورانداز می‌کرد و منوچهر هنوز می‌گفت:

– آره آق قدیر... یه حال عجیب و غریبی داره آدم، وقتی کسی دوستش داره... منتهی من اون وسط... وقتی از پیرزنها می‌شنیدم: «الهی بمیرم که به خاطر آقا قدیر تنت رو تشت خون کردن...» یا موقعی که مردها بهم می‌گفتن «گلی به جمالت آقا منوچ که پهلوون قدیر رو نفروختی...» من تو اون لحظات با خودم فکر می‌کردم وقتی این جماعت (که یک عمر از من جز مردم آزاری ندیده بودن) فقط به خاطر اینکه من نوکر شما هستم اینقدر دوستم دارند... خوش به حال خود آقا قدیر که این مردم بلاگردونش هستند و...»

کلمات آرام آرام از لبان منوچهر محو شد و کم‌رنگ شد و کم صدا شد و ساکت شد. قدیر هول کرد: چی شد مرشد...؟ چرا ساکت شد؟

مرشد ذبیح دو انگشت سبابه و نشانه‌اش را روی مچ دست منوچهر (که همچون کودکی در خواب بود) گذاشت و نبض‌اش را که شنید خیال قدیر را راحت کرد: «دل‌ناگرون نباش قدیر... از حال رفته... با این همه خونی که ازش رفته و اینقدر حرفی که زد... باید که بیهوش بشه... منتهی خیالت راحت باشه... به هوش میاد...»

–بچه تو چقدر مظلوم اسیر این خولی و دارودسته‌اش شدی...

این را قدیر گفت و پارچه نیمه خیس را از دست مرشد گرفت و به نرمی نوازش مادری که نوزادش را ناز می‌کند، خون‌های دلمه‌بسته روی سر و صورت منوچهر را پاک کرد... سپس سیگاری آتش زد، دودش را با حرص و ولع بلعید و با خساست و ذره ذره بیرون فرستاد، قدیر لحظه‌ای به صورت منوچهر خیره شد و بی‌معطلی قدر راست کرد و خیز برداشت طرف انباری و لباس‌هایش که «گل میخ» روی دیوار آویزان بود و مشغول پوشیدن شد. مرشد لحظه‌ای نگاه کرد و سرانجام هنگامی که قدیر «زنجیر میخ نشانش را روی کمربندش بست و «ضامن‌دارش» را توی جوراب پنهان کرد و کلاه مخملی‌اش را بر سر گذاشت، مرشد فهمید قضیه چیست و به آرامی گفت:

– می‌دونی داری چیکار می‌کنی قدیر؟

قدیر که منظور مرشد را فهمید، همانطور که پیراهن «مانتیگول» آبی رنگ ضد قمه‌اش را (که تیزی چاقو رویش می‌سرید) بر تن کرد و پاسخ داد:

هیچ وقت تو همه این سی سال نفسی که دارم می‌کشم، بهتر از حالا نمی‌دونستم قراره چیکار کنم... این را گفتم تا فکر نکنی از دیدن خون مجنون شدم و مخام قاطی کرده مرشد...

قدیر این را گفت و کفش‌های ورنی نوک تخم مرغ‌اش را از داخل کارتن کوچکی که مرشد ذبیح گوشه اتاق قرار داده بود بیرون آورد؛ همان سه هفته قبل که قدیر [پس از قول و قرارهایی که با پدر پری گذاشت و برای دو ماه خانه‌نشینی، کارگاه و محل زندگی مرشد ذبیح را انتخاب کرد] هم‌خانه مرشد شد، ذبیح که می‌دانست «قدیر» هر وقت برای «دعوا و شر به پا کردن» می‌زند بیرون؛ حتماً کت و شلوار یکدست مشکی و پیراهن «مانتیگول»اش را می‌پوشد و موقعی که این لباسها را می‌پوشد، حتماً کفش‌های ورنی‌اش را هم پا می‌کند، همان روز از مهمانش پرسیده بود: «پس با این حساب که قراره» (فعلاً دو ماه) خونه‌نشین باشی، بهتره این لباسها رو بگذارم داخل انباری و این کفشها را هم می‌گذارم داخل جعبه، که همه‌شون دور از چشمت باشند تا مبادا با دیدنشان «فیلت یاد هندستون» بیفته و بخوای از خونه بزنی بیرون.

آن روز قدیر لبخند زده و گفته بود: «خدانکنه روزش برسه که قدیر باور کنه باید بزنه بیرون... اون موقع «سد سکندر» هم نمی‌تونه جلودارش بشه آقا مرشد...، وگرنه اگه لباس‌ها تنم هم باشه، هیچ وقت هوس بیرون رفتن نمی‌کنم... مگه اینکه فکر کنم «باهاس برم»

آن روز مرشد معنی و مفهوم حرف مهمانش را نفهمید، امروز اما: حالا که می‌دید خون منوچهر جلوی چشمان قدیر را گرفته و می‌دید که عضلات گونه‌اش از خشم می‌لرزد، معنی حرف آن روزش را می‌فهمید... لمس می‌کرد! می‌دانست که نمی‌تواند «جلوگیر» قدیر شود، با این حال شانس‌اش را امتحان کرد و به آرامی رخ به رخ‌اش ایستاد و گفت:

–نشنیدی میگن «فتنه در خواب است بیدارش نکن...» حالا هم از من ریش سفید بشنو و شر به پا نکن قدیر...، می‌دونم شاکی هستی... ولی فکر نمی‌کنی اگه زیر قولت بزنی عزتت می‌شکنه...؟

قدیر پوزخندی زد و گفت:

–عزت رو که اوس کریم میده و بس؛ این از این...، منتهی از شما حیرونم که این حرفها رو میزنی آقا مرشد؛ فرض کنیم نالوطی شدم و پای زخم ناحقی که این جوون پای من خورده وانسادم ولی حالا که داری از «عزت» میگی، خودت اینقدر سینه سوخته و ستم کشیده هستی مرشد که بدونی اگه قدیر توی این شهر و زیر طاقی‌های این منطقه «عزتی» داره، فقط به خاطر بالاخواهی کردن از آدم‌های ضعیفه که خدا بهش عزت داده...، حالا هم با اجازه‌ات دارم میرم نالوطی‌ترین حرومزاده عالم رو بفرستم لادست بابای گور به گور شده‌اش...

در ورودی چوب‌بری «پرصدا» باز شد و ابتدا «آبشانور» به داخل تابید و بعد سایه‌ای پدیدار شد و آخر سر صدای صاحب سایه به گوش رسید:

– هنوز اول عشق است، خلاف نکن...

قدیر صاحب صدا را شناخت، زبانش را به پاسخ چرخاند، اما صدای خندیدن مرشد ذبیح، حواس‌اش را پرت کرد، پهلوون اکبر شاکی شد:

–خنده بی‌حکمت... اون هم از مرشد ذبیح؟ عجیب نباشه قبیحه...! مرشد سر تکان داد و به آرامی گفت: «نه عجیبه نه قبیح، به شعری که اشتباه خواندی خندیدم پهلوون... درستش اینه که...

– میدونم مرشد، «هنوز اول عشق است شتاب نکن... درست میگی آقا ذبیح... منتهی شتاب این «آقا قدیر» همون خلافشه!

اینها را پهلوون اکبر گفت تا مرشد ذبیح با تکان دادن سر، حرفش را تایید کند، قدیر اما؛ تایید نکرد و غرش کرد:

– چه خلاف... چه شتاب، رفتنی رو باید رفت... مگه نمی‌بینی «پهلوون اکبر» که این منوچهر طفلی به خاطر من رفته «دم چک قدیر»؟ قصه عشق واسه من نخون پهلوون...، هیچکس ندونه خودت می‌دونی که من به خاطر پری، جونم رو هم می‌دم... می‌دم، اما غیرتم رو نه! شاید انتظار داری لچک سرم کنم و برم به خاطر کتک‌هایی که به منوچهر زدن به آژان‌ها عارض بشم...؟ نه پهلوون... منوچهر به خاطر اینکه لب باز نکن و به اون سلیم گربه صفت نگه قصه من چیه به این روز افتاده... پس وظیفه من اینه که امروز ایل و تبار اون خدانشناسها رو از توی گور در بیارم و «دوباره کفنشون» کنم... چه برسه به خود نالوطیشون...

مرشد ساکت بود، مناظره بین داماد و پدرزن شروع شد، پهلوون اکبر گفت:

– کی دیده که واسه خاطر یک «شیپیش»لحاف و تشک رو بسوزونند؟

سلیم اندازه این نیست که تو حرفت رو دوتا بکنی قدیر...

– سلیم ارزشش رو نداره پهلوون... منوچ چی؟ یا نکنه شما هم فکر می‌کنی ننگ مایه‌دار و خون آدم ندار تاوان نداره...؟

– من همچنین چیزی نگفتم قدیر... اینم نگفتم که سلیم و آدمهای بی وجودش نباید تقاص پس بدن... بعدش هم اینقدر می‌شناسمت که بدونم به خاطر دختر من (که چهار ساله داری خون جگر می‌خوری) حاضر نیستی از مرام و اعتقادت بگذری.. اصلاً من کی گفتم به خاطر پری خانه‌نشین بشو، یادت که نرفته قدیر، تو قسم قرآن خوردی...

لرزید پاهای قدیر.. شکست غرور قدیر... انگار پشتش از همیشه خمیده‌تر بود... گویی در همین چند ثانیه پیر شد قدیر...

–یا امام زمان کمکم کن... نگذار خرد بشم خدایا... نگذار انگشت‌نمای خلق کوچه و بازار بشم و... «قصه کم آوردن قدیر» حکایت شب چره‌های مردم تهرون بشه...

قدیر اینها را گفت و با سر کوبید توی دیوار و فریادش دیوارها را لرزاند...

ادامه دارد

فقر انسان را از بعضی چیزها محروم می‌کند ولی خست، شخص را از همه چیز • لابروور

اژدها و جاذبه‌های توریستی

در سال ۱۹۱۰ میلادی یک سرهنگ هلندی جستجوی همه جانبه‌ای را برای یافتن نوعی کروکودیل خشکی را که درباره آن شنیده بود، در کشور اندونزی که در آن زمان مستعمره هلند بود، آغاز کرد. البته او موفق به یافتن چنین جانوری نشد اما چند دهه بعد در سال ۱۹۸۰ در جزیره‌ای به نام کمودو که یکی از جزایر کوچک و متعلق به کشور اندونزی است، یک مارمولک عظیم‌الجثه یافت شد که همه را شگفت‌زده کرد. این مارمولک عظیم‌الجثه که فقط چند نمونه زنده از آن باقی مانده بود، با طول جثه‌ای که به حدود ۱۰ متر می‌رسید دقیقاً خصوصیاتی همانند اژدهاهای افسانه‌ای را نشان می‌دهد. حضور اژدها خود به عنوان یک جاذبه توریستی مطرح شده است و مسوولین توریسم و جهانگردی برای آنکه از حضور اژدها در برابر چشمان توریستها مطمئن شوند، گاوها و گوسفندها و بزغاله‌ها را در محیط زیست اژدها رها کردند تا به عنوان طعمه آنها باعث شود که آنها خود را نشان بدهند. در نتیجه به طور متوسط ماهانه ۱۱۰۰ جهانگرد از جزیره کمودو دیدن می‌کنند که البته نیت اصلی آنها همانا مشاهده اژدها است.

در تصویر اژدها را در هنگامی که زبان عظیم خود را برای شکار از دهان بیرون آورده مشاهده می‌کنید.

* * *

سنت‌لوسیا را بشناسید

نام سنت‌لوسیا برای اکثریت مردم ناآشنا به نظر می‌رسد. اما واقعیت این است که سنت‌لوسیا یکی از زیباترین مناطق در آمریکای مرکزی است که تنها ۲۵ سال است که استقلال خود را به دست آورده است. این منطقه همانطور که در تصویر مشاهده می‌کنید دارای آبراهها و رودخانه‌های به غایت زیبایی است که باعث شده تا چه جهانگران و چه ساکنان جزیره برای انتقال از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر از همین آبراهها استفاده کنند.

تنها درآمد سنت‌لوسیا از راه ملاقاتهای جهانگردان است که خوشبختانه به دلیل آب و هوای حاره‌ای، ۱۲ ماه در سال این ملاقاتها امکانپذیر می‌باشد. در ضمن مشغله اکثر مردم سنت‌لوسیا هم همانا ایجاد سرویسهای مختلف برای جهانگردان است. از جمله قایقهای کوچک و زیبا که به توریستها اجاره داده می‌شود.

در تصویر یکی از آبراههای بسیار زیبای سنت‌لوسیا را مشاهده می‌کنید.

* * *

سفر دریایی از نوع تازه

تصویری که مشاهده می‌کنید در واقع از داخل اتاقهای یک کشتی عظیم توریستی گرفته شده‌اند. کشتی مذکور و چند کشتی توریستی دیگر متعلق به یک مرکز نروژی می‌باشند که در داخل این کشتی‌ها کلیه معانی رفاه و زیبایی جای داده شده است. کشتی‌ای که داخل آن را در تصویر مشاهده می‌کنید ظرفیتی برای ۴۱۰۰ مسافر را دارا می‌باشد و ۲۲۰۰ متر مربع وسعت آن است. استخر شنا، چند رستوران، و حتی باشگاه ورزشی از دیگر مکانهای جای داده شده در کشتی می‌باشد.

نام کشتی مذکور اپیک می‌باشد که به معنای حماسه است و شرکتی که کشتی‌ها را راه‌اندازی کرده، شرکت ویلا نام دارد. مکانهایی که کشتی و جهانگردان داخل آن از آن دیدن می‌کنند بیشتر به خاطر آب و هوای مناسب در دریای کارائیب و آمریکای مرکزی واقع شده است. علاوه بر اتاقهای معمولی، ۹۹ سوئیت ویژه هم در کشتی جای داده شده است. انجام هر سفر با کشتی‌های ویلا، بیست‌هزار دلار برای هر نفر هزینه در بر دارد.

استخری در قلب آفریقا

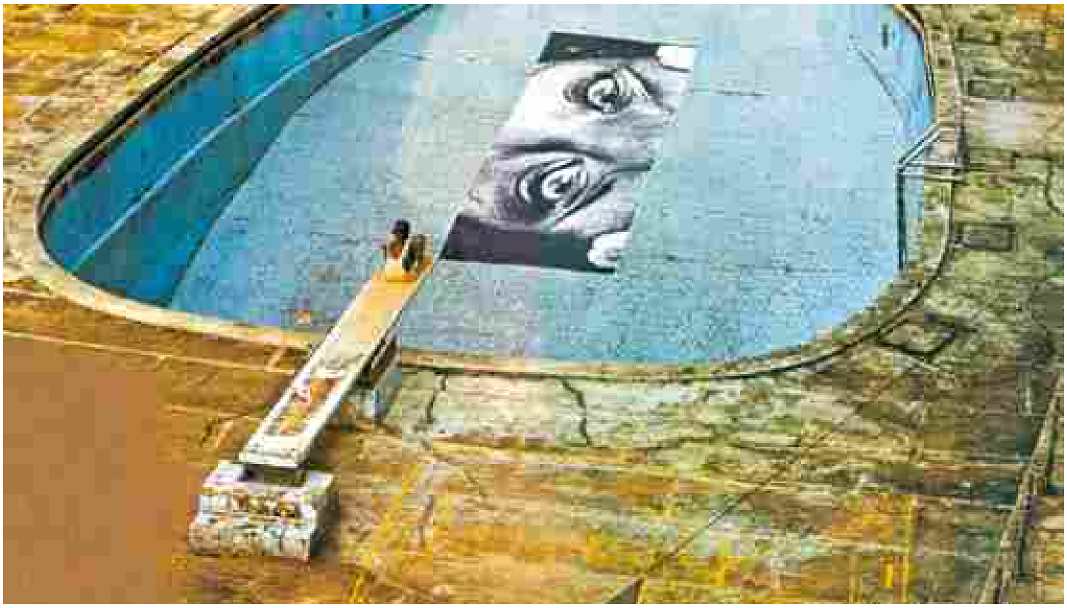

محلی را که مشاهده می‌کنید اگر چه با زیبایی و جذابیت فاصله بسیار دارد اما در طی سال گذشته به عنوان یکی از پراستقبال‌ترین مکانهای آفریقا خود را شناسانده است. این مکان یک استخر خالی در کشور لیبریا است که دیرزمانی متعلق به انگلیسی‌ها و فرانسویان اشغالگر بوده است.

اما پس از استقلال کشور لیبریا استخر مذکور حتی یک قطره آب هم به خود ندید. اما اشتهار این مکان به خاطر یک نقاشی سیاه و سفید می‌باشد که در کف آن انجام شده است. این نقاشی را هنرمندی با نام مستعار JRبه انجام رسانده است که در واقع تخصص او ترسیم پرتره‌های سیاه و سفید است که در مکانهای مختلف به ویژه در مناطقی که فقر در آنها بیداد می کند، نقش می گیرند.

JRعلاوه بر لیبریا در محله فقیر شانگهای در چین و یا زباله‌دانیهای شهر بخارست در رومانی چنین ترسیم‌هایی راانجام داده‌است. اوبه خاطر این ترسیم‌ها سال گذشته یک جایزه یکصدهزار دلاری را به خود اختصاص داد. حال باور کنید یا نه اگر چه ترسیم‌های مذکور در محله‌های پست و فقیر انجام شده‌اند اما همه آنها تبدیل به مکانهای درجه اول جهانگردی شده‌اند. از جمله استخر کثیف لیبریایی.

یک بازدید امنیتی

در تصویر مکانی را مشاهده می‌کنید که اگر چه تنها در طی ماه یک بار جهانگردان مجوز دیدن از آن را دارند اما به هر حال به خاطر موقعیتی که این مکان دارد خود به عنوان مشهورترین مرکز توریستی جهان شناخته می‌شود. مکان مذکور همانا کاخ سفید در شهر واشنگتن پایتخت آمریکا است که حتی جهانگردان اجازه دارند تا از دور رئیس جمهور را هم در حین فعالیت و کار مشاهده کنند.

تصویری را که مشاهده می‌کنید در غروب‌هنگامی گرفته شده که اوباما رئیس جمهور آمریکا در اتاق مشهور بیضی شکل خود در کاخ سفید مشغول کار دیده می‌شود. البته بخشهایی هم از داخل کاخ سفید به جهانگردان نشان داده می‌شود اما باید به یاد داشته باشید که این تنها نقطه جهان در صنعت جهانگردی است که بازدید کنندگان را در حدود دوازده مأمور امنیتی همراهی می کنند. ضمن آنکه جسته و گریخته شنیده شده که حتی بعضی از جهانگران هم از اعضای سرویس مخفی هستند که برای مراقبت بیشتر خود را در میان بازدید کنندگان جا زده‌اند. نکته جالب اینکه بازدید از کاخ سفید برای هر جهانگرد بیست دلار هزینه برمی‌دارد. که البته مسوولان گفته‌اند که این درآمد صرف امور خیریه می‌شود که البته گناه آن به گردن راوی است.

سبزترین سبزها

یکی از پرطرفدارترین سرزمینها از نقطه نظر جذابیتی که برای جهانگردان دارا می‌باشد همانا هایلندها یا سرزمینهای بالادستی اسکاتلند می‌باشد. این منطقه پوشیده از تپه‌ها و ارتفاعات سرسبز است و رنگ سبزی که در این مناطق مشاهده می‌شود در واقع تعریف جدیدی از این رنگ را ارائه کرده است. جذابیتی که این سرزمین برای جهانگردان به همراه دارد معمولاً زوجها را برای جشن سالگرد ازدواج آنها و یا تازه‌ازدواج کرده‌ها را بیشتر در بر می گیرد چرا که این سرزمینها حال و هوایی بسیار رومانتیک دارند و گفته شده که مشاهده آنها مهر و محبت و وابستگی‌ها را در آدمی دوچندان می‌سازد. مسوولین اداره جهانگردی در اسکاتلند نیز با اضافه کردن سرگرمی‌های مختلف از جمله نوازندگان نی‌انبان، برنامه‌های گوناگون توریستی را به نمایش می گذارند. هتل‌ها و متل‌هایی که به تمامی از چوب و تخته ساخته شده و اتاقهایی که به کمک شومینه‌های طبیعی و هیزم حرارت و گرما در آنها ایجاد می‌شود، از جاذبه‌های توریستی در اسکاتلند می‌باشد.

در تصویر مناطق بالادستی و همچنین جاذبه‌های توریستی در اسکاتلند را مشاهده می کنید.

پادشاهان از سرزنش‌ها و شکایات خوف دارند

• ژ. راسین

یک هفته حادثه

پ - شایق

دخترهای دم‌بخت مواظب باشند

مرد شیاد کارخانه‌دار که با اغفال دختر ۱۸ ساله‌ای عنوان کرده بود برای انجام عمل جراحی قلب عازم خارج از کشور است، در خانه‌اش دستگیر شد.

هفته گذشته دختر ۱۸ ساله‌ای با مراجعه به دادسرای جنایی یکی از شهرهای استان قزوین گفت:

چندی پیش به قصد خرید در یکی از خیابان‌های مرکز شهر بر حسب اتفاق و به دلیل شلوغی خیابان سوار بر یک خودرو گران‌قیمت شدم. سپس طی مسافتی راننده خود را کارخانه‌دار معرفی کرده و این آشنایی پس از مدتی منجر به رابطه پنهانی بین ما شد، چرا که مرد جوان اظهار داشت که با من ازدواج خواهد کرد اما پس از گذشت یک ماه وی گفت، به دلیل مشکل قلبی عازم یکی از کشورهای اروپایی می‌شوم و بزودی پس از انجام عمل جراحی باز می‌گردم و زندگی مشترکمان را آغاز می‌کنیم. من هم پس از سه ماه به سراغ یکی از بستگان او در محل کارخانه رفتم و از وی درباره مرد کارخانه‌دار سوال کردم و او گفت: مرد کارخانه‌دار نه تنها به خارج نرفته، بلکه به اتفاق همسر و فرزند خود در محل سکونتش حضور دارد. بدین ترتیب یک روز در اطراف کارخانه این مرد کمین کردم و هنگام خروج از محل کار او را تعقیب کرده و آدرس منزلش را پیدا کرده و پس از ورود مرد به خانه‌اش او را غافلگیر کردم

(پس از دستگیری مرد کارخانه‌دار وی به همراه وکیل خود در دادسرا حضور پیدا کرد او ابتدا منکر آشنایی و ارتباط با این دختر جوان شد و مدعی شد که با توجه به شرایط مالی وی دختر شاکی قصد اخاذی از وی را دارد که پس از اظهارات متهم، دختر جوان چند قطعه عکس را که به همراه مرد کارخانه‌دار در اختیار داشت به دادسرا ارائه کرد. با مشاهده مدارک ارائه شده این مرد غافلگیر لب به اعتراف گشود و گفت: با اغفال دختر جوان و به بهانه ازدواج، آن را مورد اذیت و آزار قرار داده است و با ثبت اعترافات متهم قرار قانونی در این ارتباط صادر شد.

۴ میلیارد اختلاس در ایران خودرو

رئیس پلیس فرودگاه‌های کشور از دستگیری اعضای یک باند که اقدام به اختلاس ۴ میلیارد تومانی از شرکت ایران‌خودرو کرده بودند خبر داد.

اردیبهشت ماه سال جاری پرونده‌ای به دادخواهی شرکت ایران‌خودرو از شعبه اول بازپرسی دادسرای ناحیه ۹ تهران درباره اختلاس کارمندان مالی سازمان فروش آن شرکت به پلیس آگاهی فرودگاه مهرآباد ارائه و دستورات لازم از سوی بازپرس مربوطه صادر شد.

بدین ترتیب با هوشیاری مأموران مسوول طرح ویژه فروش خودرو در بازجویی‌های پلیس با اعتراف به جرم خود مسوولیت تشکیل باند اختلاس در سیستم رایانه‌ای سازمان فروش را بر عهده گرفت و اظهار کرد: با همکاری ۳ تن دیگر که شامل کارمند ایران‌خودرو، کارگزار نمایندگی ومردی که کارمند اخراجی ایران‌خودرو بود، مبادرت به جعل اوراق و ثبت در سیستم رایانه‌ای سازمان فروش به صورت ایجاد مشتری و تشکیل پرونده با نام ونشانی جعلی و دریافت وجه به صورت چک می‌کردیم. همچنین در روش‌های دیگر با استفاده از اسناد جعلی مبادرت به خروج خودروی صفر کیلومتر بصورت غیر قانونی از شرکت و در نهایت فروش آن در بازار می‌کردیم. که در این مدت حدود ۳۵۰ دستگاه خودرو از شرکت خارج و به فروش رسانده بودیم.

رئیس پلیس آگاهی همچنین دفتر خانه‌هایی که اقدام به نقل و انتقال خودروها می‌کردند شناسایی و پس از احضار، سر دفترها به دادسرا معرفی شدند.

این بار بچه پولدارها بخوانند

دزد حقه‌بازی که با ترفند بی‌پناه بودن پس از طرح دوستی با پسران ثروتمند خانه آنها را خالی می‌کرد، دستگیر شد.

هفته گذشته مرد میانسالی با پلیس تماس گرفت و آنها را در جریان سرقت خانه‌اش قرار داد. بدین ترتیب ماموران به خانه مرد مالباخته رفتند و مرد میانسال به کارآگاهان گفت: برای شرکت در یک میهمانی با اعضای خانواده‌ام خانه را ترک کردیم، البته درهای خانه را قفل کردم، اما وقتی نیمه‌های شب بازگشتیم، دیدم دزد آمده و خانه به هم ریخته است.

دزد طلاهای همسرم به همراه ۵۰ میلیون ریال پول را به سرقت برده است. کارآگاهان پس از اظهارات مرد مالباخته محل حادثه را مورد بررسی قرار دادند و متوجه شدند نوع سرقت خانگی است و دزدان با کلید وارد خانه شده‌اند و تحقیقات در این باره ادامه داشت تا اینکه کارآگاهان به نخستین سرنخ رسیدند. از طرفی مرد مالباخته گفت: پسر جوانی به نام «حمید» مدتی است با پسرشان دوست شده است. وی در ادامه افزود، «حمیدرضا» سرپناهی ندارد و از نظر مالی با مشکل مواجه است، به همین خاطر گاهی اوقات برای دیدن پسرم به خانه ما می‌آید. در این میان کارآگاهان «حمیدرضا» را دستگیر کردند.

وی گفت: پس از اینکه به خانه دوستم رفتم وقتی آنها حواسشان نبود کلیدهای خانه را برداشتم و از روی آنها یدک ساخته و به یکی از دوستانم دادم که آنها با هماهنگی من و در یک فرصت مناسب به این خانه دستبرد زدیم.

با اعترافات «**حمیدرضا**» دوستش نیز دستگیر و در بازرسی از مخفیگاهش وسایل سرقتی زیادی نیز کشف شد. مأموران در ادامه تحقیقات دریافتند که حمیدرضا یک خانه دارد اما با این نقشه که بی‌پناه است با پسرهای پولدار دوست می‌شود تا در یک فرصت مناسب دست به سرقت بزند.

مرگ یک دانش آموز بر اثر بی‌احتیاطی

معاون آموزش ابتدایی وزارت آموزش و پرورش با اشاره به مرگ دانش‌آموز زاهدانی گفت:

متأسفانه بی‌احتیاطی و غفلت یک معلم موجب بروز چنین حادثه دلخراشی شده است. وی در ادامه افزود: ما همیشه تأکید داشته و داریم که تنبیه بدنی دانش‌آموزان در مدارس ممنوع است و طبق آیین‌نامه اجرایی مدارس، معلمانی که به هر نحوی دانش‌آموزان را تنبیه بدنی می‌کنند متخلف هستند و در صورتی که به هر نحوی دانش‌آموز یا والدین این موضوع را گزارش کنند با آنها برخورد می‌شود. بر اساس این گزارش هفته گذشته هم یک دانش‌آموز شهرستان نیکشهر از توابع سیستان وبلوچستان در اثر تنبیه بدنی معلم خود به کما رفت و پس از چند ساعت تسلیم سرنوشت مرگ شد. معاون آموزش ابتدایی در پایان اظهار داشت، مرکز پاسخگویی به شکایات مردمی وزارت آموزش و پرورش مسوول رسیدگی به این موضوع جدی است این مرکز بر اساس عملکرد معلم، اقدامات لازم را دنبال می‌کند.

تصادف پیرزن ۹۸ ساله با قطار

یک پیرزن ۹۸ ساله فرانسوی در برخورد با قطار به طرز معجزه‌آسایی زنده ماند.

بنا به این گزارش پلیس محلی کشور فرانسه در این باره گفت: هفته گذشته قطار سریع‌السیر شهری پاریس، با خودروی یک پیرزن ۹۸ ساله که خود راننده آن بود برخورد کرد و شدت برخورد به حدی بود که پیرزن بیچاره از داخل خودرو به بیرون پرتاب شد و چند متر دورتر روی ریل‌ها افتاد اما این زن سالخورده و خوش‌شانس، بلافاصله توسط خودروی امداد به نزدیک‌ترین بیمارستان مرکزی پاریس منتقل و بر اساس نظر پزشکان، تنها از ناحیه یکی از دست‌هایش دچار شکستگی جزئی شد. وی در یک مصاحبه تلویزیونی گفت: اگر کمی هوشیار و خوش‌شانس بودم به ریل قطار برخورد نمی‌کردم و دستم نمی‌شکست! وی در حال حاضر به جز شکستن دست هیچ مشکلی ندارد و وضعیت عمومی او مساعد است و به احتمال زیاد پس از چند روز بستری از بیمارستان مرخص می‌شود.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

دلایل عدم موفقیت چاق ها

زمانی که مردم به سمت ورزش و پیروی از برنامه های غذایی خاصی رو می آورند تصور می کنند که بعد از مدتی جادویی اتفاق خواهد افتاد و وزن آن ها به طور قابل ملاحظه ای در اندک زمان کاهش می یابد. در حالی که باید گفت زمان و تلاش بسیار زیادی لازم است تا هدف مورد نظر حاصل شود. در اینجا به بعضی از مهم ترین دلایل عدم موفقیت در کاهش وزن اشاره می کنیم.

۱-عدم انجام فعالیت بدنی کافی: مقدار زمان انجام ورزش و شدت ورزش دو عامل موثر در مصرف کالری است.

۲-عدم خواب کافی: هورمون های زیادی در شب و در طول خواب فعال می‌شوند و در نتیجه می توان گفت که عدم خواب کافی توالی صحیح این هورمون ها را به هم می‌ریزد و به طور کلی هورمون کمتری آزاد می‌شود.

۳-استرس زیاد: مطالعات نشان می‌دهد که استرس در خانم‌ها منجر به افزایش وزن می‌شود.

۴-حذف وعده های غذایی: حذف وعده های اصلی غذایی منجر به گرسنگی شدید می‌شود و در نتیجه وعده بعدی غذا در حجم بسیار سنگین تناول می‌شود که منجر به افزایش وزن می گردد.

۵-مصرف غذاهای پر کالری: در هر زمان لازم است که میزان کالری هر غذایی که مصرف می کنیم سنجیده شود.

۶-مصرف نوشیدنی های پر کالری: بسیاری از نوشیدنی ها سرشار از کالری هستند در صورتی که کمتر کسی متوجه این مقدار کالری مصرفی می‌شود.

خواص درمانی چاشنی‌ها

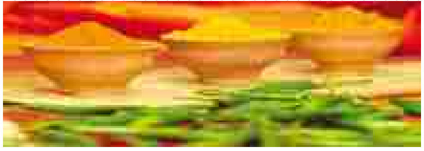

هندی‌ها به مصرف غذاهای پر ادویه و تند معروف هستند، شما هم قطعا اینگونه تصور می کنید که خوردن غذای بدون ادویه و چاشنی اصلا امکانپذیر نیست.

اما چاشنی‌ها علاوه بر اینکه طعم خوشمزه و مطبوعی به غذا می‌دهند در بسیاری از موارد خاصیت درمانی و شفا دهنده دارند. برای مثال پودر فلفل به عنوان تسکین دهنده درد مفاصل شناخته شده است. در فلفل ماده‌ای به نام «کاپسایسین» وجود دارد که خاصیت ضد التهابی دارد و به کاهش درد و تورم مفاصل کمک می کند.

ـاولین خوردنی استرس زا در این فهرست، «ماست» است. ماست به ویژه برای فصل تابستان مفید است، چون سبک بوده و هضم آن هم آسان است.

ـخوردنی بعدی برای از بین بردن استرس، «شکلات تلخ» است. پزشکان می گویند: مصرف شکلات تلخ از مقدار هورمون استرس می کاهد و سایر آشفتگی‌های بیوشیمیایی مرتبط با استرس را متعادل می‌سازد.

ـمرکبات هم خوردنی‌های مناسبی هستند برای برطرف کردن استرس. میوه‌ها حاوی قند طبیعی هستند که ذهن را از استرس خالی می‌سازند و مرکبات و میوه‌های تابستانی تاثیر بیشتری در این زمینه دارند.

ـخوردنی ضد استرس بعدی «بادام درختی» است.

ـ گزینه بعدی «چای» گیاهی یا «چای سیاه» است که ضمن کنترل کالری‌ها، خلق و خوی شما را نیز بهبود می‌بخشد. چای بابونه، چای یاسمن و سایر چای‌های گیاهی تاثیر شگفت انگیزی روی بدن شما دارند و می‌توانند مثل یک داروی مسکن عمل کنند.

ـماهی هم جزو خوراکی های ضد استرس و آرامش بخش است.

ـ«کلم بروکلی» یکی دیگر از خوردنی های مفید برای مقابله با استرس است که وقتی به پاستا، برنج و یا سالاد افزوده می‌شود، تاثیر معجزه آسایی در ایجاد شادی در شما اعمال می کند.

ـ آخرین ماده معجزه آسا در کاهش استرس «سیر» است. سیر برای آرام کردن تنش و استرس و نیز کاهش گلوکز خون مفید است.

فقط ۵ کیلو کاهش وزن!

یک متخصص تغذیه گفت: کاهش وزن ۳ تا ۵ کیلوگرم در افراد چاق خطر بروز بیماری های قلبی را ۳۰ تا ۴۰ درصد کاهش می‌دهد.

وی در ادامه افزود: امروزه سکته های قلبی و بیماری‌های مرتبط با آن ممکن است در سنین ۲۰ تا ۳۰ سالگی نیز بروز پیدا کند. اولین نکته در این بیماران به خصوص افراد چاق، کاهش کالری دریافتی از غذاها است. این کاهش کالری را می توان با کاهش حجم غذا به خصوص غذاهای حاوی کربوهیدرات نظیر برنج، نان، سیب زمینی، ماکارونی همچنین چربی‌ها و افزایش مصرف غذاهای کم انرژی نظیر سبزی‌ها و میوه‌ها انجام داد.

این متخصص تغذیه گفت: سس‌ها، شیرینی‌ها، روغن حیوانی، گوشت قرمز، جگر، دل، قلوه و چربی های اشباع، بیشتر در روغن‌های جامد کره، روغن‌های حیوانی، چربی‌های گوشت و کره گیاهی وجود دارد. در افراد بیمار باید غذاهای فوق به مقدار خیلی محدود و کنترل شده مصرف شود.

مشکل کمبود ویتامین ب

عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران گفت: کمبود ویتامین B۱ موجب افسردگی، بداخلاقی، کاهش حافظه و تمرکز و همچنین احساس خستگی می‌شود.

احمدرضا درستی مطلق در گفت‌وگو با خبرنگار ما افزود: ویتامین B۱ برای تهیه انرژی از مواد غذایی و به ویژه از مواد قندی یا کربوهیدرات‌ها در بدن لازم است.

وی گفت: از آنجا که سلول‌های عصبی منحصراً از گلوکز برای تأمین انرژی خود استفاده می کنند.

عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران افزود: این ویتامین در غذاهایی از قبیل غلات صبحانه، نخودفرنگی، تخمه آفتابگردان، ارزن، جوانه گندم، کنجد، سویا، آجیل به خصوص بادام هندی، بادام، گردو، حبوبات از جمله نخود، لوبیا، عدس، گندم سبوس دار، سیب زمینی، گندم سیاه یا چاودار وجود دارد.

اعتیاد به شیرینی سخت‌تر از مواد مخدر

کارشناسان سلامت با هشدار نسبت به شیوع آنچه آن را اعتیاد به شیرینی‌ها می‌نامند، اعلام کردند که رهایی از اعتیاد به شیرینی‌ها از ترک سیگار و مواد مخدر سخت‌تر است.

تلویزیون العربیه در گزارش بخش سلامت و پزشکی خود با هشدار نسبت به زیان‌های آنچه را که «اعتیاد به شیرینی‌ها» می‌نامد، به نقل از کارشناسان اعلام کرد که رهایی از اعتیاد به شیرینی از ترک سیگار و مواد مخدر سخت‌تر است. این گزارش با هشدار نسبت به کمیت‌های قند اضافی موجود در برخی وعده‌های غذایی افزود: ۱۸ درصد غذاها دارای میزان زیادی قند هستند و این امر احساس خستگی و درد را برای بعضی افراد به ارمغان می آورد به گونه‌ای که با دچار شدن به آشفتگی مزمن توانایی کاهش وزن را از دست می‌دهند.

براساس این گزارش، اعتیاد به شیرینی دارای انواع مختلفی از جمله اعتیاد به نوشابه‌های گازدار است.

چه کسی باید، چه و چگونه را بگوید؟ آن کس که درمانده یا او که راه یافته است؟

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ ⑥③

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: *قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که هنگامی که کوروش نمی‌دانست چگونه کاساندان را از دست قبایل بربرهای آسور نجات بدهد، روزبانانش پسری آسوری را دستگیر کردند. کوروش دانست او دختر است. نامش آنامانِ چابک بود و از سوی کاساندان آمده بود تا راه نجات دادن او را به کوروش بیاموزد. آنامانِ چابک به کوروش گفت باید حاکم قبیلهٔ آسوری و اطرافیانش را مسموم کنی. کوروش پذیرفت و با آنامان به راهی رفت که بسیار دشوار و پرخطر بود. نخست از رودی خروشان گذشتند سپس به قلمرو خرس‌ها رسیدند آنگاه در جنگلی مرموز موجوداتی عجیب و ترسناک دیدند. با این که آنامان به کوروش زنهار داده بود که هیپوسانتور (اسب آدم) را نکشد و گرنه دودمانش به باد خواهد رفت، کوروش نشنید و آن را کشت ناگهان از لابه‌لای درختان چشمانی آتشین نمایان شدند و به سوی آنها آمدند. اینک دنبالهٔ این قصهٔ تاریخی و پرفراز و نشیب را بخوانید و مهربان باشید:*

نبرد با افسونگران

آنامان به کوروش گفت:

ـ چرا هیپوسانتور را کشتی؟ نتیجه‌اش این است که روح جنگل، چشمان جادویی و آتشین خود را به جنگ تو فرستاده است... زود باش به خاک بیفت و از او بخشش بخواه!

کوروش گفت: پاسخت را بعداً خواهم داد... پشت این درخت پنهان شو و بیرون نیا تا بروم و برگردم. این را گفت و شتابان به سویی دوید و به طرف درختی رفت که آنامان پشتش پنهان شده بود ولی او را ندید. صدایش کرد. جوابی نشنید. دنبالش گشت و به هر سویی رفت. داشت مأیوس می‌شد که صدایی شنید. انگار مردی التماس می‌کرد. آهسته به طرف صدا رفت. در تاریکی جنگل، دو نفر را دید که یکی داشت دیگری را با شمشیر تهدید می‌کرد. جلوتر رفت و صدای آنامان را شناخت. با شادی گفت: آنامان؟ این تویی؟

آنامان رویش را برگرداند و گفت: ببین چه شکار خوبی به دام انداخته‌ام! این نابه‌کار پاس‌بخشِ نگهبانانِ حاکم بربرهاست اما انگار می‌خواهد کشته شود و حرف نزند... به او می‌گویم اسم شب را بگو تا به آشپزخانهٔ حکومتی برویم ولی زبان باز نمی‌کند.

کوروش مردی را دید که زانو زده بود و اشک می‌ریخت. گفت: اگر حرف نمی‌زند، او را به درختی ببندیم و برویم.

آن مرد نالید و گفت: نه..! به من رحم کنید! چرا باور نمی کنید که اگر حرف بزنم، توراقاش، حاکم بربرها مرا زنده زنده خواهد سوزاند.

کوروش گفت: اگر اسم شب را بگویی، توراقاش زنده نخواهد ماند تا تو را مجازات کند. حالا نترس و اسم شب را بگو!

ـ می‌گویم ولی سوگندتان می‌دهم به کسی نگویید مرا دیده‌اید و اسم شب را به شما گفته‌ام.

آنامان گفت: سوگند می‌خوریم... زودباش بگو!

پاس‌بخش با هراس بسیار گفت: اسم شب، ماه و ماهی است. نیم پاس دیگر این اسم عوض می‌شود و اگر تا آن وقت کار خود را انجام نداده باشید، گرفتار می‌شوید، آن وقت من بیچاره خواهم شد.

کوروش گفت: نگران نباش. اگر هم گرفتار شدیم، نام تو را به زبان نخواهیم آورد... اینک برو!

آنامان گفت: او نیز با ما خواهد آمد زیرا اگر رهایش کنیم، جار خواهد زد و همه را خبر خواهد کرد. مرد گفت: سوگند می‌خورم جار نزنم. آنامان گفت: حرفت را باور نمی کنم... باید با ما بیایی. اگر بین راه کسی را دیدی و حرفی زدی، تو را با دشنه‌ای زهرآگین خواهم کشت.

هر سه راه افتادند. آنامان به کوروش گفت: چگونه توانستی با آن همه اهریمن و افسونگر بجنگی؟

کوروش خندید و گفت: اهریمنی در کار نبود. آنها انسان‌هایی بودند که خود را مانند اهریمنان آراسته بودند. آن هیپوسانتور نیز پوستی بود که دو نفر در آن رفته بودند. چند نفر هم از بالای درخت بر طبل می‌کوفتند تا ما فکر کنیم صدای پیل‌گام است. چشمان آتشین نیز کدوهایی بودند که آنها را سوراخ کرده بودند و میان‌شان مشعل گذاشته بودند. من از همان نخست دانستم اینها نیرنگ و تردستی است.

آنامان با شگفتی به کوروش نگریست و گفت:

ـ راست می‌گویی؟ اهریمن نبودند؟

ـ نه... فقط نمی‌دانم چرا چنین نیرنگی به کار بسته بودند.

پاس‌بخش گفت: اگر راست گفته باشی و آنها اهریمن نباشند، من دلیل کارشان را می‌دانم... یک سال است که این بخش از جنگل قلمرو اینها شده است و با ترساندن مردم و حتی توراقاش، از همه باج می‌گیرند. باج را به شکل قربانی و مجسمه‌های زرین و سیمین به کاهنی به نام شَمَنانَ (Shamanana) می‌دهند. گمان کنم این نیرنگ زیر سر همان کاهن باشد.

کوروش گفت: پس از این که کارم با توراقاش تمام شد، شَمَنانَ را نیز مجازات خواهم کرد.

پاس‌بخش گفت: کمی آن سوتر به پاس‌خانه خواهیم رسید. به آنان خواهم گفت شما دوستان من هستید.

آنامان گفت: یادت باشد که دشنهٔ زهرآگین من تو را نشانه گرفته است.

پاس‌بخش سری تکان داد و به پاس‌خانه اشاره کرد. یکی از نگهبانان که بر بام ایستاده بود، پرسید:

ـ سیاهی کیستی؟

پاس‌بخش گفت: سیاهی نیستم... پاس‌بخشم.

ـ اسم شب چیست؟

ـ ماه و ماهی...

ـ پیش بیا!

هر سه پیش رفتند. نگهبان پرسید: اینها کیستند؟

ـ دوستند... آیا متوجه آتش و نعره‌های اهریمنان شدی؟

نگهبان با تردید به کوروش و آنامان نگاهی کرد و گفت: آری... ببینم حالت خوب است؟

آنامان به جای او گفت: حالش خوب نیست زیرا از اهریمنان ترسیده است. من و مردی که همراه من است، باطل کنندهٔ افسون هستیم و فردا پیش توراقاش می‌رویم تا اگر پاداشی شایسته بدهد، این افسون را باطل کنیم.

ـ کوروش نیز گفت: برویم... باید هر چه زودتر افسون را مهیا کنیم... این را گفت و دست پاس‌بخش و آنامان را گرفت و راه افتاد. نگهبان دیگر چیزی نگفت. پس از صد گام از نگهبان دوم نیز گذشتند. آنامان به کوروش گفت: داریم به آشپزخانه می‌رسیم... بگذار به تو بگویم چه نقشه‌ای دارم.

سپس نقشه‌اش را به کوروش گفت و وارد آشپزخانه شدند. سر آشپز راه بر آنها بست و پرسید: اینجا چه می کنید؟

پاس‌بخش گفت: مگر مرا نمی‌شناسی؟ گرسنه‌ام آمده‌ام چیزی بخورم.

ـ تو را می‌شناسم. این دو نفر کیستند؟

آنامان گفت: ما آشپزهایی هستیم که از دربار چین آمده‌ایم زیرا حاکم بزرگ چین آوازهٔ خوراک‌هایی را که در این آشپزخانه پخته می‌شود، شنیده و از ما خواسته است از سرآشپز آموزش بگیریم و به او صد سکهٔ زرین بدهیم.

کوروش بی‌درنگ از گریبانش مشتی سکه بیرون آورد و به سوی او گرفت. سرآشپز آب دهانش را بلعید و گفت: دستپخت من چنان نیست که شنیده‌اید ولی بیایید تا شام امشب را نشان‌تان بدهم و بگویم چگونه پخته می‌شود.

سرآشپز آنها را به دیگ‌خانه برد و گفت: اینجا سه دیگ هست که برای امشب خوراک بره و خرگوش و کبوتر پخته‌ایم.

کوروش پرسید: توراقاش بزرگ با شام، چه چیزهایی می‌خورد؟

ـ شراب، میوه، ترشی و مربا...

کوروش گفت: بیا ترشی را نشانم بده زیرا بوی بسیار خوبی دارد و مرا وسوسه کرده کمی بچشم.

سرآشپز لبخندی زد و گفت: برویم.

وقتی که کوروش و او رفتند، آنامان و پاس‌بخش کنار دیگ‌ها ماندند. آنامان که به چابک شهرت داشت، در چشم بر هم زدنی هر سه دیگ را مسموم کرد و با پاس‌بخش به سوی کوروش رفت و گفت: چه ترشی خوش بویی! کمی نیز من می‌چشم.

آن دو چندی در آشپزخانه ماندند و هنگامی که برای توراقاش و نزدیکانش خوراک بردند، به سرآشپز گفتند فردا برای آموزش آشپزی بازخواهند گشت سپس همراه پاس‌بخش از آنجا بیرون رفتند تا در فرصتی مناسب، کار خود را ادامه بدهند.

توراقاش و کاساندان

توراقاش فرمان داده بود کاساندان را نزدش ببرند تا با هم شام بخورند. او را آراسته بودند و دست‌هایش را بسته بودند و نگهبانی او را پیش توراقاش آورده بود. توراقاش با دیدن کاساندان گفت: می‌دانستم زیبایی اما نمی‌دانستم این‌گونه دلربا و رمیده‌ای. شاید شنیده باشی که توراقاش، حاکمی وحشی و خونخوار است. شاید نیز نشنیده باشی که توراقاش، زیبایی را تحسین می‌کند. امشب فرمودم تو را بیاورند تا با هم شام بخوریم سپس به من خدمت کنی. می‌دانم که زنی رمیده و تندخویی و شاید امشب رام نشوی. باکی نیست زیرا تا سه پاس تاب می‌آورم.

کاساندان که آتشی در نگاهش شراره می‌کشید، گفت: دست‌هایم را باز کن تا چشم‌هایت را بیرون بکشم. ای نابه‌کار! من همسر کوروش بزرگم. چگونه به خودت جرأت می‌دهی با من چنین سخن بگویی؟

توراقاش خندید و گفت: آرام باشم کبوترکم... خوش دارم امشب لقمه لقمه شام در دهانت بگذارم.

سپس به خوان‌سالارش گفت: بگو شام ما را بیاورند آنگاه ما را تنها بگذارید!

خوان‌سالار فرمان او را اجرا کرد و اتاق خلوت شد و در را بستند. توراقاش جامی شراب پیش دهان کاساندان گرفت و گفت: بنوش ای نازنین!

ـ خودت بنوش ای مردک پلید!

توراقاش خندید و نوشید و گفت: هرچه سخت‌تر سخن بگویی، به تو مشتاق‌تر می‌شوم... اینک لقمه‌ای خوراک بره بخور!

کاساندان سرش را کنار کشید و گفت: افسوس که دستم بسته است.

توراقاش لقمه را در دهان خود گذاشت و گفت: من مردی نیرومندم و از باز شدن دستت هراسی ندارم. نخست بگذار به زور به تو شراب بخورانم آنگاه دستت را باز خواهم کرد.

توراقاش گردن کاساندان را گرفت و خواست به او شراب بنوشاند. کاساندان سرش را به جام زد و آن را ریخت. توراقاش رهایش کرد و لقمه‌ای دیگر خورد و گفت: تو بسیار گستاخی. پس از این که از تو خدمت گرفتم، به تنت انگبین می‌مالم و به درختی می‌بندمت تا مورچگان بیایند و ذره ذره تو را بجوند.

این را گفت و چند لقمهٔ دیگر خورد و بلند شد تا به سوی کاساندان برود ولی سرش گیج خورد و به زمین افتاد. خواست بلند شود اما نتوانست. با فریاد گفت: آهای..! این چه شامی بود که برایم آوردید؟

کسی پاسخی نگفت. دوباره فریاد کشید و جوابی نشنید. کاساندان دید که رنگ توراقاش دارد کبود می‌شود. دانست او را مسموم کرده‌اند. لبخندی زد و گفت: خوب شد که به سزای کارت رسیدی.

کاش آینه‌ای بود تا رخسارت را نشانت می‌دادم و پی‌می‌بردی که مسموم شده‌ای.

توراقاش کوشید برخیزد ولی نتوانست. مایعی زرد و تلخ از دهانش بیرون ریخت. با ناله به کاساندان گفت: تمنا می‌کنم مرا ببخشی و بروی نگهبانان را بانگ بزنی تا برایم پزشک بیاورند. پیمان می‌بندم تو را آزاد کنم و هر چه سیم و زر بخواهی به تو دهم. برو کسی را بانگ بزن تا برایم پادزهر بیاورند.

ـ تو بسیار نادانی که چنین می‌گویی. من همسر کوروش بزرگم و هر چه بخواهم، برایم فراهم خواهد کرد. به زر و سیم تو نیازی ندارم. ای نابِخْرَد!

ـ نمی‌دانم این نگهبانان نادان من کَجایند که نمی‌آیند.

ـ خودت آنها را مرخص کردی و گفتی اینجا را خلوت کنند... دیگر برایت هیچ امیدی نمانده است.

ناگهان در باز شد و مردی تنومند داخل شد. او با دیدن توراقاش، هراسان گفت:

ـ بیچاره شدیم... تو را نیز مسموم کرده‌اند؟ بیا و بنگر که همهٔ بزرگان و نگهبانان مسموم شده‌اند و مرده‌اند...

توراقاش مانند چراغی که در حال خاموش شدن است، چند بار پلک زد و با نگاهی نیم‌باز به او نگریست و آهسته گفت: برو پزشک را بانگ بزن! دارم می‌میرم... این زن را نیز همینک گردن بزن!

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما که چون جانش عزیزید، لب از گفتن فرو بست تا دنبالهٔ این ماجرا را هفته‌ای دیگر برایتان بگوید.

ادامه دارد

تفسیر سیاسی

بقیه از صفحه ۷

قدرت خود بود. اما مردم با حمایت از حزب «لیگ ملی دموکراسی» خانم انگ سان سوچی نشان دادند که تمایلی به ادامه حکومت نظامیان ندارند. خانم سوچی اعلام کرده بود که آزادی مشروط را نمی‌پذیرد. زیرا این شایعه به وجود آمده بود که او قرار است از فعالیت سیاسی دست بردارد. اما اعلام کرد پس از آزادی با اعضای کمیته مرکزی حزب خود و نمایندگان رسانه‌ها و مردم دیدار خواهد کرد که چنین نیز شد.

انتخابات اخیر همان گونه که مهندسی شده بود با پیروزی حزب اتحادیه توسعه و همبستگی که وابسته به نظامیان است خاتمه می‌یابد. در حالی که درگیری در مرزهای مشترک برمه تایلند با شورشیان جریان داشته و **بان کی‌مون** دبیر کل سازمان ملل، رای‌گیری وانتخابات این کشور را فاقد شفافیت نامیده و «اوباما» رئیس جمهوری آمریکا هم اعلام کرده بود که این مساله‌ای غیر قابل قبول است که دولت برمه آرای مردم وانتخابات را به نفع خود مصادره کند.

انتخابات از سوی خانم سوچی تحریم شد اما حزب اتحادیه توسعه و همبستگی ۷۵ درصد کرسی‌ها را به دست می‌آورد.

آزادی خانم سوچی پس از اعلام نتایج انتخابات گویای این واقعیت است که شورای حاکم نظامی برمه در صدد است قدرت را همچنان در دست‌های خود حفظ کرده و با اتکا به این آراء، وانمود سازد که قانونی بوده و با آرای مردم روی کار آمده است. در حالی که اگر اندکی آزادی وجود داشت سال‌ها قبل مردم، این افراد را از قدرت به زیر کشیده و به پادگان‌هایشان فرستاده بودند.

با این حال برخی از تحلیل گران بر این باور هستند که آزادی خانم سوچی در صورتی که او اجازه فعالیت سیاسی و به کارگیری حزب خود را داشته باشد امیدوار کننده بوده و می‌تواند گامی مهم در کشوری که با انزوای جهانی مواجه بوده و با فقر و جنگ و فساد و انزوا دست و پنجه نرم می‌کند تلقی شود. ولی باید مردم برمه و حامیان دموکراسی و مردم‌سالاری سنجیده عمل کرده و درصدد تحریک نظامیان بر نیایند زیرا همیشه این اقدامات نمی‌تواند به رهایی از سلطه نظامیان سرکوبگر منجر شود. به این دلیل که این احتمال وجود دارد که شورای حاکم نظامی با آزادی خانم سوچی درصدد محک زدن جامعه برآمده تا در صورتی که خطر و تهدیدی از جانب آنها متوجه هیات حاکمه شود دست به کار شده و به راحتی مخالفان را جارو کنند.

این وضعیت را سال‌ها پیش در الجزایر شاهد بودیم که چگونه نظامیان پس از پیروزی «جبهه نجات اسلامی» علاوه بر این که از سپردن قدرت به آنها خودداری کردند، به قتل عام طرفدارانشان پرداختند.

با توجه به این نمونه‌هاست که برمه‌ای‌ها و خود خانم سوچی باید سنجیده‌تر حرکت کرده و از دست زدن به اقدامات تحریک آمیز پرهیز کنند.

خیلی آسانتر است که با همه مهربان باشیم تا تنها با یک نفر

● الکساندر دوما

داود غرانوش

نبوی و خاطرات جالب دروازه‌بان فیکس تیم ملی

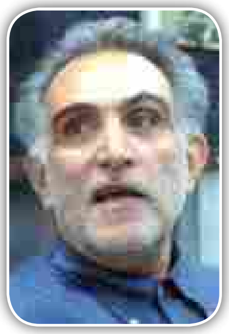

*من دیگر در اردو نماندم و یک روز بدون آنکه به مسؤلان و مربیان آن موقع تیم ملی خبر دهم، با برجاگذاشتن لوازم ورزشی و ساک اردو را ترک کردم و همراه مردم ایران شدم

مقدمه

پیش کسوت این شماره مجله از جمله دروازه‌بانان اسبق تیم‌های برق، بانک ملی و تیم ملی فوتبال ایران است، «سید ناصر نبوی» متولد میدان حسن آباد تهران است که سال‌های سال پیش از انقلاب مبارز و پس از انقلاب نیز بر مصدر پست‌های حساس در کشور بوده است.

بچه حسن آباد

سید ناصر نبوی، متولد سال ۱۳۳۰ تهران، محله حسن آباد (معروف به میدان هشت گنبد) کوچه مسجد المصطفی هستم. دارای سه برادر و چهار خواهرم که یکی از برادرانم مرحوم شد و مرحوم پدرم بازاری و در کار کفش بود. ضمناً شش فرزند دارم که دو پسر و چهار دخترند. پسر بزرگم با نام «آزاد» متاهل است و شغل آزاد دارد. از او یک نوه به نام امیررضا دارم. دختران اول و دومم ازدواج کرده‌اند. دو دختر دیگرم دانشجو هستند که یکی از آنها مربی کاراته است و...

پسر دومم محمدحسین نیز دانشجواست. همسرم خانه‌دار است و بسیار زحمت کش. او برای من و فرزندانم زحمات زیادی کشیده که از او متشکرم.

والیبال

بنده از همان دوران کودکی و در زمان تحصیل در دبستان و دبیرستان به ورزش علاقه خاصی داشتم. ابتدا والیبال را دوست داشتم و در دبیرستان والیبال بازی می‌کردم و حتی جزو اعضای تیم منتخب والیبال دبیرستانمان بودم. چند صباحی نیز در یکی از باشگاه‌های تهران عضویت داشتم و در مسابقات باشگاهی بازی‌های خوبی را به لحاظ قد و پرش بلند خود به نمایش گذاشتم.

البته این را بگویم در آن زمان، من برخلاف سایر بازیکنان تیم والیبال (که با شورت بازی می‌کردند) با گرمکن وارد بازی می‌شدم و همین مورد برخلاف مقررات بازی‌های باشگاهی بود و مورد اعتراض مسؤلان نیز قرار گرفتم. یعنی مسؤلان برگزاری مسابقات می‌گفتند که حتماً باید با شورت بازی کنی که من به خاطر برخی اعتقادات خود نپذیرفتم. بنابراین از والیبال کناره گیری کردم و رو به سوی فوتبال آوردم.

بانک ملی

ابتدا جذب تیم برق و سپس به تیم بانک ملی رفتم. مربیان آن زمان تیم بانک ملی آقایان نایب روئین‌دل و رجب فرامرزی (سرمربی) بودند و شاگردی این آقایان برای من نعمتی بود و آنان از نظر اخلاقی هم مورد احترام همه بودند.

دو دوره

من همچنین چندین سال دروازه‌بان تیم ملی بودم. البته آقایان مودت، رشیدی و حجازی نیز همراه من توسط مربیانی چون حشمت‌الله مهاجرانی... برای حراست از دروازه ایران مقابل حریفان خارجی انتخاب شده و به نوبت از دروازه ایران حراست می‌کردیم و مربیان به ترتیب و به فراخور آمادگی ما از تک‌تک‌مان درون دروازه مقابل مهاجمان حریف استفاده می‌کردند.

جام جهانی کوچک

پیش از سال ۱۳۵۶، که قرار بود جام جهانی آرژانتین و بازی‌های آسیایی بانکوک در تایلند، آغاز شود، تیم ملی ایران با صلاحدید مربیان با بازیکنان زیر انتخاب شد: محمد صادقی، رضا عادل‌خانی، نصرالله عبداللهی، علی پروین، غفور جهانی، حسین گازرانی، حسن روشن، آندرانیک اسکندریان، حسن نظری، ابراهیم قاسمپور و... این تیم به جام جهانی کوچک - به مناسبت هفتاد و پنجمین سالگرد تأسیس باشگاه رئال مادرید که در اسپانیا برگزار می‌شد ـ اعزام شد.

در شهر مادرید به هنگام بازی‌های جام جهانی کوچک، ما چند بازی خوب مقابل حریفان صاحب‌نام انجام دادیم. مثلاً در بازی اول مقابل تیم فوتبال نام‌آور و مشهور آرژانتین قرار گرفتیم که این تیم چند ماه بعد در جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین قهرمان شد.

ایران ۱ ـ آرژانتین ۱

این بازی در سال ۱۳۵۶ یعنی سالگرد تاسیس باشگاه رئال مادرید اسپانیا در ورزشگاه بزرگ سانتیاگو برنائبو و در برابر چشمان ۵۰ هزار تماشاگر انجام شد. در این بازی اعضای تیم ایران یک بازی درخشان در مقابل تیم ملی آرژانتین برگزار کردند و آنقدر در این بازی درخشش داشتیم که تنها به لطف یک ضربه پنالتی با این تیم معروف مساوی کردیم. نیمه اول آرژانتین یک بر صفر پیروز بود. اما، در نیمه دوم محمد صادقی گل ایران را وارد دروازه فیلول کرد و... در بازی دوم یک بر صفر به رئال‌مادرید باختیم.

دست خالی

پس از بازگشت ما از مادرید (دست خالی به وطن آمدیم) می‌بایست یک بازی در چهارچوب بازی‌های مقدماتی جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین با حریف همیشگی‌امان یعنی عربستان انجام می‌دادیم که این بازی در شیراز انجام شد و من نیز درون دروازه حاضر بودم. تیم ما این بازی را دو بر صفر از حریف برد و گل‌های ما را در این بازی محسن یوسفی و حبیب شریفی به ثمر

سال ۱۳۵۵ ـ تیم فوتبال بانک ملی تهران - ایستاده از راست: علی کرم سوری، ایرج امیدوار - حسین زمانیان – حبیب زرین‌نام - ناصر نبوی - عباس رجبیه‌فرد. نشسته از راست: رضا رجبی - شیرعلی روشن - ناصر سلیمی - ناصر برزی‌نژاد و حسین یاریاد

رساندند که در بازی رفت ایران ۳ بر صفر و با گل‌های غلامحسین مظلومی (۲ گل) و حسن روشن در ریاض پیروز شده بود و ما به فوریت به اردو رفتیم تا خود را برای حضور در آرژانتین برای پیکار با تیم‌های اسکاتلند، هلند و پرو آماده کنیم که...

ناصر نبوی سنگربان تیم بانک ملی در سال‌های ۱۳۵۰ الی ۱۳۵۷، با یک پرش بلند توپ را با مشت از روی سر بازیکنان خودی و حریف دور کرده است.

فرار و همراه مردم

سال ۵۷ – پیش از آغاز جام جهانی آرژانتین – وقتی در اردو بودیم چون من و دوستم آقای کاظم رحیمی بازیکن سابق شاهین با فرزند گرامی امام(ره) مرحوم آقامصطفی و گروه‌های مبارز دیگر در ارتباط بودیم من دیگر در اردو نماندم و یک روز بدون آنکه به مسؤلان و مربیان آن موقع تیم ملی خبر دهم، با بر جا گذاشتن لوازم ورزشی و ساک اردو را (که در ورزشگاه شهید کشوری مستقر بود) ترک کردم و همراه مردم ایران شدم.

خاطره

یادم هست که چندین سال پیش از انقلاب بود که قرار شد همراه تیمی از تهران برای مسابقه‌ای به شهر قم برویم. قرار بود که یک بازی فوتبال با تیم فوتبال حکیم‌نظامی قم (که مرحوم حاج احمد آقا خمینی در آن دبیرستان تحصیل می کرد)، انجام دهیم. اعضای تیم ما تشکیل شده بودند از آقایان کاظم رحیمی، شما (نگارنده را می گویید!)، هادی محرمی، حسین خوانساری، نصرالله رحیمی، ابراهیم غلامی و... که در آن روز من هم درون دروازه بودم و خلاصه بازی زیبایی را به نمایش گذاشتیم و مرحوم حاج احمد آقا نیز فوتبال خوب بازی می کرد و دو گل نیز به ما زد.

کارهای اجرایی

پس از پیروزی انقلاب، به واسطه آشنایی برخی مسؤلان با من در دوران مبارزات (خصوصاً شهید مهدی عراقی ـ به توصیه ایشان جذب کارهای اجرایی در چند وزارت‌خانه شدم) البته مدتی را نیز در جبهه‌های جنگ مقدس در کنار رزمندگان اسلام مبارزه کردم. آخر الامر هم در بنیاد شهید در کنار ایثارگران و... بودم. بعداً هم دوران بازنشستگی فرا رسید و هم اکنون هم به شغل آزاد اشتغال دارم و گاهگاهی با دوستان قدیمی پایی به توپ می‌زنیم. ■

سال ۱۳۵۶ ـ سالگرد باشگاه رئال مادرید. ورزشگاه سانتیاگو برنائیو مادرید - اعضای تیم ملی فوتبال ایران ایستاده از راست: مُحمد صادقی، رضا عادل خانی، نصرالله عبداللهی، غفور جهانی، ناصر نبوی و حسین گازرانی، نشسته از راست: حسن روشن، آندرانیک اسکندریان، حسن نظری، ابراهیم قاسمپور و علی پروین

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

ازدواج عجیب

در یکی از روزهای تابستانی اوایل دهۀ چهل، یکی از هفته‌نامه‌ها خبری چاپ کرد که تا مدت‌ها برای مردم ایران تازگی داشت و باعث بحث و گفت‌وگو شده بود. دولت سانسور مدار، آن هفته‌نامه را توقیف کرد زیرا معتقد بود نباید چنین خبری را پخش می کرد. حالا که سال‌ها از آن روز گذشته است، من آن ماجرا را برای شما می‌نویسم تا بدانید هیچ خبری زیر ابر سانسور پنهان نمی‌ماند.

خبر: دو جوان که در خارج از کشور تحصیل کرده بودند، شب گذشته در باشگاه افسران ازدواج کردند. در جشن عروسی این دو جوان، بیش از هزار مهمان شرکت کردند که به عنوان ورودیه، مقدار زیادی پول پرداخت کردند. این مهمانان نمی‌دانستند عروس و داماد چه کسانی هستند فقط به آنها خبر داده بودند که این عروسی، با همۀ عروسی‌ها فرق دارد.

مهمانان که از رجال کشوری و لشکری و نمایندگان مجلس و افسران بلند پایۀ ارتش و ثروتمندان معروف شهر بودند، دو ساعت پیش از ورود عروس و داماد، به مجلس جشن آمدند و چنان زیاده روی کرده بودند، که چشم‌شان آلبالو گیلاس می‌چید و به قول مولوی: چون کشتی بی‌لنگر، کژ می‌شد و مژ می‌شد. پس از این که کاملاً از خود بی‌خود شدند، صدای موسیقی بلندگو قطع شد و یکی از گویندگان خوش صدای رادیو ارتش اعلام کرد:

ـ توجه فرمایید! توجه فرمایید! هم اکنون عروس و داماد خوشبخت و استثنایی وارد باشگاه شدند.

میهمانان که تا آن لحظه مشغول رقص و پایکوبی بودند، به سوی در هجوم بردند تا عروس و داماد را ببینند. کمی بعد درشکۀ زیبایی جلو در توقف کرد که همه جایش را با گل‌های گران قیمت تزیین کرده بودند. درشکه را ده‌ها ماشین مدل بالا اسکورت می کردند. یکی از پیشخدمت‌ها درِ درشکه را باز کرد و داماد با لباس مشکی، دوخت کریستین دیورِ پاریس پیاده شَد و دست عروس را گرفت و او را هم پیاده کرد. عروس، لباسی سفید بر تن داشت و توری صورتی رنگی به صورت زده بود طوری که صورتش دیده نمی‌شد. عروس و داماد، سلانه سلانه وارد سالن شدند و به سوی شاه نشین رفتند. میهمان‌ها آنها را تشویق و تحسین می کردند و هر کس چیزی می گفت. کمی بعد، موزیک تانگو پخش شد و عروس و داماد وسط سالن آمدند و با هم تانگو رقصیدند. میهمان‌ها هم دور آنها را گرفتند و دو به دو رقصیدند. پس از این رقص، عروس و داماد به شاه نشین برگشتند و همان مجری خوش صدای رادیو ارتش گفت:

ـ توجه فرمایید! توجه فرمایید! کسانی که می‌خواهند روی زیبای عروس را ببینند، به عنوان رونما، مبلغی به شکل همت عالی در صندوقی که کنار آنهاست بیندازند.

مردم برای دیدن روی عروس از هم سبقت می‌گرفتند و هر کس برای خودنمایی، پول بیشتری به صندوق می‌ریخت. وقتی که همه پول ریختند، یک نفر به نمایندگی از طرف بقیه جلو آمد و تور صورت عروس را کنار زد. با رونمایی صورت عروس، مستی از سر میهمان‌ها پرید و چنان شوکه شدند که چند ثانیه سکوت کردند سپس صدای شلیک خندۀ آنها سالن را لرزاند. می‌دانید چرا؟ زیرا عروس، سبیل قیطانی داشت و ریشش را تازه تراشیده بود و کاملاً مرد بود. این جماعت، برای تقلید از اروپایی‌ها، با هم ازدواج کرده بودند تا نشان دهند چیزی از خارجی‌ها کم ندارند.

فردای آن روز، هفته نامه‌ای که این خبر را نوشته بود، توقیف شد. زیر آن خبر، توضیح داده بودند به دلیل گریمی که روی صورت عروس شده بود، نتوانستیم به هویت او پی ببریم ولی خبرنگاران ما دارند موضوع را پیگیری می کنند.

چند هفته بعد، مجلۀ فردوسی به سردبیر عباس پهلوان، اعلام کرد که آن دو جوان، پسران تیمسار سپهبد محمودی و سرتیپ صفاری بودند.

دولت سانسور، مجلۀ فردوسی را نیز توقیف کرد. البته ناگفته نماند که این ازدواج، فقط برای فروش بلیت و کسب درآمد بود و واقعا ازدواج نکرده بودند.

اگر از جغد پیروی کنی تو را به ویرانه خواهد برد • ضرب‌المثل عربی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

جلوه معبود

تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود، علی بود
سلطان سخا و کرم و جود، علی بود
هم آدم و هم شیث، هم ادریس و هم الیاس
هم صالح پیغمبر و داوود، علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم ایوب
هم یوسف و هم یونس و هم هود، علی بود
مسجود ملائک که شد آدم، ز علی شد
آدم چو یکی قبله مسجود، علی بود
آن عارف سجاد که خاک درش از قدر
بر کنگره عرش بیفزود، علی بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
هم عابد و هم معبد و معبود، علی بود
آن شاه سرافراز که اندر شب معراج
با احمد مختار یکی بود، علی بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود، علی بود
آن قلعه گشایی که در از قلعه خیبر
بر کند به یک حمله و بگشود، علی بود
آن گُرد سرافراز که اندر ره اسلام
تا کار نشد راست نیاسود، علی بود
آن شیر دلاور که برای طمع نفس
بر خوان جهان دست نیالود، علی بود
این کفر نباشد، سخن کفر نه این است
تا هست علی باشد و تا بود علی بود

مولوی

نمونه شعر نو

شب

چون پرده حریر بلندی
خوابیده مخمل شب، تاریک مثل شب
آیینه سیاهش چون آینه عمیق
سقف رفیع گنبد بشکوهش
لبریز از خموشی، وز خویش لب به لب
امشب به یاد مخمل زلف نجیب تو
شب را چو گربه‌ای که بخوابد به دامنم
من ناز می کنم
چون مشتری درخشان
چون زهره آشنا
امشب دگر به نام، صدا می‌زنم تو را
نام تو را به هر که رسد می‌دهم نشان:
«آنجا نگاه کن»
نام تو را به شادی آواز می کنم
امشب به سوی قدس اهورایی
پرواز می کنم

مهدی اخوان ثالث

چند دو بیتی از مجموعه شعر
جدیدالانتشار «بدون واژه می آیم سراغت»
سروده محمدرضا مهدیزاده (ناشر: فصل پنجم)

تلخ و شیرین

غم نامهربانی، تلخ و شیرین
قضای آسمانی، تلخ و شیرین
چو کردم چشم خود را باز و بسته
گذشت این زندگانی، تلخ و شیرین

آرزوها

ببین سقف جهان کوتاه، کوتاه
ز توصیفش زبان کوتاه، کوتاه
تمام آرزوهای من و تو
درازند و زمان کوتاه، کوتاه

ولی

رها کردی چرا دست دلم را؟
به خاک و خون کشیدی حاصلم را
مرا تو می کشی صدبار در روز
ولی من دوست دارم قاتلم را

من تو را...

سراسر خواب من کابوس، کابوس
ندارم در شبم فانوس، فانوس
به دل آمد بگویم من تو را دوســ..
ولی لب وا نشد، افسوس، افسوس

بدون واژه

مرا هر چند سوزاندی به ناحق
به شمع و گل شود پروانه ملحق
بدون واژه می آیم سراغت
تتق، تق تق، تتق تق تق، تتق تق

پشیمان

چراغی سوی تاریکی نبردم
ز دریاها کفی حتی نخوردم
تو رفتی، زندگی از رونق افتاد
پشیمانم چرا بی تو نمردم

دلواپس

شبی دلواپس احوال من باش
به فکر روز و ماه و سال من باش
اگر چه دوستانت بی‌شمارند
خداوندا، کمی هم مال من باش

* * *

عطر بال زدن

باید به بوی قطارهای شمال
به خردسالی آن چشمه‌های جوان
عادت کرد
که عادت روشن این جاده‌ها
تشویق‌مان می کند
به ساحل بودن
به دریا گشتن
به آخر تمام ایستگاه‌های جنوب و جهان
ناگهان دیدم
عطر بال زدنت را
در سوسوی پایانی
دم صبح

زینب فرجی - مراغه

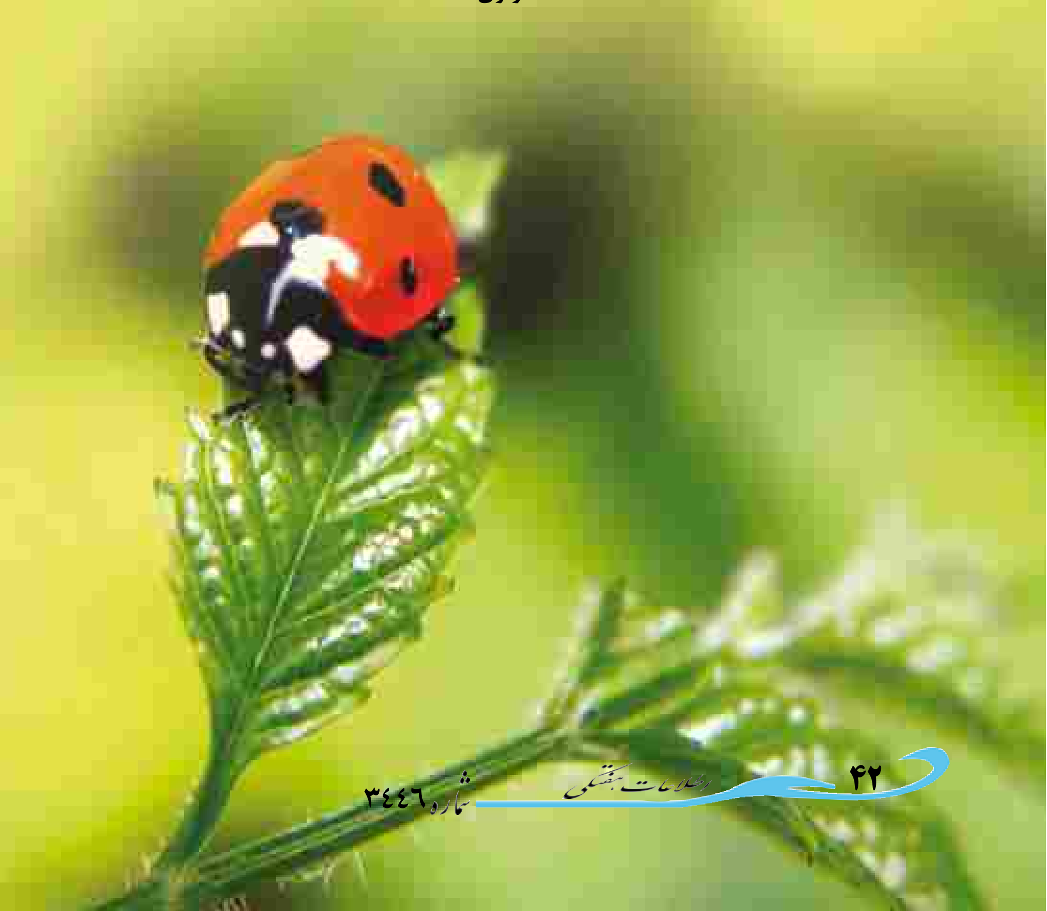

دو شعر از مجموعه شعر جدید الانتشار «جهانی ترین تیتر دنیا» سروده سینا علی محمدی (ناشر: فصل پنجم)

تیتر

حیف...!
که روزنامه
جمعه‌ها منتشر نمی‌شود
چه تیتری می‌شود
آمدنت...

سرعت

از بادها سبقت می گیرم
این بزرگراه
این پدال لعنتی
عجیب فراموشی می آورد
هر چه دورتر می‌روم
نزدیک‌تر می‌شوی
حالا ۱۶۰ کیلومتر در ساعت
دوستت دارم

ساز شکسته

شبیه کودک بی‌مادری که دلتنگ است
شکسته ساز وجودم، بدون آهنگ است
دلی که شوق پریدن پریده از سر او
کبوتری است که از پا به سینه آونگ است
مکیده خون مرا قطره قطره این زالو
چه روزگار غریبی که پر زنیرنگ است
چگونه سر بگذارم رها به دامن شب؟
که عشق با دل تنگم مدام در جنگ است
پرم ز حسرت جان سوز و بازمی‌خندم
برای مرد، شکستن، گریستن ننگ است
غرور فاصله‌ها از دلم چه می‌خواهد؟
که تا شکوه رسیدن هزار فرسنگ است
نمی‌رسد به خیالت خیال مشتاقم
به این نتیجه رسیدم که پای دل لنگ است
به رغم شعر معاصر بلند می گویم
دلم اسیر بتی شوخ و شاهدی شنگ است
بیا که بغض نفس گیر و تلخ ثانیه‌ها
گلوی عاشقی‌ام را فشرده در چنگ است
بابک حسین‌زاده برجویی - شهرکرد

نمی آیی

فهمیده بودم تا غزلخوانم نمی آیی
تا عاشق و بیمار و حیرانم نمی آیی
از عشوه‌های پیچ در پیچت مشخص بود
من تا خودم را... تا نمیرانم نمی آیی
تا می‌روم از خویش می آیی ولی افسوس
در انتظارت هر چه می‌مانم نمی آیی
آن سوی در، از بودنم در خانه می‌پرسی
می گویمت: آری، بله، جانم. نمی آیی
می‌ترسم از این زخمها خالی شود این دل
وقتی که از دنیا گریزانم،نمی آیی
غافل شدم از خویش و رفتم تا تکاپویت
غفلت جوابم کرد، می‌دانم نمی آیی
می‌ترسم از نامهربانی‌های جانکاهت
دیگر نده وعده، نخندانم،نمی آیی
می‌بینم آن روز بزرگی را که ناغافل
می‌بینمت اما به چشمانم نمی آیی
راهله معماریان

• •

شه خراسان

ای آنکه تویی شه خراسان
بر درگه تو شهان گدایان
ای میوه بوستان زهرا(س)
ای چشم و چراغ باغ رضوان
ای منبع رحمت خداوند
ای حجت هشتمین یزدان
ای آنکه طواف مرقد تو
با طوف حریم کعبه یکسان
آن صحن و سرای بارگاهت
شد مأمن هر دل پریشان
بگرفته به یک اشارت تو
آن شیر مصور از تو فرمان
علم نبوی به سینه توست
هر مشکلی از تو گردد آسان
عالم همه غرق نور و شادی‌ست
شد ماه رخ تو چون نمایان
از پرتو مهر آن جمالت
روشن شده چلچراغ ایمان
از یمن ولادت تو از شوق
شد چشمه چشمم اشک افشان
ای سفره جود تو گشاده
عالم همه جیره خوار آن خوان
وصف تو چسان کنم که دانم
در وصف تو هست خامه حیران
دریا همه گر شود مرکب
اوصاف تو را نوشته نتوان
پیوسته بود به لب ثنایت
مدحت به زبان مراست هر آن
آورده پناه بر حریمت
این خسته چو آهوی بیابان
دستم تو بگیر و کن شفاعت
در وقت حساب و روز میزان
اسماعیل مزیدی - علی آباد کتول

جوانه های ادبی

***اکرم معینی - تهران**

وزن رباعی و دوبیتی با هم فرق دارد. رباعی بر وزن «لا حول و لا قوة الا بالله» است:

دیشب باران قرار با پنجره داشت
روبوسی آبدار با پنجره داشت
یکریز به گوش پنجره پچ پچ کرد
چک‌چک‌چک‌چکار با پنجره داشت
«قیصر امین پور»

و وزن دو بیتی «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است:

زدست دیده و دل هر دو فریاد
هر آنچه دیده بیند، دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

***داوود عباس پور - کرج**

سیروس شمیسا استاد رشته ادبیات فارسی دانشگاه است و کتاب‌های زیادی تألیف کرده است.

***حسین متقی - تهران**

سروده‌شما می توانست پخته‌تر از این باشد، به شرطی که دقت و وسواس بیشتری به خرج می دادید و از مرز شعار فاصله می گرفتید.

تو را می‌جویم
در همه کوچه‌های آسمان
و در همه قلب‌های عاشق
تو را می‌جویم
ای عدالت محض
ای ایمان راستین
ای عشق پاک...

*** رویا علوی - شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

وزن این بیت «مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن است:

گر می فـ = مفعول
روش حاجـ = فاعلات
ت رندان ر = مفاعیل
وا کند = فاعلن
ایزد گـ = مفعول
نه ببخشـ = فاعلات
د دفع بـ = مفاعیل
لا کند = فاعلن

*** شیرین رحماندوست - سمنان**

بزرگ با کلماتی چون سترگ و گرگ قافیه می‌شود.

کجا؟

کجا باید
تو را جست؟
کجا باید
چون سبزه‌ای تازه و پاک
رست؟
کجا می‌توان راز نگاه تو را فهمید؟
کجا می‌توان
صدای شفاف تو را
شنید؟
حمید ملک‌زاده - کرج

به یاد تو

به یاد تو
عشق را
معنا می کنم
واژه به واژه
پیش می‌روم
تا به صف عاشقان برسم

به یاد تو
آسمان را
آذین می کنم
و روی هر ستاره
نام تو را می‌نویسم
حمیرا علیزاده - شیراز

فقط مرد عاقل ثروتمند واقعی است
●مثل لاتینی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می‌دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

برای درک راز رسیدن، کافیست انار دلت ترک بخورد
AM

❊ اگر خداوند آرزویی در دلت نهاد بدان توانایی رسیدن به آن را در تو دیده است **Bluebird**

❊ گاهی خدا درها را می‌بندد و پنجره‌ها را قفل می‌کند، زیباست اگر فکر کنی شاید بیرون توفان است و خدا می‌خواهد از تو محافظت کند! **بردیا۶۴**

❊ نفس باد صبا، عشقی از طلا، دوری و رفع بلا، یاری از سوی خدا همه تقدیم شما! **آنجلینا**

❊ تنها هنگام بریدن از همه چیز است که می‌توانی، بسیاری از نداشته‌ها را در آغوش بکشی **گلبرگ**

❊ کوروش کبیر: دست‌هایی که کمک می‌کنند بهتر از دست‌هایی هستند که دعا می‌کنند **عادل**

❊ شاخه باریشه خود حس غریبی دارد، باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد، غنچه شوقی به شکوفاشدنش نیست دگر، با خبر گشته که دنیا چه فریبی دارد، خاک کم آب شده مثل کویر تشنه، شاید از جای دگر مزرعه شیبی دارد، سیب هر سال در این فصل شکوفا می‌شد، باغبان کرده فراموش که سیبی دارد **سیاهچاله**

❊ تو بارانی و من باران پرستم، تو دریایی و من موج تو هستم، اگر روزی بپرسی باز گویم، تو من هستی و من نقش تو هستم **Tuilight**

❊ کاش حقیقت آنقدر با زبان ما صمیمی بود که برای بیان احساس نیاز به قسم خوردن نباشد **وحیده-ر**

❊ دلتنگی‌هایت را به باد بسپار زیرا اینجا دستی هست که برایت رو به آسمانست **کوثر بانوی ماه‌نهم**

❊ آهم که شعله به داماں غم کشیده‌ام، اشکم که قطره قطره به پایت چکیده‌ام، آیینه‌ام که زخم زبان خورده‌ام ز سنگ، سروم که سایه دهد قد خمیده‌ام **فریاد H**

❊ از آدم‌هایی دوری کن که تو را در رازهای کوچکشان امین می‌شمارند تا رازهای بزرگ تو را به چنگ آورند **مژگان**

❊ یک لحظه دلم خواست صدایت بکنم، گردش به حریم با صفایت بکنم، آشوب دلم به من چنین فرمان داد، در سجده بیفتم و دعایت بکنم **خاکستری**

❊ ای کاش ماه من می‌دانست که بین این همه ستاره و سیاره فقط نام یکی از آنها مشتری است **F۸۸۸**

❊ انسان‌ها بزرگ به دنیا نمی‌آیند، بلکه بزرگ می‌شوند **شبکده**

❊ تا زمین در گردش و تا آسمان در چرخش است، یاد یاری چون خدا بر قلب ما آرامش است **شهره توکلی**

❊ پول ممکن است سعادت نیاورد ولی بی‌پولی بدبختی می‌آورد **آفاق زندگی**

❊ دکتر شریعتی: من هرگز خود را تا سطح بلندترین قله عشق‌های بلند، پایین نخواهم آورد **مخمل**

❊ اگه یه وقت تنها شدی بدون، خدا همه‌رو بیرون کرده تا خودت باشی و خودش **صادق**

❊ هر کس بندگی خدا کند، خداوند همه چیز را بنده او می‌کند **مرضیه–احمد**

❊ غروب برات چه سخته وقتی غریبه باشی، وقتی عزیزی داری ولی پیشش نباشی **آهوی ختن**

❊ هر روز که انتظار تو را می‌برم به روز، شرمنده‌ام که بی تو نفس می کشم هنوز **بید مجنون**

❊ از عشق تو گفتم و نمک گیر شدم، تا ساحل چشمان تو تکثیر شدم، گفتند: غروب جمعه خواهی آمد، آنقدر نیامدی که من پیر شدم **حمید اعظمی**

❊ آسمان به دریا گفت: اینجا بهترین جاست چون همه جا را می‌شود دید، دریا پاسخ داد: ولی جای من بهتر است چون فقط تو را می‌بینم **رانی**

❊ بدترین انسان‌ها کسی است که مردم از ترس به او احترام بگذارند **گمشده اهواز**

❊ هرگز در پاسخ، عاجزانه درنمانده‌ام، مگر در برابر کسی که از من پرسید: تو کیستی؟! **لاوین**

❊ در تکاپوی غمت، یاد دل من هم باش، یاد من نه! یاد خود کن که در آن‌جا داری **امید**

❊ سعدی: به گرسنگی مردن بهتر از نان فرومایگان خوردن **سپیدار**

❊ بدترین گناه آن است که به کسی که تو را راستگو می‌شناسد دروغ بگویی **وحید حسینی**

❊ ای صمیمانه‌تر از آیت مهر، با صمیمانه‌ترین واژه به یادت هستم **ممل**

❊ از پنجره روزگار به درخت عمر که می‌نگرم، خوش‌تر از یاد عزیزان ثمری نیست که نیست **فهیمه مباشری**

❊ تا تو هستی و غزل هست دلم تنها نیست، محرمی چون تو هنوزم که در این دنیا نیست **ساحل**

❊ سعدی: یاران این زمانه مثل گل انارند، از دور رنگ دارند، نزدیک بو ندارند **عبدی دیزجی**

❊ دلی دارم که از دلتنگی در او جز غم نمی گنجد، غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد **خیال تو**

❊ سرخی چشم کبوتر تو ندانی که ز چیست؟ نامه‌ام می‌برد و حال دلم می‌داند **سعید**

❊ به تو سوگند و به پروانه که در عشق فنا می‌گردد، زندگی زیبا نیست، آنچه زیباست تویی، تو که آغاز منو لحظه پایان منی **دختر ایرونی**

❊ مهم نیست من چه کسی هستم، مهم اینست که تو لبخند یک دشت تنهایی و من سنگی گمشده در سایه تنهایی تو **دختر کبریت فروش**

❊ اگر می‌خواهید شادمان باشید به هر چیز آنطور نگاه کنید که گویی آخرین بار است که آنرا خواهید دید!
نی نی ۷۱

❊ دیدن لبخند آنهایی که درد می کشند دردناک‌تر از دیدن اشک آنهاست **خسته روحی**

❊ فریاد زدم که چرخ گردون، لیلا تو نداده‌ای به مجنون؟ فریاد بر آمدا خاموش، کم دادم اگر نگیرم افزون!
رند گمنام

❊ دل بستن مثل پرت کردن سنگی تو دریاست ولی دل کندن مثل پیدا کردنه همون سنگه! **یدونه فروغ**

زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست، آنقدر سیر بخند تا غمت از در برود **فریما**

آنانکه جزر و مد روح خود را می‌شناسند، به ساحل عشق زودتر خواهند رسید! **سپیدار**

❊ در مسلک ما معنی پرواز چنین است: با بال شکسته به هوای تو پریدن! **مسافر تنهایی**

❊ وحشت از عشق که نه، ترسم از فاصله‌هاست، وحشت غصه که نه، ترسم از خاتمه‌هاست، ترس بیهوده ندارم اما صحبت از کشتن ناخواسته عاطفه‌هاست **فرعون**

❊ عشق یعنی بدهکار بودن به قلب معشوق نه طلبکار بودن به جان او **رویا خاموش**

❊ آسمان چشم آبی خداست و همیشه نگران من و تو
پری دریایی

❊ کوچک باش و عاشق که عشق می‌داند آئین بزرگ کردنت را، بگذار عشق خاصیت تو باشد، نه رابطه خاص تو با کسی! **HERANUSH HERANUSH**

❊ میانه‌روی رمز موفقیت است و متعادل ماندن در لحظه حال **نیلوفر آبی**

پاسخ به نامه‌ها وایمیل ها

⌑ **سیاهچاله** مهربون، کامپیوتر به صورت خودکار نوشته‌های بدون نام رو حذف می کنه، حالا اگر تو عزیز دلم فوراً بزنی ببخشید سیاهچاله، حدود پنج تا پیغام بعد دریافت می‌شه، مخابرات دقیق ما رو که می‌شناسی!! **TWILIGHT** دو نوشته خوب فرستادی اما وزن شعر رو رعایت نکردی منهم هر چقدر گشتم نتونستم اصلش رو پیدا کنم، من رو ببخش! **رانی** جان یک پیغام پر از مربع های خالی از تو به دستم رسیده! **امید** عزیز، یک نوشته تورو کار کردم ولی لطفاً فقط عاشقانه برام نفرست! ***مهربونای گلم قبلاً هم گفتم نوشته های شما قشنگه، اما بالای صفحه نوشته «ناب» نه «عاشقانه»*** **شیدا**ی تنها، ممنون که باهام قهر کردی، چون یه دوست عزیز رو هر چقدر کمتر آزار بدم بهتره، دوستت دارم، موفق باشی! **نی نی** جون، با اینکه تو مرام ما نیست با نی نی جماعت جدی حرف بزنیم، اما لطفاً دو تا پیام رو با یک اسم و یکباره ارسال نکن وگرنه! **بهزاد سروری** خوبم من چطور از قدیمی‌ترین نشریه هفتگی ایران به مردم بگم که به حرف معلم، واعظ، پدر و مادر، دوست و هیچ آدم عاقلی گوش نکن، فقط به ندای (...) گوش کن؟ اونهم تو یه پیغامی که نه نابه و نه کوتاه! **فتانه** جان پیغام‌های تو شعرهاییه که یا وزن اونها غلطه و من هم امکان پیدا کردن درست اونهارو ندارم یا قابل چاپ نیست، دقت کن! **مهدی.م** اسم صفحه ما نوشته‌های نابه قربون اون هوش برم، روی همه سنگ‌ها نوشتم دلتنگم، امیدوارم یکی از همون سنگ‌ها بخوره تو سرت تا بفهمی دلتنگی چه دردی داره، یا کوچکترین فاصله محبت لبخنده، اما تو نیشت‌رو ببند چون نخندی هم دوستت دارم، نوشته نابه؟ بعضی وقت‌ها فکر می کنم من‌رو سر کار گذاشتین! **امدادگر MIS**، شعرهای اینچنینی به درد بخش فرهنگ و مردم می‌خوره، اتفاقاً از اونها استقبال هم می‌شه! **سحر و شکلات تلخ**، شما دو نازنین گلایه کردین که چرا نوشته‌های شما رو چاپ نمی کنم و همونها رو با نام دیگران چاپ می کنم، نازنین‌ها من نوبت قرار گرفتن پیغام شما در گوشی رو ملاک قرار می‌دم همین! **AM** فدای تو، متوجه منظورت نشدم که به من جواب بده یعنی چی، لطفاً من‌رو روشن کن!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

گلبرگ-بهار حسامی-سلطان تنهایی NAV–امیر-سپیدار-رانی-وحید حسینی-ساحل(۲)-بی‌نظیر-صونا-پینک تینک-بردیا-شقایق داغدیده-TWILIGHT (۳)-الهام-نسرین Z.S–سورنا۲۲۲–عادل–نی نی۷۱(۲)-قلب کوچیکت-بهونه ۸۹–امدادگر M.I.S(۲)–فریما(۲)–رها-فرشته دل شکسته-نانی‌ناز-زهرا مترجمی-اژدها-کیا۶۴(۲)–R.M–مزاحم شب-مهدی عاقبتی-شکلات تلخ-سحر(۳)-رسولی‌فر-مریم‌ابوذر(۴)-صادق-مهرناز دوراندیش(۴) فرعون-آقای خاص-شبکده(۳)-رهگذر-نیلوفر آبی-پرنسس یخ-نهال-شهره توکلی(۴)-لاف عاشقی-آتش-سوری

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۳۸

۱- متقاطع: زهره امیدواری - اسیر کوه

۲- شرح در متن: سیاح - تهران

۳- کاکورو: آیدا مگردچیان - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

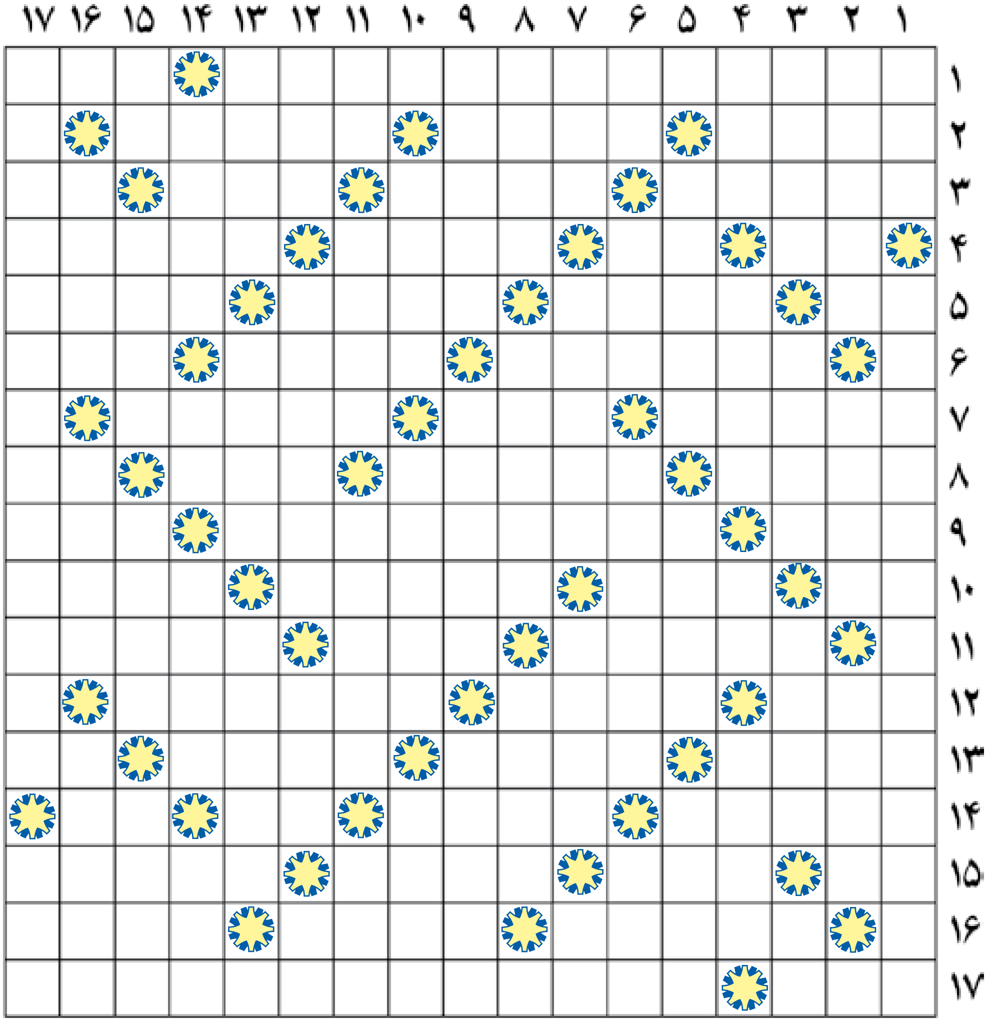

در عالم هیچ افراطی نیکو نیست مگر افراط در حق‌شناسی ● ژوبر

افقی:

۱- کنایه از کار را به افراط کشیدن و از حد اعتدال خارج شدن- کلام، گفتار ۲- اشاره کردن- همسر مرغ- آنچه برکسی گذشته و اثرش در ذهن مانده ۳- کلاه کوچک- متضاد کم- مجلس شیوخ- واحد بازی تنیس ۴- اشاره به دور- ضمیر فرنگی — از اقیانوس‌ها- حشره سازنده عسل ۵- رودآرام- نوعی شیرینی‌تر- مسیحی- عامل شفا ۶- شوق داشتن- شبی که در آن هستیم- نبرد ۷- دستگاهی برای نمایش فیلم- دورویی- برآسمان بجوییدشان ۸- از آحاد طول- سمت راست- رها، ول- پیشوند نفی ۹- آموختنی مدرسه- از کشورهای همسایه- از حشرات خون‌آشام ۱۰- کوچک- شهر بلقیس همسر حضرت سلیمان- بزرگترین قمر سیاره زحل- کشوری در آفریقا ۱۱- حساسیت داشتن نسبت به چیزی- گروه گردشگری- آفریننده ۱۲- از سیستم‌های پخش تلویزیونی- از ادات پرسش- مجاور ۱۳- پسر- نوعی اسباب بازی کودکان- بیهوده- جای پر درخت ۱۴- وسیله‌ای برای روشنایی- روش،قاعده- نوعی حلوا- از غلات ۱۵- دریا- نشانه- بیم، ترس- آلتی آجدار برای ساییدن فلز یا چوب ۱۶- گنجینه- سوگند، قسم- اندوهگین شدن ۱۷- بریدن ساقه گندم- خالق رمان معروف دکتر ژیواگو.

عمودی:

۱- بز نر- اثری معروف از چارلز دیکنز ۲- سرگردان و آشفته- دستبند- روزها ۳- نوعی داستان- نشانی- کسی که دچار لکنت زبان است- سرشت ۴- مهره‌ای در شطرنج — نیک اندام- داغ جگرسوز- نغمه، سرود ۵- شهری درژاپن- مبارک شمردن- تشنه دربیابان می‌بینند ۶- کلمه درد- اما، ولیکن- نمایش نامه غم‌انگیز- لیست غذای رستوران ۷- شکاف باریک- جای بدون نور- یاری دهنده- همه ۸- خواب خوش- روز رستاخیز- ثمر درخت ۹- بردگی- در امان بودن- تورم رگ‌هابه ویژه در پا ۱۰- مال‌دار- خستگی ناپذیر، مبارز- حباب روشنایی با برق ۱۱- چهره- در تداول عوام به آهستگی و تأنی یا کاهلی گفته می‌شود- نرده جلوی ایوان- سازمان جاسوسی آمریکا ۱۲- وسیله کار کشاورز- از شهرهای استان مرکزی- سنه- گرداگرد دهان ۱۳- شهرگلابی- از سفاین پروازی- از شهرهای معروف سوییس ۱۴- واحد ورزش بوکس- راه کوتاه- اصل و اساس- خطی در دایره ۱۵- عددی یک رقمی- گیشه — بی‌نقش و نگار- دنیا ۱۶- هجوم، حمله - فوق، بلندی- خرس بومی استرالیا ۱۷- داروی زیر زبانی عامل گشادی عروق- از چاشنی‌های غذا.

حل جدولهای شماره ۳۴۳۸

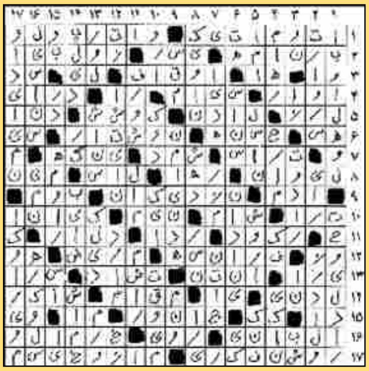

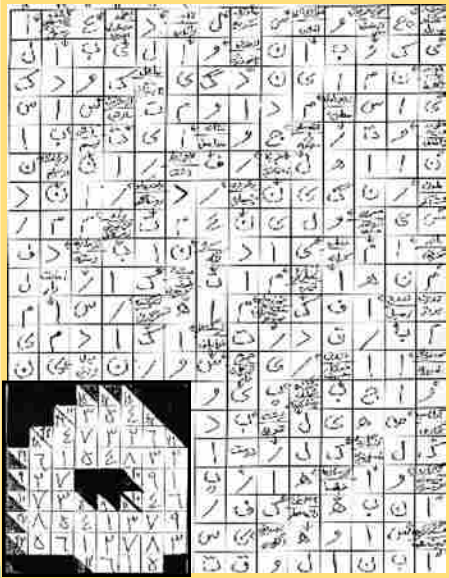

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثری از داروین طابت دندان	ب ↓	لباس زنان هندی مال دار	↓	گفتگوی دوستانه جدید	↓	سوراخ سوراخ درگیری	↓	شهری درخراسان نوعی تومور	↓	قطع سینمایی	↓	کشوری در اروپا وسیله درو	س ↓
↲		↓		↓		↓		↓		کرشمه عنوانی برای درجه داران	←	↓	
فلانی کمک	←				مدرسه متوسطه ریش بلند	←				↓			
↲				مشت زن از ویتامین ها	↓ ←						زهر ماهی فروش	←	
تصدیق روسی نفی عرب	←		قصر موسیقیدان شهیر اتریشی	↓ ←			نرخ کامل	←			↓	محل کار وزیر	۱
↲		فیل ماقبل تاریخ منسوب به ایرلند	↓ ←				↓	معروف خسارت	←			↓	
کشتی جنگی شهری در پاکستان	←	↓		تنگه ایرانی شدید	←			↓	کاشف الکل روادید	←			
↲				↓	تخته شیرجه شنا ساز شاکی	←			↓	معدن گشایش دهنده	←		
کم بها آگهی	←				↓	لباس شنا خلبان	←			↓	چهره صمغ گون	←	
↲						↓	ادب فرصت طلب	←			↓		ابزاری درآشپزخانه
دوستی	پرستار ویولون زن	←			گشاده نوعی جاده	←	↓	حوض بزرگ پنبه پاک نکرده	←				↓
↲	↓			نوعی کلاه نشان مفعول صریح	↓ ←			↓	آشکار تپانچه	←			
حرف دهان کجی شامه نواز	←		کپی روکار بنا	↓ ←					↓	← زرنگ	←		
↲		زخم آب کشیده نیتروژن	↓ ←					صورتحساب	←				
شیشه‌ای در آزمایشگاه ملتهب	←	↓		بی قانونی نامراد	←								
↲				↓	عدد ورزشی من و شما	←							
الفبای موسیقی خط کش مهندسی	←		مادر از ضمایر	←	↓	آزار							
↲		نوعی هواپیمای جنگی دریا	↓ ←			↓							
چهره اولتیماتوم	←	↓			پوز	←							
↲													

جدول کاکورو ۳۴۴۶

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

		۳۹	۴۰	۲۰	۱۱	۱۶	
							۱۹
۳۲	۲۲		۷		۶		۲۸
							۲۸
۲		۸			۲۲		
	۱		۴		۲۶		
	۷		۱	۱۸			
۵		۷		۲۳			
۱		۳		۱۶			

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هر ماه همدیگر را می‌زنیم

محمد موحد، ۶۷ ساله، متأهل، تهران

سلام بر شما... از خوانندگان قدیمی اطلاعات هفتگی هستم و همهٔ نوشته‌های شما را می‌خوانم. پیش از این که خوابم را تعریف کنم، می‌خواهم بدانم قصهٔ دربه‌دری واقعی بود یا تخیلی؟ اما خوابم: من ماهی یک بار خواب می‌بینم که با برادرانم در گیری جسمی پیدا می کنم. توضیح می‌دهم که خانه‌های ما از هم دور است و آنها بین دو تا شش سال از من بزرگ‌ترند.

تعبیر

سلام و درود بر شما... دربه‌دری و همهٔ قصه‌هایی را که دربارهٔ زندگی خودم یا زندگی دیگران نوشته‌ام، مانند سوغات ابلیس، خاک سست، عنکبوت، گمشدگان، تابستان خوش، خورهٔ رنج و بسیاری دیگر که هنوز چاپ نشده‌اند، مستند هستند. البته مانند هر نویسنده‌ای، حدود سی درصد از قصه‌هایم را با خیال می آمیزم ولی چارچوب آنها کاملاً واقعی است... برای تعبیر کردن خواب شما، لازم است چیزهایی از شما بپرسم ولی چون خواب‌تان را با نامه فرستاده‌اید و تلفن خودتان را ننوشته‌اید، ناچارم به ظاهر همین خواب کوتاه بسنده کنم:

این خواب می گوید شاید در کودکی با برادرهای مهربان‌تان در گیری‌هایی داشته‌اید... شاید نیز بعدها بین شما اختلاف‌هایی بروز کرده باشد. شاید نیز از سوی کسانی دیگر که با آنها نسبتی دارند، رنجش یا خشمی به شما تحمیل شده باشد...

ناخودآگاه شما چنین عواطفی را به‌خوبی درک می کند و آنها را در خواب، به شکلی نمادین به شما نشان می‌دهد. اگر خواستید تعبیرم دقیق‌تر و جزئی‌تر باشد، تلفن کنید.

سر بریده

سوسن حاکمی، ۱۹ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم سر بریده‌ام مانند یکی از وسایل معمولی من است که در اتاقم قرار دارد. حس کردم چیزی اضافی است و خواستم آن را بیرون بیندازم ولی پشیمان شدم و با خودم گفتم: نگهش میدارم تا واسه مدل موهام ازش استفاده کنم... بعد پسری برای تعمیر آنتن تلویزیون به اتاقم آمد... او را در بیداری نمی‌شناسم. او هم سر بریدهٔ مرا دید ولی هیچ تعجبی نکرد. کمی بعد از اتاقم بیرون رفت.

تعبیر

این خواب می‌گوید این روزها کمی به خودتان بی‌توجه شده‌اید. از ظاهر خودتان هم چندان راضی نیستید و شاید دوست داشته باشید در خودتان تغییراتی ایجاد کنید. البته زیاد هم مطمئن نیستید زیرا می‌خواستید سر قبلی را دور بیندازید اما پشیمان شدید وبرایش کاربردی پیدا کردید... آن پسر، نماد پسرهایی است که نظرشان برای شما ارزشی دارند. او از دیدن سر قبلی تعجبی نمی کند... این بخش از خواب، نارضایتی شما را از ظاهرتان تأیید می کند. آمدن پسری ناشناس برای تعمیر آنتن، به ما می گوید بین تلویزیون و آنتن و کسی که نظرش برای شما مهم است، ارتباطی وجود دارد که ناخودآگاه شما آن را درک کرده اما خودآگاه از آن بی‌خبر است. پیشنهاد می کنم خودتان را بیشتر باور کنید و به جای احساسی فکر کردن، اهل منطق باشید. تأکید می کنم که اگر دخترها با منطق زندگی کنند، بسیار موفق‌تر خواهند شد.

چرا در تابوت بود؟

زیبا گرمساری، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم با مادرم در جایی هستیم. خانمی هم ایستاده بود. تابوتی چوبی وزیبا هم آنجا بود. درِ تابوت را باز کردم. کسی با کفن در آن بود. مادرم گریه کرد و گفت: این باباته... «پدرم ۱۲ سال پیش مرحوم شده است» خواستم به او نگاه نکنم ولی آن خانم سر کفن را باز کرد. دیدم پدرم خوابیده و شکل جوانی‌هایش را دارد. ریش و سبیلش را تراشیده بود و موهایش را شسته و سشوار کشیده بود. خیلی تر و تازه و زیبا بود. من هم گریه کردم و با خودم گفتم: مگه دوازده سال پیش نمرده؟ پس توی این تابوت چیکار می کنه؟ در دست چپم انگشتر برلیان زیبایی بود. دستم را روی لبهٔ تابوت گذاشتم و با دست راستم، اشکم را پاک می کردم... و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب دو محور دارد: حال و روز پدرتان در دنیای آخرت خوب است. زیبایی و جوانی و تازگی‌اش این موضوع را تأیید می کند. محور دوم می گوید: دربارهٔ ازدواج، مشغلهٔ ذهنی دارید. وقتی که دست چپ‌تان را روی تابوت می گذارید، به این معنی است که از پدرتان کمک می‌خواهید. ان‌شاءالله خیر است و ایشان به شما کمک خواهند کرد.

پاسخ به سؤال‌های همگانی

برخی از دوستان خوبم از جمله ry?hmdivi?e۸۴.. ۳۱ ساله تقاضا می کنند تعبیر خواب‌شان را ایمیل کنم و در مجله چاپ نشود. به این دوستان ارجمندم می گویم که این روزها برای ارتباط به اینترنت مشکلاتی داریم بنابراین نمی‌توانم تعبیرها را با اینترنت برای شما بفرستم.

همچنین پرسیده‌اند چرا خواب‌های دنباله‌دار می‌بینیم؟ به این سؤال قبلاً پاسخ گفته‌ام. برخی از مردم خواب‌های سریالی می‌بینند. مثلاً دیشب خواب می‌بینند دارند ساقه‌های برنج را جدا می کنند، امشب می‌بینند برنج از پوست جدا می کنند و فردا شب می‌بینند دارند پلو می‌پزند. کسانی چنین خواب‌هایی می‌بینند که حضور ذهن خوبی دارند ضمناً موضوعی هست که فکر آنها را مشغول کرده است. برخی نیز خوابی می‌بینند که گنگ است. چند روز بعد آن خواب را روشن‌تر و چندی دیگر کاملاً بدون ابهام می‌بینند. این نیز به معنی باز شدن گره‌هایی است که در وجود آنهاست. این گره‌ها هر چه بیشتر باز شوند، روحیه و شخصیت ما بهتر می‌شود.

اگر می‌خواهید خواب شما دقیق‌تر تعبیر شود، حتماً سن، وضعیت تأهل، شهر، تحصیلات و جنسیت خود را بنویسید. ضمناً توضیح بدهید فرد یا افرادی که در خواب شما هستند، چه نسبتی با شما دارند. متشکرم.

تعبیر خوابهای ایمیلی

ماهی‌های شیشه‌ای

نویسنده: حوا اساطیری، ۲۰ ساله، مجرد، ۲۰۱۰/۱۱/۱۰ - ۱۰:۵۵:۳۷ AM

خواب دیدم خونه مادربزرگم بودم تو اتاق یه ظرف بزرگ پر از شن و گل بود. تو این ظرف یه سری ماهی بودن. زنده بودن اما انگار شیشه‌ای بودن. کنارم یه سطل سفید پر از آب زلال گذاشته بودم. توی اون ظرفی که پر از شن بود، آب می ریختم تا ماهی‌ها دیده بشن. انگار تهش سوراخ بود و آب ازش می‌رفت. ماهی‌هام می‌رفتن تو اون شن‌ها قایم می‌شدن. وقتی آب می ریختم، دیده می‌شدن. دُم ماهی‌ها رو می گرفتم و می‌ذاشتم توی سطلی که آب زلال داشت. خواهرم بهم گفت بسه دیگه ولشون کن نمی‌خواد همه رو در بیاری اما من حیفم میومد که ماهیای به اون قشنگی توی گل باشن.

تعبیر

ماهی در این خواب، سودی است که مال شماست ولی در دسترس نیست و مشکلاتی هم دارد.

کوشش می کنید این مشکلات را حل کنید ولی کار سختی است. غیر طبیعی بودن شکل ماهی‌ها یعنی آن سود یا آن خواسته غیر طبیعی ولی خوب است. خواهر می گوید: بسه... یعنی اگر این کار را بکنید، اطرافیان خسته و عصبی می‌شوند.

آنکه از دست روزگار به خشم می‌آید هر چه آموخته بیهوده بوده است • گریستین

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

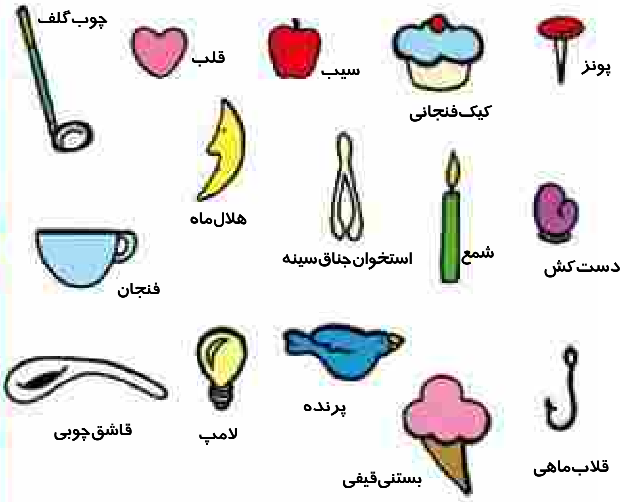

تصاویر پنهان در مسابقه دو

باز هم لاک پشت تصمیم به مسابقه دو گرفته و به همراه حلزون جلوتر از خرگوش دارند به خط پایان نزدیک می شوند. اما در این تصویر پر هیجان ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی باید بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به پیدا کردن شکلها نشدید، می‌توانید به قسمت پاسخها مراجعه کرده و آنها را در آنجا بیابید.

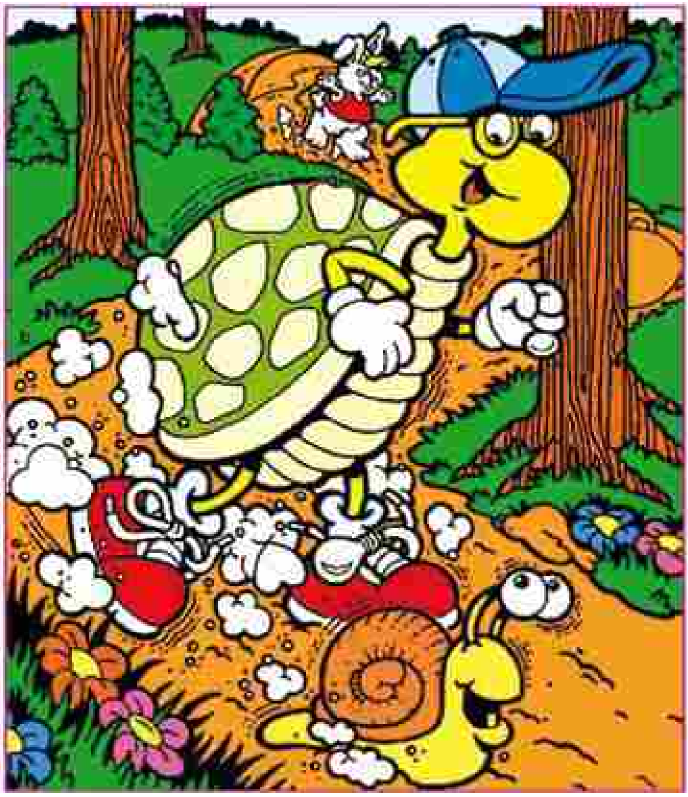

۱۵ اختلاف در تصویر تعجب خرگوش

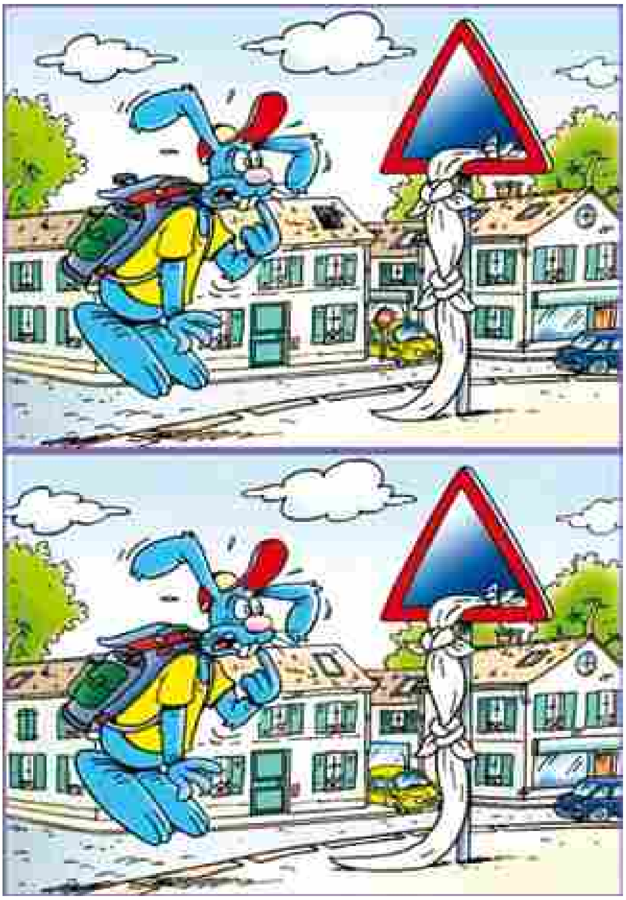

در اینجا دو تصویر از خرگوشی را ملاحظه می کنید که با دیدن طنابی آویزان از داخل تابلو راهنمایی بسیار تعجب کرده است. البته در نگاه اول این دو تصویر کاملاً شبیه به نظر می رسند ولی با کمی دقت اختلافهایی در آنها خواهید یافت. حال از شما می‌خواهیم تا ۱۵ اختلاف موجود در میان دو تصویر را پیدا کنید.

به دنبال آدم آهنی!

این پسرک باهوش، به کمک دستگاهی که دراختیار دارد، این آدمک آهنی را طوری هدایت کرده که از این مسیر پرپیچ و خم عبور کرده به خارج از «ماز» قدم بگذارد. آیا می‌توانید مداد را بردارید و خط سیر او را پیدا کنید؟

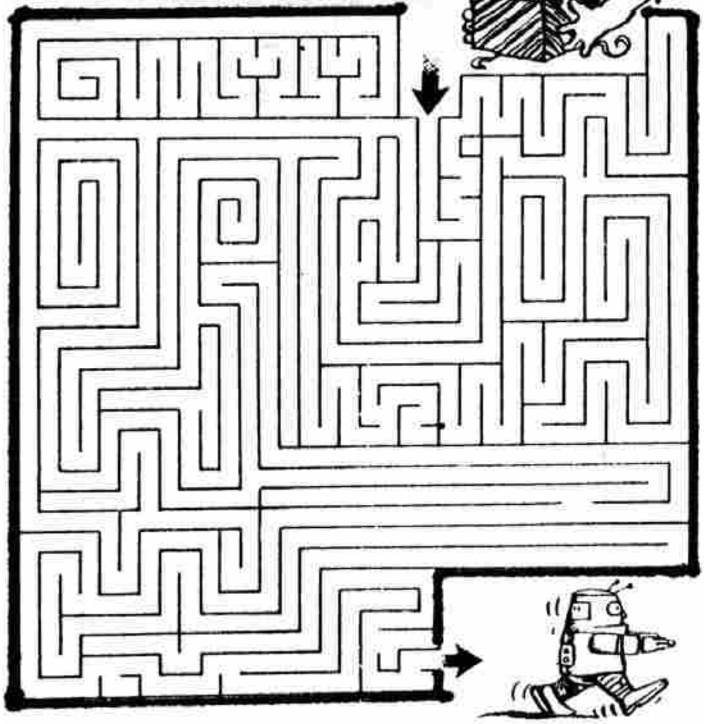

چند تا مگس؟

هشت تا مگس روی میز نشسته‌اند. رضا یکی از آنها را با مگس کش می کشد، چند تا مگس می‌ماند؟

پاسخها در صفحه ۶۵

با بازیگران سن پطرزبورگ در باشگاه بیلیارد

قرار بود گلزار بازی کند اما...

فیلم سن پطرزبورگ این روزها فروش خوبی در سینما دارد از این رو جهت مصاحبه با بازیگران و عوامل فیلم همچون: امین حیایی، بهاره رهنما، پیمان قاسم خانی، سروش صحت، محسن تنابنده واندیشه فولادوند به باشگاه بیلیارد می رویم.

شیوا آباء

آقای حیایی چه شد که در سن پطرزبورگ بازی کردید؟

امین حیایی: فرصتی بود که در خدمت دوستان باشم، فیلمنامه فانتزی بود و وقتی خواندم خوشم آمد، البته اول قرار بود نقش فرشاد را بازی کنم اما چون قرار داد کلاه پهلوی را داشتم و در گیر بازی در این سریال بودم خیلی فرصت آزاد نداشتم. بنابراین نتوانستم حضور پررنگی داشته باشم. اما چون به آقای اعتباریان قول داده بودم و برای آقای افخمی ارزش قائل بودم قبول کردم در همین حد کوتاه هم در سن پطرزبورگ بازی کنم. خیلی خوشحالم که در این فیلم بازی کردم چون تمامی دوستان قدیمی و صمیمی ام در فیلم حضور داشتند.

آیا حساسیتی در نقش کوتاه و بلند ندارید؟

امین حیایی: خیر، البته این سن پطرزبورگ یک است و به هر حالا این امیدی بود که آقای افخمی به من داد که بیا و من درستش می کنم و سن پطرزبورگ دو را هم داریم (امین حیایی با خنده می گوید فکر کنم همه اش شوخی است). امیدوارم بیننده از همین نقش کوتاهی که داشتم راضی باشد.

آقای تنابنده چه شد که شما وارد پروژه سن پطرزبورگ شدی؟

محسن تنابنده: من قبلا یک کاری را برای تلویزیون در ماه رمضان بازی می کردم به نام مامور بدرقه، آقای افخمی آنجا من را دید و پیشنهاد بازی دادند. من هم با کله قبول کردم (با خنده). اول از طریق بهاره رهنما در جریان قرار گرفتم و بعدش پیمان قاسم خانی به من گفت. بعد هم که به توافق رسیدیم و کار توسط پیمان بازنویسی شد و کار را شروع کردیم.

این بار هم نقش اول بودی و تمام بار فیلم روی دوشت بود؟

محسن تنابنده: ببینید من سیمرغ نقش اولم را بعد از سن پطرزبورگ گرفتم. سیمرغ نقش مکملم را قبل از آن. خیلی به این فکر نمی کنم که فیلم طنز است یا درام. دوست دارم بتوانم اکثر نقش ها را کار کنم. بعد هم فیلمنامه و کارگردان برایم مهم است. خب در این کار پیمان قاسم خانی و بهروز افخمی بودند.

بازی با پیمان قاسم خانی چطور بود؟

محسن تنابنده: پیمان انتخاب اول و آخر آقای افخمی بود. ضمن اینکه آن دوره بازیگرهای زیادی کاندید شدند برای این کار، اما آقای افخمی اصرار داشتند که ایشون بازی کنند. قبل از شروع کار کمی ترس داشتم چون تمام کار روی دوش دو بازیگر است و من نگران بودم که کار خیلی خوب نشود. اما بعد از آشنایی با پیمان ترسم ریخت و مطمئن و خوشحال شدم و اصرار داشتم که بازیگر دیگری نباشد و حتما پیمان بازی کند.

خانم رهنما شما چطور به پروژه طنز سن پطرزبورگ پیوستید؟

بهاره رهنما: خب یکی اینکه آقای افخمی همیشه استاد من بوده اند. زمانی که در باغ فردوس بازیگری می خواندم ایشان فیلمنامه نویسی درس می دادند. سال بعدش هم فیلمنامه خواندم که ایشان باز هم استادم بودند. این شاگرد و استادی ادامه داشت تا کار گاوخونی که تجربه خوش آیندی بود. ابتدا پیمان فیلمنامه را برایم خواند و پیشنهاد داد که بازی کنم و بعد هم که آقای افخمی وارد کار شدند به پیمان گفت حتما یکی از نقش ها را باید رهنما بازی کند. از این رو نقش رعنا را به عهده گرفتم، یک زن حساس و غیرتی (با خنده)

فکر می کنم در صحنه گالری است که به شدت غیرتی می شوید.

بهاره رهنما: بله، اتفاقا در این مدت تمام ایمیل های من هم سوال راجع به این بود که ببخشید فقط سر اینکه تو گوش دوست شما زد شما رابطه تان را بهم زدین (با خنده). اما نه اینجا نکته این است که فرشاد رگ فیمینیستی او را تحریک می کند که می گوید باید در خانه بشینی و قرمه سبزی بپزی و کار و گالری تعطیل.

آقای قاسم خانی شما ابتدای کار فیلمنامه را با مهراب شروع کردید؟

پیمان قاسم خانی: نه من سیناپس اصلی کار را در آوردم و بعد مهراب وارد شد، تا جایی که من می دانم داستانش خیلی فرق می کرده و بعد ایده های تازه آمد و سن پطرزبورگ شکل گرفت.

زمانی که فیلمنامه را می نوشتید چه کسی را برای نقش فرشاد در نظر داشتید؟

پیمان قاسم خانی: ابتدا گلزار را مد نظر داشتیم ولی اواخر نوشتن فیلمنامه گفتند که گلزار برای مدتی نمی تواند بازی کند. بعد از پایان فیلمنامه هم خیلی تلاش کردیم و آقای اعتباریان هم خیلی تلاش کردند اما نشد و گلزار در فیلم بازی نکرد.

درگذشت همسر شهلا ریاحی

استاد اسماعیل ریاحی

اسماعیل ریاحی، کارگردان پیشکسوت سینمای ایران روز ۲۰ آبانماه در سن ۹۰ سالگی در تهران درگذشت.

اسماعیل ریاحی، همسر شهلا ریاحی بازیگر سینما، سال ۱۲۹۹ در تهران به دنیا آمد. پس از اخذ دیپلم به‌عنوان آموزگار در مدارس تهران مشغول به کار شد و هم‌زمان تحصیلاتش را در دانشگاه ادامه داد و دو مدرک لیسانس دریافت کرد. ریاحی بعد از مدتی که به شغل آموزگاری پرداخت به دلیل علاقه‌ی زیادی که به تئاتر داشت به همراه همسر جوانش «شهلا ریاحی» وارد عالم تئاتر شد، اما حساسیت پوست صورت او به چسب گریم باعث شد که خیلی زود با این هنر خداحافظی کند. بعد از آن به کار مطبوعات روی آورد و سپس به ساختن تیزرهای تبلیغاتی - تجاری پرداخت.

ریاحی یکی از قدیمی ترین کارگردانان سینمای ایران است. از نمونه فیلم‌های او می توان از فیلم‌های «دل‌های بی آرام»، «جاده‌ی مرگ من»، «خشم کولی»، «جوان پهلوان»، «شکوه جوانمردی» و... نام برد. ریاحی علاوه بر کارگردانی در سینما، فیلمنامه هم می‌نوشت.

زندگی عاشقانه‌ی اسماعیل ریاحی و شهلا ریاحی زبانزد اهل هنر بود. چندی پیش که به قصد گفت‌وگو با این زوج هنرمند به منزل‌شان رفته بودم اسماعیل ریاحی بارها در خلال گفت‌وگو به عشقی که به خانم شهلا دارد اشاره می کرد و می گفت: این که می گویند تیر عشق با نگاه اول به قلب اصابت می کند واقعیت دارد! داستان نیست! فقط امیر ارسلان نیست که با اولین نگاه فرخلقا، تیر عشق به قلبش اصابت کرد. من هم در همان نگاه اول مجذوب چشمان شهلا و صدای گوش‌نواز او شدم. مرحوم ریاحی پس از پایان مصاحبه به خبرنگار ما گفته بود که خواهش می کنم این مصاحبه را هرچه سریعتر و پیش از فوت ما چاپ کنید. دوست ندارم پس از مرگم بنویسید: «گفتگویی منتشر نشده از اسماعیل ریاحی!»

بخش هنری مجله اطلاعات هفتگی درگذشت این هنرمند پیشکسوت را تسلیت می گوید.

دیوانه خودش را عاقل می‌پندارد و عاقل هم می‌داند که دیوانه‌ای بیش نیست

●شکسپیر

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیا
گفتگو: ایمان کوچکی
عکس: محمد ذبیحیان -سعید عباس اصفهانی

گفتگویی خواندنی با «فخرالتاج بانو»

خودم که خنده ندارم، خوب!

زنگ دوم تلفن نخورد که خانم «الیکا عبدالرزاقی» گوشی تلفن را جواب داد و برعکس نقش بسیار خشن‌اش در «قهوه تلخ» با خوشرویی و مهربانی پاسخ گوی ما بود و قرار شد که برای انجام مصاحبه به دفتر مجله بیاید که چند روز بعد به دفتر مجله آمد اما چه آمدنی!... او با ماشین پنچرش به دفتر مجله آمد و پس از مصاحبه از ما استفاده ابزاری کرده و به همراه یکی از بچه‌های حراست موسسه، مجبور شدیم که چرخ ماشینش را عوض کنیم... هنوز دستمان سیاه است و کمرمان درد می کند بابت این مصاحبه خواندنی(!)... یک نکته را هم بگوییم که هر کاری کردیم نتوانستیم درباره دستمزدش حرفی از زیر زبانش بیرون بکشیم!

***چه شد که شما در قهوه تلخ بازی کردید؟**

**قبلا هم با آقای مدیری در باغ مظفر و مرد هزار چهره همکاری داشتم، بعد از آن هم کارهایی را روی سی دی تولید کردیم. مثل گنج مظفر و کارهای دیگر که اصلاً وارد بازار نشد. سال گذشته در پروژه قهوه تلخ، اولین نقشی که به من پیشنهاد شد همین فخرالتاج بود، حالا شکل نقش و رنگ ولعاب آن حین کار تغییر کرد. تا به الان هم بیش از ۴۰ قسمت از سریال تصویر برداری شده است.

***این چهل قسمت همان پارسال ضبط شد؟**

**سریال اوایل سال گذشته کلید خورد، اردیبهشت ماه گذشته قراردادها بسته شد، مرداد وشهریور سکانس‌های دو قسمت اول ضبط شد ونهایتا آبان ماه در لوکیشن اصلی (کاخ) شروع به کار کردیم، کار من هم حدود یک سال ادامه داشته و دارد.

***وقفه ای هم در کار بوجود آمد؟**

**بله، شرایط پخش سریال... این که سرانجام از تلویزیون پخش خواهد شد یا خیر و مسائل دیگری که ما خیلی در گیرش نبودیم. همین طور به دلیل این که بخش عمده کار بر عهده مهران مدیری است، او باید هم سر صحنه باشد تا کارگردانی و فیلم برداری کند؛ هم اینکه مدام، سر تدوین حضور داشته باشد و تقریبا در لوکیشن زندگی کند؛ به همین دلیل وقفه‌های این چنینی پیش آمد.

*** گفتید که شخصیتتان حین کار تغییر کرد، در این مورد خودتان نقش داشتید یا مهران مدیری؟**

** شخصیت فخرالتاج شاخصه‌های اولی و اصلی را داشت؛ منتها خدا را شکر نسبت به ابتدای کار کمی پررنگ تر شد وبیشتر جاافتاد. متن کلی نوشته شده بود؛ اما ریزه کاری‌هایی در زمینه تن صدا، نوع برخورد این آدم با سایرین وجود داشت که مهران مدیری در سامان دادن آنها، خیلی کمک کرد.

*** شما در کار، بداهه هم داشتید؟**

**بله، منتها نه به شکلی که به متن اصلی لطمه وارد کند. من واژه‌هایی را به کار بردم که فکر نمی کردم برای مردم جذاب باشد. هر چند تکیه کلام نبودند، اما در لحظه اتفاق افتاد و به زبان من آمد.

***مثلا؟**

** خواهرم در یکی از سکانس‌ها نزد من می آید تا دخترم را برای پسرش خواستگاری کند، قرار بود که خیلی آرام از من خواهش کند. ولی یک دفعه شروع کرد به حمله کردن و جیغ کشیدن، که من در جوابش گفتم بیا منو بخووووور! این اصطلاح در لحظه آمد و جوابی بود برای بازی شخصیت مقابلم که چرا این طوری بازی می کنی، قرار نبود حمله کنی آخه...

***مدیری از این بداهه گویی‌ها استقبال می کند؟**

**بله، البته به شرط این که خیلی توهین آمیز نباشد. در سکانس ورود کاترین به دربار هم، من چیزهایی می گفتم که هیچ کدام آن جملات، در متن نبود.

***چند بخش دیگر از کار باقی مانده است؟**

**با عوامل که صحبت می کردیم، گفتیم خوب شد که هوا سرد شد؛ گرمای تابستان آزار دهنده بود. مهران مدیری در جواب گفت: پس از حالا باید به فکر تابستان سال آینده باشیم. مثل این که حالا حالاها کار ادامه دارد؛ ولی واقعیت قضیه این است که اگر ما همین طوری پیش برویم و هفته‌ای سه قسمت به بازار بیاید و در عین حال، این وسواس هم وجود داشته باشد، من فکر می کنم که ریتم کار تندتر شود و از این پس مثل کارهای روتین که هر روز یک قسمت را ضبط می کردیم، پیش برویم.

***این که هفته‌ای سه قسمت از کارتان به بازار عرضه می‌شود کارتان را بهتر نکرده است؟**

**بله، ما عجله‌ای برای این که کار را به صورت روتین تولید کنیم، نداشتیم. ولی از طرف دیگر نگران این بودیم که مخاطبمان چه بازخوردهایی دارد. ترس از این که مخاطب بگوید، من اصلا از این فخرالتاج بدم می آید. همه ما از این بازتاب نگران بودیم. این فخرالتاج که این قدر غر غر می کند، جیغ می کشد، فحش می دهد، آیا مخاطب، این شخصیت را به عنوان ملکه دربار می‌پذیرد؟! سن وسال من را قبول می کند که در نقش مادر سحر ذکریا باشم؟ اما وقتی که سریال پخش شد تازه به چیزهایی پی برده می‌شود که می‌تواند در راستای بهتر شدن نقش کمک کند، اما در نقطه مقابل پخش سریال به این صورت، گاهی حتی لطمه هم می‌زند.

***با این حساب، بازخورد مخاطبان از این پس روی ادامه کارتان تاثیر می گذارد؟**

**صد در صد. الان که با ماشین در خیابان هستم و به مردم نگاه می کنم یک سری از اداها و اصطلاحاتی را تکرار می کنند که ما در کار داشتیم، ولی زیاد به آن‌ها نپرداختیم و ۲۰ قسمت هم از ضبط آن‌ها فاصله گرفتیم. حالا تازه متوجه این شدیم که مخاطب از آن‌ها استقبال کرده است.

*** خودتان هم مجموعه‌های سریال را می خرید؟**

**هر مجموعه را برای گروه، به عنوان هدیه در نظر می گیرند اما آن قدر دیر به دستمان می‌رسد که معمولا ما آن را قبلا خودمان خریده و دیده‌ایم و آن هدیه فقط شانسمان را برای برنده شدن در قرعه کشی جوایز بیشتر می کند.

***قرارداد شما به چه شکلی است؟ ماهیانه است یا این که برای کل کار یک قرارداد منعقد کرده اید؟**

**حقوق ماهیانه می گیریم اما اگر قرار باشد که یک سال دیگر کار ادامه داشته باشد قاعدتا دستمزد بیشتری را باید دریافت کنیم. ولی همه چیز بستگی به شرایط دارد. پخش سریال به این شکل وشمایل و این گستردگی، کلی آزمون و خطا برای گروه داشته و همین طور کلی هزینه‌های جانبی عجیب و غریب که وقتی لیست می کنند و توضیح می‌دهند؛ واقعا درک نمی کنم که شرکت فلان این اندازه پول پیش می گیرد که مثلا مجموعه هفتم را هم به بازار عرضه کند یا مثلا برای لوگوی فلان این قدر باید پول پرداخت شود. تمام

قدرت در حمله نهفته است نه در دفاع

این چیزها برای من خیلی غریب است که واقعا خنده‌ام می گیرد و مسوولان هم با تمام این هزینه‌های گزاف، حق دارند که نگران بالا رفتن دستمزد بازیگران باشند ولی با این حال این حق طبیعی هر بازیگر است که بسته به زمان حضورش دستمزد بالاتری هم بگیرد.

***از دستمزدی که تا حالا گرفتید، راضی هستید؟**

**در حرفه ی ما، بالاترین دستمزدها هم راضی کننده نیست.

***چرا؟ می‌شود دلایلش را ذکر کنید؟**

**بازیگر یک سری فشارهای جانبی را تحمل کند. در واقع پول زندگی نکردن، پول تفریح نکردن می و پول دستیار نداشتنش را می گیرد. شما زمانی که سر صحنه می آیید؛ متوجه می‌شوید که همه دستیار دارند. از کارگردان گرفته تا فیلم بردار، صدابردار، گریمور و با [illegible] که باید است که معمولا هیچ کس با ما هماهنگ نیست. از طرفی دیگر فشار روانی کار، خصوصا برای کارهای این چنینی که مغز بازیگر باید طوری برنامه ریزی شود که فقط متن را حفظ کند، پاک کند و دوباره چیزهای جدید را جایگزین کند. ما که از قبل، ۶ ماه برای کار تمرین نداریم. متن را می خوانیم و بلافاصله می رویم جلوی دوربین. همین امر باعث می‌شود که فقط حافظه کوتاه مدت ما در حین کار فعال باشد. تازه این‌ها سختی‌های پیش پا افتاده‌ای است که بازیگر دارد. از طرف دیگر جامعه هم در میزان دستمزد بازیگران نقش دارد. شاید این حرف دردناک باشد اما برای مخاطبان مهم است که بازیگر مورد علاقه شان چه اتومبیلی سوار می‌شود یا این که پولش را به چه شکلی خرج می کند. مهم است زمانی که بازیگری که به موسسات خیریه می‌رود چه قدر کمک می کند. مثلاً من نوعی، اگر در خیریه‌ای دعوت شوم و هزار تومان کمک کنم، برخوردی که با من می‌شود فاجعه آمیز است و بلافاصله در همه جا پخش می‌شود و تمامی این‌ها به اندازه‌ای وسعت دارد که می‌توانم به شما بگویم این دستمزدهای به اصطلاح گزاف، هیچ چیز نیست.

***وقتی که مجموعه را می‌بینید چه حسی دارید؟ آیا از خودتان انتقاد می کنید؟**

**انتقاد... نه خیلی، اما از این که دیگران می‌خندند تعجب می کنم. خصوصا مادرم که به راحتی نمی‌خندد. راحت به همه شخصیت‌های دیگر می خندم ولی به خودم نه!

***چرا؟**

**دلیل خاصی ندارد، خودمم دیگه، به خودم که نمی‌توانم بخندم.

***شما خودتان طنز را دوست دارید یا ناخواسته وارد این عرصه شده اید؟**

**بستگی دارد به کسی که کار طنز می کند. او باید شعور طنز روز را داشته باشد. اگر من با مهران مدیری راحت کار می کنم از این رو است که طنز روز و نبض جامعه در دستش است.

***ترسی از این ندارید که پایبند کارهای مهران مدیری شوید و نقشهای جدی به شما پیشنهاد نشود؟**

**من قبل از باغ مظفر همیشه نقش‌های جدی کار کرده‌ام، هیچ وقت هم نقش کوچک بازی نکردم. معمولا نقش اول یا دوم کار بودم ولی هیچ وقت دیده نشدم. بعد از باغ مظفر پیشنهادات کاری بیشتری به من شد که هیچ کدام طنز نبودند. برای مثال در کار مسعود شاه محمدی چند تا شخصیت مختلف شدیدا جدی را در چند اپیزود بازی کردم؛ یا در تئاتر نقش‌های جدی کار کردم.

***خیلی از خانم‌هایی که با مهران مدیری کار کردند و از قضا موفق هم بودند مثل لاله صبوری، ساناز سماواتی و... چند سالی است که در عرصه بازیگری محو شدند، دلیل این امر را در چه می‌دانید؟**

**این بازیگرانی که نام بردید بعد از مهران مدیری با کارگردان‌های دیگری هم کار کردند.

***ولی هیچ وقت در حد و اندازه‌های کاری که با مهران مدیری داشتند، نبودند؟**

**شاید کمی خودخواهانه باشد که در مورد بازیگران دیگر نظر بدهم ولی این امکان وجود دارد که اگر بازیگری با یک تیپ خاصی که در نقشی پیدا کرده در کارهای دیگر بدون سیاست حضور پیدا کند، مطمئنا شکست می‌خورد.

***آیا شما هم قسمتی از خودتان را در شخصیت فخر التاج دارید؟**

**یک بخش‌های زیادی از خودم در نقش وجود دارد به هر حال این نقش از فیلتر من رد شده است.

***چه شده که مخاطبان از این شخصیت و رفتارش استقبال می کنند؟**

**(با حالت مغرورانه شیرینی می گوید) مخاطب خیلی باهوش است!

***به نظر می‌رسد یکی از دلائل موفقیت نقش، تضادی است که در آن وجود دارد. جایی بسیار رسمی با گویش دوران قاجار صحبت می کنید و جایی دیگر بسیار محاوره‌ای و به شکلی که در گذشته شخصیت وجود داشته...**

**می‌توانم بگویم بخش این شکلی اش را در خودم کشف کردم. چون اولین باری که خواستم عصبانی، دیالوگی را بگویم با حالتی این کار را کردم که وقتی پلان تمام شد من از نوع عصبانیت خودم خجالت کشیدم ولی به هر حال زمان به بازیگر نشان می‌دهد که می‌تواند چه کارهایی را انجام بدهد یا ندهد. این نقش علاوه بر این که از فیلتر من رد شده است به نوعی هم یک تیپ است. تیپ یک زن قاجاری تازه به دوران رسیده که تمام زن‌هایی را که همیشه رفتار این چنینی دارند را به سخره گرفته است. زن‌هایی که تا یکی از آن‌ها تعریف می کند، سریع ابرو و گردنشان را بالا می کشند، در صورتی که یک خانم هرگز چنین کاری را نمی کند و چون این نقش در هر سوی تضادش، غلو زیادی دارد، جذاب شده است.

***بعد از این که سریال پخش شد چه حسی داشتید؟**

**این هم هیچ خبر خوش آیندی برای من نبود.

***چرا؟**

**چون آن زمان مطمئن بودم کار دیده نمی‌شود. ولی وقتی آمدم در خیابان و دیدم بیلبورد زده‌اند و چه تبلیغاتی... کاملا شوکه شدم و رفته رفته باور پیدا کردم که سریال موفق می‌شود.

***یعنی خودتان هم فکر نمی کردید که از این مجموعه بدین شکل استقبال شود؟**

**نه، واقعا فکر نمی کردم.

***برخورد مردم با شما به چه شکلی بوده است؟**

**مردم که معمولا فکر می کنند من را جایی در مهمانی، چیزی دیدند. ولی تا شروع می کنم به صحبت کردن صدایم را می‌شناسند. مثل همین حالا که می‌خواستم به مجله شما بیایم، حراست موسسه گفت که تو کی هستی؟ من هم گفتم فخر التاج، گفت خیلی خوب، بیا برو تو...

لطفاً ورق بزنید

خودم که خنده ندارم، خوب!

*برای این نقش مطالعه ای هم در زمینه تاریخی داشتید؟

**نه، یکی این که من سالها تئاتر کار کردم، رشته تحصیلی ام هم ادبیات نمایشی است. مطالعه‌ای در باب گویش این کار نداشتم. یک دلیل عمده دیگرش هم این بود که ما کار تاریخی جدی نمی کردیم که من بخواهم دوره قاجاریه وزندیه رامطالعه کنم وویژ گی زن‌های آن روز را متوجه بشوم. من فقط برشی از عکس وفیلم آن دوره که روی من تاثیر بگذارد، تهیه کردم. آن هم برای این که بروم در حال و هوای انسان آن روز گار که چه شکلی راه می‌رفته و صحبت می کرده است،؛ تازه قرار شد از این هم استفاده نکنیم. ایده خود من این بود که فخرالتاج در جمع، سرش رابالا بگیرد، خیلی رسمی راه برود، امازمانی که در اندرونی او را می بینیم، از این زن‌هایی باشد که چادر به کمر زدند؛ که آقای مدیری از این ایده خوشش نیامد. می خواستم در همه چیز این تضاد زیاد باشد ولی روی گویشم کار کردم که تاحدی آهنگین باشد مثل همان دوره که با لحنی آهنگین سخن می گفتند.

*مهران مدیری پشت دوربین با مهران مدیری جلوی دوربین چه تفاوت‌هایی دارد؟

**آن شوخ طبعی که در بازی مهران مدیری هست به هیچ عنوان پشت دوربین نمود ندارد، وی بسیار انسان آرام و بی سر و صدایی است. البته من خیلی شنیدم که می گویند مهران مدیری آدم بداخلاقی است و کار کردن با او سخت، ولی باید بگویم به دلیل همان متانت، دیگران خیلی احساس نزدیکی با او ندارند ولی همه او را دوست دارند.

*مدیری در کارش وسواس زیادی دارد؟

**خیلی زیاد، اخیرا بیشتر هم شده است.

*سخت ترین قسمت کارتان کجا بوده است؟

**سکانس اولی که دیالوگ داشتم، البته دیالوگ خاصی هم نبود.

*پس سختی اش در چه بود؟

**سختی اش در این بود که من دیالوگ را می گفتم و مهران مدیری می گفت نه، باز دیالوگ را می گفتم و او قبول نمی کرد.

*چند بار برداشت شد؟

**(با خنده)اصلا برداشت نبود، داشتیم تمرین می کردیم. مهران مدیری می گفت: تن صدات باید قوی تر باشد، من ابتدافکر می کردم که این طوری خیلی غلو آمیز است خودم نمی‌خواستم این قدر غلو کنم.

* گریمتان چقدر زمان می‌برد؟

**بیست دقیقه تا نیم ساعت.

*با این تفاسیر گریمی‌بود که به بتوان شما را به عنوان مادر سحر ذکریا قبول کرد؟

**نه، اگر قرار بود این اتفاق بیفتد که باید نزدیک به یک سال با لاتکس روی صورتم کار می‌شد.

*ولی می‌شد بازیگرانی راانتخاب کرد که سنشان به هم بخورد؟

**خب سحر ذکریا که نمی‌توانست نقش مادر مرا بازی کند.

*چرا؟

**جثه من خیلی بزرگتر از سحر ذکریاست. در تصاویر فقط صورت نیست که نقش دارد؛ بلکه بدن یک بازیگر هم تاثیر گذار است. استخوان بندی صورتم هم درشت تر است. ولی ماجرایی که در کل وجود دارد این است که مخاطب چنین اتفاق‌هایی را در کارهای مدیری بعد از مدتی می‌پذیرد.

*به تعبیر دیگر مخاطب مجبور می‌شود که به این مسائل عادت کند...

**حقیقت امر در این است که هنرپیشه مسن، توان بازی در نقشی به این وسعت و طاقت فرسایی را ندارد.

*شما مدت‌ها تئاتر کار کردید، برخی می گویند که تئاتری‌ها برای حضور جلوی دوربین سخت گیر هستند و به نوعی خودشان را یک پله بالاتر از بازیگران سینما و تلویزیون می‌دانند، این موضوع صحت دارد؟

**(عصبانی می‌شود) اصلا این طور نیست، این سینمایی‌ها هستند که اجازه ورود تئاتری‌ها رانمی دهند. بازیگر تئاتر با بازیگر سینما فرقی جز دیده نشدن ندارد. بازیگر تئاتر تبلیغات و دستمزد بالا ندارد. ضمن این که بازیگر تئاتر تمرین‌های به مراتب بیشتری از بازیگر تلویزیون وسینما دارد؛ البته برخی تئاتری‌ها جلوی دوربین راحت نیستند، مشکلی که در ابتدا، من هم داشتم. بازیگر تئاتر به دلیل همان تمرینات روی صدا و بدن و... خیلی مسلط تر است و اگر بخواهیم دعوا نکنیم و صادقانه بگویم، بازیگری که از تئاتر می آید و در کار تصویر طوری بازی می کند که به او می گویند در تئاتر خوب هستی ولی جلوی دوربین چقدر بد، آن فرد باهوش نیست و اندازه تلویزیون را نمی‌شناسد. چطور روی سن برای تماشاگر می‌تواند بازی کند، خب اگر فاصله همان را کمتر کند، می‌تواند برای دوربین بازی کند. کار عجیب و غریبی نیست.

*برای شما کدام یک لذت بخش تر است؟

**تئاتر.

*چرا؟

**به خاطر تداومی که دارد، به خاطر این که‌از یک جایی شروع می کنی و جایی دیگر تمامش می کنی، روی سن یک برون ریزی یا به تعبیر دیگر تئاتر درمانی صورت می گیرد.

*تا به حال شده که نقش پیشنهادی رارد کنید و بعد پشیمان شوید؟

**نه به آن شکل، ولی در دوره‌ای که به شدت کارهای جانبی تئاتر شهر را می کردیم، کارهای تصویر هم پیشنهاد شد، از جمله حضور دستیار آقای درویش برای عقد قرارداد بازی در فیلم متولد ماه مهر، در حالی که هیچ درآمدی از تئاتر شهر نداشتم، به دروغ گفتم که من تمرین تئاتر دارم و نمی‌توانم در این فیلم بازی کنم.

*فیلم کوتاه هم کار کردید؟

**بله من تقریبا هر سال یک فیلم کوتاه‌بازی کردم. همواره فیلم‌های کوتاه خیلی مورد توجه قرار نمی گیرند، افرادی که این فیلم‌ها را می‌سازند خیلی با شوق و ذوق بیشتری کار می کنند و دوست دارند بازیگرانی در فیلمشان حضور داشته باشند که قبلا هم جلوی دوربین بوده اند. فیلم کوتاه برای من هم فضای خیلی خوبی است.

*برای باغ مظفر چه اتفاقی افتاد؟ سریالی که تبدیل به آگهی نامه شده بود و نیمه کاره رها شد، و ادامه آن که قرار بود با نام گنج مظفر به بازار آید...

**گنج مظفر، همان اکیپ باغ مظفر بودند، آنها متوجه یک گنج خانوادگی می‌شوند که در موزه نگهداری می‌شود و خانواده نقشه ای را طرح می کند که گنج را از موزه بدزدند، دیگر این کار دارد خاک می‌خورد و فکر نمی کنم زمان مناسبی برای به بازار آمدنش باشد، اگر هم بخواهد پخش شود به خاطر ارتباطی که با باغ مظفر دارد ابتدا باید آن مجموعه پخش شود تا برای مخاطبان یاد آوری صورت گیرد.

*همیشه جنجالهایی پیرامون شغلتان هست... تشکل حمایت از حیوانات، لباس‌های شما را مناسب نمی‌بینند(!)، از طرف دیگر فلان روزنامه می گوید که کارتان به شدت سیاسی است. آیا شما درگیر این مسائل می‌شوید؟

**نه، واقعا درگیر نمی‌شویم. فقط گاهی به چنین مسائلی می‌خندیم. آیا فکر می کنید نویسنده‌های ما نابغه هستند که‌از تمام جملات و رفتار ما برداشت‌های این چنینی می‌شود؟!

*شما می‌دانید چرا کار از تلویزیون پخش نشد؟

**البته ما خیلی در جریان امور نبودیم. به نظر می‌رسد این کار به آن قیمتی که باید، خریداری نشد و تلویزیون هزینه‌ها را نپرداخت. ولی تا جایی که می‌دانم، نهایتا این شلوغی که حول کار بود به نفع ما شد و مردم استقبال بیشتری کردند.

❋مگر تلویزیون قبل از شـروع تولید با تهیه کننده و کار گر دان به توافق نرسیده بود؟

❋❋چرا... تا قسمت های ۲۰ همه مسوولین متن ها را می خواندند، سکانس ها را می دیدند، حتی ناظر کیفی سـر صحنه می آمد اما از لحـاظ مالی می گفتند، خیلی هزینـه می کنید. لو کیشـن کاخ و مطبخ و بازارچه در یک مکان سـاخته شده است. لباس های بازیگران که از پارچه هـای گران قیمت اسـت و مـدام باید عوض شـوند، علاوه بـر این ها سـکانس های خارجی که هر شـنبه در کاخ نیاوران می گیریـم. بابت آن هم هزینه گزافی پرداخت می شـود. حالا چطور هزینه ها را زیاد می دانستند، نمی دانم.

❋پس این که آقای ضرغامی گفتند این کار از ابتدا مورد تائید سازمان نبوده و با فرهنگ و ارشاد هماهنگ شده است، صحت ندارد؟

❋❋من یک کم تعجب کردم، نمی دانم، شـاید هم این طور بوده و من در جریان نیستم.

❋پایان قهوه تلخ چیست؟

❋❋نمی دانـم، چـون فیلمنامه ای وجود ندارد و ما سیناپس به سیناپس جلو می رویم. در این کار به خاطر فرصتی که داشتیم تا قسمت ۵ داستان را می دانستیم ولـی در کارهای دیگر هیچ اطلاعی از ادامه داسـتان نداریم. مثلا من یک جا سکانسی از قسمت ۴۳ را بازی می کنم و بلافاصله سکانسی از قسمت ۳۹ را.

❋دچار سر در گمی نمی شوید؟

❋❋معمولا نویسنده ها قبل و بعد سکانس را برایمان شرح می دهند و ما با توجه به آن، بازی می کنیم.

❋بـا توجـه به این بازه زمانی، امکان آماده شـدن فیلمنامه کلی نبود؟

❋❋یکی از دلایلش این اسـت که ما دو تا نویسنده بیشـتر نداریم، تعداد نویسنده ها کم است و در مقابل تعداد بازیگران خیلی زیاد

❋و ایـن خیلـی زیاد بودن ها مخاطـب را به جایی می کشـاند که احسـاس می کند عده ای از بازیگران هنرور هستند...

❋❋بله، جاهایی هم این اتفاق برای بازیگر می افتد. امـا چون در جریان مسـائلی هسـتم، ایـن را طبیعی می دانم. برای مثال ورود شـخصیت اصلی (بولوتوس) قرار بود از مطبخ باشد ولی به دلیل تغییر فرم نوشته ها، این ورود به کاخ منتقل شـد. در نتیجه دو تا شخصیت اصلی که در مطبخ بودند، کمرنگ شـدند. دو نویسنده سـریال تمام تلاش خود را می کنند که بازیگران سـر جای خودشان باشند.

❋ایـن اتفاقـات به خاطر عـدم حضور بـرادران قاسم خانی نیست؟

❋❋به هر حال تیم نویسند گان خیلی کمک می کند؛ بـرادران قاسـم خانی از دوسـتان نزدیک و عزیز من هسـتند ولی چیزی که هسـت مهران مدیری با تمام مشغله ای که دارد، سرپرستی نویسند گان را بر عهده گرفتـه و ایـن تیم را هدایت می کنـد. من فکر می کنم علاوه بر برادران قاسـم خانی، ما به نویسند گان کمکی هم نیاز داشتیم.

❋شـما به غیر از نقش خودتان، کدام شـخصیت را دوست دارید؟

❋❋تا الان که سریال پخش شده من شخصیت های جـواد عزتی، هـادی کاظمی، عارف لرسـتانی، برزو ارجمند و سـیامک انصاری را بیشتر از سایرین دوست داشتم.

❋با کدام یک راحت تر بودید؟

❋❋قبل از آغاز کار به دلیل این که با سحر ذکریا کار نکرده بودم فکر می کردم که سخت باشد، اما خیلی راحت با هم هماهنگ شـدیم، این در حالی است که ذکریا (که می شـود دختر من در سـریال) از من بزرگتر اسـت و دیالوگهـای من به او بسـیار تند... در ابتدا کمی معذب بودم ولی رفته رفته با هم اُخت شدیم. با این حساب نکته جالب اینکه من از دخترم در سریال کوچکترم!

❋بهترین خاطره ای که از این مجموعه داشتید؟

❋❋این کار باید تمام شود و بعد در مورد خاطرات صحبت کرد. الان که در کار هسـتیم فقط از سختی ها می گوییم، ولی بعد همین سـختی ها تبدیل به شیرینی می شـود. خصوصا این کار، چون جمع آرام و صمیمی و پشت صحنه خوبی داریم.

❋تا حالا شنیدید کسی این سریال را کپی کند؟

❋❋تا آن جا که من شـنیدم فقط در مناطقی که با پخش اشتباه، سریال به دست مردم نرسید، آنها مجبور شدند، کار را کپی کنند.

❋فکـر می کنید که سـریال هایی مثـل قهوه تلخ بتواند جلوی سریال های ماهواره ای را بگیرد؟

❋❋نـه! اگر واقعا تلویزیـون می تواند برنامه هایی بسـازد که من آدم حرفه ای را پای تلویزیون بنشـاند، آن زمان تازه می شود راجع به این موضوع صحبت کرد وگرنه سـریال هایی مثل قهوه تلخ که روتین نیسـتند، مخاطـب برنامه های ماهواره ای دلخواهش را می بیند و آخر شـب هم سـریال ما یا قلب یخی را نگاه می کند. ایـن موضوع هـم بر می گردد به این کـه ما تلویزیون خصوصی نداریم و هیچ رقابتی بین کانال هایش شـاهد نیسـتیم. شـبکه ۵ بـا ۱، ۳ با ۵ و... هیـچ رقابتی با هم ندارند. همه این کانالها یکی است. رقابت زمانی است که دو سـریال، هم زمان از دو شـبکه پخش و مشخص شود که کدام مخاطب بیشتری دارد.

❋راسـتی، چرا اخبار زیادی از شما در مطبوعات و رسانه ها نیست؟

❋❋من عده ای از بازیگران را می شناسـم که خیلی کار نمی کننـد ولی همیشـه در حال مصاحبه هسـتند و عکس شـان همه جا چاپ می شـود. شاید ارتباطی که آن هـا با برخـی خبرنگاران دارند، من نداشـته ام. این بازیگرها دنبال خبرنگارها هستند. من هیچ وقت دوست خبرنگار نداشـتم و عقیده دارم، بازیگر باید آن قدر در کارها خوب باشد تا نشریات به دنبال آن ها بیایند نه این که آن قدر در مطبوعات حضور داشته باشد تا معروف شود و نهایتا از کار اصلی خود باز بماند.

❋سوالی مانده که ما نپرسیده باشیم؟

❋❋خیـر، فقط یک چیز کلی از رزومه کاری خودم بگویم چون اکثر اطلاعاتی که از من وجود دارد یا غلط اسـت و یا جا به جاسـت. من از سال ۷۶ شروع کردم. ابتدا به اصرار مادرم به آموزشـگاه سـمندریان رفتم. چون خودم اصلا بازیگری را دوسـت نداشـتم؛ اولین کار تصویری ام یک فیلم کوتاه به اسـم دعوت بود کار مهدی کرم پور، سـال ۷۷ اولیـن نمایش تئاترم به نام دایره گچی را کار کردم و همان سـال اولین سـریال را بازی کردم به اسـم گمشـده کار مسعود نوابی و از آن به بعد، هم زمان در تئاتر و تلویزیون فعالیت داشـتم. سـریال دختران به کارگردانی اصغر توسلی، جستجو در شـهر کار حسن هدایت، سریال وارث کاظم بلوچی و چند دقیقه زندگی که هم بازی نادر سـلیمانی و امین زندگانی بودم. و همین طور فیلم سـینمایی جایی برای زندگی ساخته بزرگ نیا، که متاسفانه در این فیلم نقشم حذف شد و من در سینما، مدام دنبال خودم می گشتم. سـپس در فیلم بهروز افخمی با نـام فرزند صبح و کار دیگری به اسم نسل جادویی حضور داشتم. ■

بهترین طرز حکمرانی سلطنت بر قلوب است

فرودگاه

مرد نقابداری که با مسلسل مقابل گیشه بانک ایستاده بود، فریاد زد:

ـ دستها بالا! از جای خود حرکت نکنید و گرنه جان خود را از دست خواهید داد.

مشتریان و کارمندان بانک که یک مرتبه با یک حمله ناگهانی مواجه شده بودند، دست و پای خود را گم کرده و با ترس و لرز دستهای خود را بالا بردند. لحن سارق تند و خشک بود و لهجه خارجی داشت و مثل کسی بود که از خارج آمده و نمی‌تواند درست با لهجهٔ محلی‌ها صحبت کند.

حدود پنج نفر مشتری جلو گیشه بانک بودند و کارمندان بانک هم از شش نفر بیشتر نبودند.

سارق دوباره فریاد زد و به صندوقدار بانک گفت:

ـ زود باش در صندوق را باز کن و پولها را بیرون بیاور.

صندوقدار در حالی که کلید خود را به در صندوق می‌انداخت با خونسردی جواب داد:

ـ اما شما پول زیادی به دست نمی‌آورید چون موجودی صندوق ما از ۲۰ هزار دلار بیشتر نیست! بگیرید این هم پولهایی که ته صندوق باقی مانده است!

سارق نقابدار بسته‌های اسکناس را گرفت و با عصبانیت گفت:

ـ خب در این صورت من یک نفر از مشتریان را به عنوان گروگان با خود می‌برم و تا پولی را که می‌خواهم نگیرم او را آزاد نخواهم کرد!

بعد دزد نقابدار به مشتریان که دستهای خود را بالا برده بودند، نگاهی انداخت و با اشاره به خانم لاغر و ظریف اندامی که لباس عزا و سیاه رنگی پوشیده بود کرد و گفت:

ـ این خانم درست همان کسی است که به کار من می‌خورد... بسیار خوب خانم حرکت کنید و به طرف در خروجی بروید!

زن جوان و لاغر اندام تکانی خورد و با صدای لرزانی گفت:

ـ آقا شما را به خدا مرا نبرید. من به تازگی همسرم را از دست داده و عزادارم!

اما دزد نقابدار با صدای خشنی جواب داد:

ـ مهم نیست. یک شوهر دیگر برایتان پیدا می‌شود!

بعد با خشونت دست زن جوان را گرفت و بدون توجه به مقاومت و ناراحتی او، زن را به سمت در خروجی کشاند و بعد هم او را به اتومبیل خود که مقابل بانک پارک شده بود، سوار کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

روز بعد روزنامه‌ها با تیتر درشت و بزرگ و به طور مفصل خبر این سرقت را منتشر کردند و از خونسردی و جسارتی که دزد نقابدار در سرقت پولها و گروگان گرفتن زن جوان و سیاهپوش نوشته بودند، اما آن زن چه کسی بود و دزد نقابدار چه بلایی سر او آورده بود؟

این سوالی بود که حتی مأموران پلیس و کارآگاهان هم نتوانسته بودند جوابی برای آن پیدا کنند. فقط کارآگاه لنگرت، پس از تحقیق فراوان به این نتیجه رسید که آن خانم با متصدی گیشه بانک، قبل از آنکه دزد نقابدار وارد شود چند کلمه‌ای صحبت کرده، گفته بود:

ـ نام من «بوکارت» است و تازه وارد این شهر شده‌ام و در حادثه‌ای که برای خانواده‌ام پیش آمد...

او نتوانست جمله خود را کامل کند چرا که همان موقع دزد نقابدار وارد بانک شده بود.

بنابراین، چیزی که مسلم بود این بود او اهل آن شهر نبود، اما او از کجا به این شهر آمده بود؟ در تحقیقات بعدی پلیس به سراغ هتل‌های شهر رفت.

اما مسافری با نام و نشانی آن زن، به هیچ کدام از آن هتلها مراجعه نکرده بود.

احتمالاً او بلافاصله پس از ورود به شهر، به بانک مراجعه کرده بود تا برای خودش حساب باز کند.

کارآگاه لنگرت وقتی از آشکارشدن هویت آن زن ناامید شد، به سراغ دفاتر روزنامه‌ها رفت. او امیدوار بود با انتشار خبر گروگانگیری، یک نفر از بستگان آن زن با دفتر روزنامه تماس بگیرد تا حداقل معلوم شود آن زن کیست و برای چه به آن شهر آمده؟ آنها حتی با شهرهای اطراف هم ارتباط برقرار کردند تا اگر کوچکترین اطلاعی در مورد این زن به دست آوردند آنها را در جریان بگذارند.

بعد از ظهر چند روز بعد، رئیس همان بانکی که مورد سرقت قرار گرفته بود، به کارآگاه تلفن کرد و گفت:

ـ دزد بانک دقیقاً پنج دقیقه قبل با من تماس گرفت و گفت که باید ۵۰۰ هزار دلار پول نقد به او بدهم تا زن را آزاد کند وگرنه او را خواهد کشت. ضمناً خاطرنشان کرد که اسکناس‌ها نباید نو باشه و همه آنها هم باید از صد دلاری کمتر باشه و شماره آنها هم مرتب و ردیف نباشه. خوب حالا ما باید چه کار کنیم؟

کارآگاه لنگرت پرسید:

ـ او نگفت که پول را چگونه و کجا باید تحویل دهیم؟

مدیر بانک بلافاصله جواب داد:

ـ او یک نفر نماینده می‌فرستد که پول را از ما تحویل بگیرد و برای او ببرد این نشان می‌دهد که او یک دزد ناشی و تازه‌کار است.

کارآگاه خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بسیار خوب پس کار ما خیلی راحت است. ما او را تعقیب می‌کنیم و بعد هم او و هم بقیه هم‌دستانش را دستگیر می‌کنیم.

مدیر بانک حرف او را قطع کرد و گفت معذرت می‌خواهم اما او هشدار داد که اگر کسی فرستاده‌اش را تعقیب کند جان گروگان به خطر خواهد افتاد. شما را به خدا کمی هم به فکر آن خانم سیاهپوش که گروگان گرفته شده، باشید.

کارآگاه با لحن تند گفت:

ـ آقای عزیز! نگران نباشید. ما به کارمان واردیم این اولین مرتبه نیست که می‌خواهیم کسی را تعقیب کنیم. شما هم در این مورد با کسی صحبت نکنید فقط پولی را که او خواسته آماده کنید تا ببینیم چه کسی برای دریافت آن مراجعه خواهد کرد. راستی او نگفت کی گروگانش را آزاد می‌کند؟

ـ چرا! او گفت یک روز پس از دریافت ۵۰۰ هزار دلار گروگان را رها می‌کند.

ـ بسیار خب. در این صورت دیگر با هم کاری نداریم. شما هم تا قبل از مراجعه فرستاده آن گانگستر با ما تماس نگیرید. درست مراقب و متوجه دستورات گانگستر باشید. پول را آماده کنید ما هم اقدامات خود را می‌کنیم.

کمی بعد از این تلفن، یک اتومبیل بزرگ و سریع نزدیک بانک توقف کرد.

داخل اتومبیل از بیرون دیده نمی‌شد و کسی

مرگ به طور برابر به سراغ همه‌ما می‌آید و با آمدن خود همه‌ما را برابر می‌سازد ● جان دان

تصور نمی‌کرد این اتومبیل پلیس باشد.

در فواصل دیگر هم چند اتومبیل شخصی که متعلق به پلیس بود، توقف کرده و از هر طرف بانک را زیرنظر گرفتند تا بتوانند کسی را که برای گرفتن ۵۰۰ هزار دلار پول مراجعه می‌کند را تعقیب کنند. آنها با بی‌سیم با یکدیگر تماس داشتند. خود کارآگاه لنگرت هم وسط بانک ایستاده و با پرکردن فرم مخصوص بانک، اینطور وانمود می‌کرد که مشتری است، در حالی که از زیر چشم کاملاً مراقب رفت و آمدها بود.

کمی قبل از آنکه ساعت کار بانک به پایان برسد، یعنی تقریباً سه و چهل و پنج دقیقه بعدازظهر، یک تاکسی نخودی رنگ جلو در بانک توقف کرد و جوانی از آن پیاده و وارد بانک شد. این جوان که موهای بلند و بوری داشت به راننده تاکسی اشاره کرد که کمی توقف کند و بعد وارد بانک شد او یک کیف چرمی در دست داشت و یکراست جلو گیشه بانک رفت و خیلی خونسرد و بدون هیچ اضطرابی به صندوقدار گفت که او مأمور است تا آنچه را که مقرر شده بگیرد و ببرد. بعد هم کیف دستی چرمی را که با خود آورده بود به تحویلدار بانک داد.

کارمند بانک با چشم و ابرو به کارآگاه که همان نزدیک ایستاده بود فهماند که این شخص همان کسی است که آنها منتظرش هستند.

کارآگاه با دقت چهرهٔ آن جوان را که راحت جلوی گیشه ایستاده بود، تحت‌نظر گرفت و با تعجب دریافت که او هیچ عجله و نگرانی ندارد و خیلی خونسرد و آرام منتظر گرفتن کیف دستی است. صندوقدار بانک ۵۰۰ هزار دلار پول نقد را همانطور که دزد نقابدار خواسته بود، آماده و در کیف دستی گذاشت و بعد هم در آن را بست و آن را به جوان داد.

جوان اصلاً نگاه نکرد که صندوقدار چه چیزی را داخل کیف گذاشته. او با آرامش زیاد کیف را گرفت و سلانه سلانه از سالن بانک خارج شد و به طرف تاکسی رفت که با آن آمده بود. او سوار تاکسی شد و روی صندلی جلو آن نشست و با دست به راننده اشاره کرد که حرکت کند.

مأمورانی که در اتومبیل پلیس، نشسته بودند با حرکت تاکسی فوراً با اتومبیل‌های گشت پلیس و مأمورانی که در چهارراه‌های اطراف بودند به وسیله بی‌سیم تماس گرفتند و اطلاع دادند:

تاکسی شماره جی.اس.۱۵ حامل همدست سارق بانک است که با کیف پول سوار آن شده و به طرف مرکز شهر در حرکت است. مراقب آن مسیر باشید و موقعیت آن را در هر کجا که هست گزارش کنید. و از فاصله دور آن را تعقیب کنید.

کارآگاه لنگرت منتظر آن بود که آنها مدت طولانی تاکسی را در راه‌های پرپیچ و خم تعقیب کنند، اما ده دقیقه بعد به او خبردادند جوانی که پولها را از بانک گرفت داخل شهر از تاکسی پیاده شد و داخل یک فروشگاه بزرگ شد، و آنجا در شلوغی جمعیت از دید پلیس دور و نهایتاً گم شد.

با شنیدن این خبر دیگر شکی برای کارآگاه نماند که آن جوان قصد داشت در شلوغی جمعیت کیف دستی را تحویل فرد دیگری بدهد. در نظر گرفتن او و پیدا کردن فرد دوم در شلوغی آنجا تقریباً غیرممکن بود.

کارآگاه دستور داد که پنج مأمور پلیس که لباس شخصی به تن داشتند، فروشگاه را بگردند تا شاید جوان را پیدا کنند. دقایقی بعد یکی از آنها با کارآگاه تماس گرفت و اطلاع داد که او جوان را پیدا کرده. چند لحظه بعد هم مجدداً اطلاع داد که او جوان را پیدا کرده. چند لحظه بعد هم مجدداً اطلاع داد که آن جوان داخل کافه قنادی فروشگاه شده و پشت میزی تنها نشسته و با خیال راحت مشغول خوردن یک ظرف بزرگ بستنی خامه‌ای است و جلوی پای او روی زمین همان کیف چرمی که به صندوقدار بانک داده بود، قرار دارد.

کارآگاه لنگرت به سرعت خود را به فروشگاه رساند و سپس وارد کافه تریا شد و به آرامی به میز جوان نزدیک شد و در حالی که روی یکی از صندلی‌های خالی آن می‌نشست گفت:

ـ اجازه می‌دهید؟

جوان که بیش از ۲۰ سال نداشت لبخندی زد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم بفرمایید.

کارآگاه برای آنکه سرصحبت را با او باز کند پرسید:

ـ بستنی خوشمزه است؟

ـ به نظر من خیلی خوشمزه است.

کارآگاه گفت:

ـ من خیلی به بستنی علاقه ندارم. در واقع کیف دستی شما مرا به اینجا کشاند.

جوان با تعجب او را نگاه کرد و گفت.

ـ منظورتان را متوجه نمی‌شوم. از چه چیز کیف من خوشتان آمده؟

ـ من به خاطر شغلم باید کیف دستی شما را بازرسی کنم.

کارآگاه این را گفت و کارت شناسایی خود را ارائه کرد. جوان با تعجب گفت:

ـ مگر در کیف چیست؟ تصور می‌کنید یک بمب دستی در آن جاسازی شده؟

ـ بمب نه! اما در کیف شما چیز دیگری است که مورد علاقه من است.

ـ ولی در کیف من جز مقداری اوراق و کاغذهای اداری چیز دیگری نیست.

کارآگاه گفت:

ـ بسیار خوب حالا می‌بینیم.

بعد کیف را از زمین برداشت و قفل آن را باز کرد و زیپ آن را کشید وقتی نگاهی به داخل آن انداخت، تعجب کرد. چرا که برخلاف انتظارش در داخل کیف به عوض اسکناس چیزی جز اوراق و مقداری کاغذ چیز دیگری نبود.

پس اسکناس‌ها چه شده بود.

کارآگاه جوان را تحت بازجویی قرارداد. نام او «یورگن شلوس» بود. او جوانی دانشجو بود و درس می‌خواند. امروز هم وقتی از خیابان عبور می‌کرد، یک نفر ناشناس جلوی او را گرفته و پرسیده بود که می‌تواند کمکی به او کرده و پول خوبی بگیرد. جوان هم پاسخ مثبت داده بود.

***

آن مرد ناشناس گفته بود که او باید کیفی را با خود به یک بانک ببرد و بعد با یک تاکسی به یک فروشگاه برود و در کافه‌تریای فروشگاه به انتشار بماند.

کارآگاه از جوان پرسید:

ـ شما هیچ توضیحی از او نخواستید؟

جوان دانشجو گفت:

ـ من خیلی به پول احتیاج داشتم. او هم پول خوبی بابت این کار ساده به من می‌داد. برای من پول مهم بود نه کار او. ضمناً کار او خلاف به نظر نمی‌رسید.

کارآگاه سری تکان داد و گفت:

ـ پس آن شخص کیف را به شما داد و شما با آن تاکسی به بانک رفتید و دوباره با آن کیفی که از صندوقدار گرفتید سوار تاکسی شدید. خب وقتی روی صندلی تاکسی نشستید کیف را چه کار کردید؟ آیا کیف در دستتان بود یا آن را روی زانوی خود گذاشتید؟

ـ نه! راننده تاکسی که مرد مهربانی بود، کیف را دید، آن را از من گرفت و زیر صندلی خود گذاشت که راحت بنشینم و بعد موقعی که خواستم مقابل فروشگاه پیاده شوم دوباره آن را به من داد...

کارآگاه لنگرت حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ شما هم متوجه نشدید که او کیف را عوض کرده و کیفی مشابه آن به شما داده است و کیف اصلی را که مملو از اسکناس بود با خود برده؟ واقعاً عجب حقه‌ای زده من باید آن تاکسی را پیدا کنم.

اما امید کارآگاه برای پیدا کردن آن تاکسی بی‌جهت بود و بی‌مورد بود. زیرا تاکسی با آن شماره وجود نداشت و ظاهراً این شماره جعلی بود.

روز بعد از آن حدود ساعت ده و نیم بود که زنگ تلفن رئیس بانک به صدا درآمد. از آن طرف خط یک نفر خانم صحبت می‌کرد و می‌گفت همان زنی است که ربوده شده. او خود را خانم بوکارت معرفی کرد.

رئیس بانک که ذوقزده شده بود از جای خود جست و فریاد زد:

بقیه در صفحه ۶۲

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

فقط به خاطر دو هزار تومان...

با سپاس از آقای سید کمال توکلی - وکیل پایه یک دادگستری - که مرا در نوشتن این داستان یاری کردند.

آقای توکلی می گوید: خون ناحق، همیشه دامن قاتل را گرفته است. این، از نظر انسانی و مذهبی و از نظر جرم شناسی هم ثابت شده که قاتل هر چقدر هم زرنگ باشد، هر چقدر هم زیرک باشد در یک جا، در یک نقطه، بالاخره اشتباه می کند و یک سرنخ از خود به جا می گذارد. جدا هم تا کنون همینطور بوده. این بار سرنخ قاتل همسر او بود که قبل از ازدواج از خانه فرار کرده بود.

دلم می‌خواهد از طریق مجله شما که مخاطبان بسیاری دارد به دختران جوان وطنمان بگویم که شما هر چقدر هم مشکل داشته باشید، هر چقدر هم سختی بکشید، باز در خانه و کاشانه امن خودتان هستید. متاسفانه یکی از خصیصه‌های بشر این است که فکر می کند اتفاق تلخی که برای دیگران افتاده، برای او نمی‌افتد و از تجربیات دیگران عبرت نمی گیرد.

دختری جوان از خانه امنش فرار می کند تا به وصال جوانکی بی کار و معتاد برسد. عشق خیابانی چشمان دختر را بر روی حقایق بسته و بعد از اینکه تلاش‌هایش برای جلب رضایت پدر به این ازدواج به نتیجه نمی‌رسد، از خانه فرار می کند. پدر به اجبار چند روز بعد از این اتفاق و بعد از بازگشت مجدد دختر به خانه به ازدواج او رضایت می‌دهد. زمان کوتاهی از ازدواج‌شان نمی گذرد که دخترک پی می‌برد به دام یک سارق افتاده. سارقی که جانی بالفطره است و برای کوچکترین چیز آدم می کشد و دختر جوان را هم مجبور می کند تا او را برای رسیدن به اهداف شومش همراهی کند. آیا اگر این دختر به حرف پدرش گوش می‌داد و نزد خانواده اش می‌ماند بهتر بود یا زندگی با کسی که تا چند روز دیگر اعدام می‌شود؟...

بعد از شنیدن ماجرا از دفتر آقای توکلی بیرون آمدم. آهنگ دریافت پیامک گوشی موبایلم، رشته افکارم را پاره کرد. دوست عزیزی برایم یکی از سخنان گوهر بار امیرالمومنین را فرستاده بود: نه مرگ آنقدر ترسناک و نه زندگی آنقدر شیرین است که انسان شرف خود را به آن بفروشد... از خواندن این پیام به موقع اشک در چشمانم حلقه زد و از صمیم قلب دعا کردم که خداوند همه مان را یاری کند تا راهی شرافتمندانه برای زندگی مان انتخاب کنیم...

***

- پلیس ۱۱۰ بفرمایید...

- آقا زنی رو کشتن و جسدش رو تو بیابونهای اطراف شهرک انداختن...

تلفن قطع می‌شود و با همین اطلاع است که اکیپی از ماموران آگاهی و یگان ویژه می‌روند تا وجب به وجب اطراف شهرک را جستجو نموده و جسدی را که در تماس با ۱۱۰ اعلام شده، پیدا کنند. باد سردی هوهو کنان در بیابان می‌پیچد و سرما را بیشتر به رخ ماموران می کشد. ساعتی کم به تاریکی هوا نمانده و در این دم غروب، چراغ‌های گردان خودروهای پلیس، اهالی شهرک را متوجه می‌سازد که در اطراف محل زندگی شان اتفاقی افتاده است.

زن و مردی، هراسان خود را به سرهنگ می‌رسانند و می‌پرسند:

- جناب سرهنگ خبری شده؟

سرهنگ موشکافانه و کنجکاو نگاهشان می کند و می گوید:

- انشاءالله که چیزی نیست...

مرد مضطرب به میان حرف سرهنگ می‌پرد و می گوید:

- مردم می گن دنبال جسد یه دختر هستین... آخه دو روزه دختر ما «ستاره» که از سر کار برمی گشته، گم شده.

سرهنگ مردد است که چه بگوید. بالاخره جواب می‌دهد:

- شما هم تشریف داشته باشید، شاید...

زن ناگهان جیغ می کشد و به سر و سینه خود می کوبد. مرد، سعی در آرام کردن او دارد. سرهنگ ادامه می‌دهد:

- انشاءالله دختر شما نیست...

در همین موقع افسری نزدیک می‌شود و احترام نظامی می گذارد:

- جناب سرهنگ پیداش کردیم.

دقایقی بعد، سرهنگ هم به افراد اکیپش می‌پیوندد که گرد جسد را که متعلق به زنی است حدود بیست و یکی، دو ساله ایستاده اند. کنار جسد در فاصله یک متری یک سنگ بزرگ خون آلود وجود دارد. سرهنگ به رییس آگاهی می گوید:

- اجازه بدین آقای فرخی بیاد جسد رو ببینه، شاید...

و می‌ترسد جمله اش را تمام کند. فقط پیش خودش نجوا می کند: «خدا کنه نباشه»

آقـای فرخی وقتی بالای سـر جنازه می‌رسـد، فریادش در بیابان طنین انداز می‌شود:

– ستاره، سـتاره... به خدا این ستاره منه... ستاره جون بابا...

و کسی جلو دار زن نیست که دوان دوان می‌آید و خودش را روی دخترش می‌اندازد...

***

در یـک غروب در محل ورودی شـهر ک، یک پرایـد کنار جاده ایسـتاده و راننده آن، از خسـتگی درون خودرو خواب اسـت. گرمی هوا باعث شـده تا راننده شیشـه‌های ماشـینش را پایین کشیده و به خواب عمیقی فرو برود که با صدای نزدیک شـدن یک موتورسـیکلت بیدار می‌شود. یک دفعه متوجه می‌شود موتورسیکلت کنار خودرو توقف کرده و دو مرد سـواربر آن پیاده می‌شـوند. در دسـت یکی از آنها اسلحه کمریسـت. راننده که متوجه می‌شود با سارقین طرف است در یک اقدام سریع در خودرو را باز کرده و به مهاجم اسـلحه به دست حمله می کند. مهاجم تیری شلیک می کند که دست راست راننده را خراش داده و شیشـه جلوی پراید را خرد می کند. راننده دست مرد تیرانداز را می گیرد. دو مهاجم که خود را حریف راننده نمی‌بینند، می‌خواهند دومین تیر را شلیک کنند که گلوله در لوله گیر می کند و شلیک نمی‌شود. دو مهاجم سوار موتور شده و فرار می کنند. راننده که سرهنگ ورزیده نیروی هوایی است، جهت اطـلاع به کلانتری می‌رود و در آنجا می‌شـنود یک موتور سـیکلت با یک کامیون تصادف کرده. راننده و ترک نشـین موتور مجروح و به بیمارستان منتقل شـده اند. او همراه ماموران به بیمارستان می‌رود تا ضمن پانسمان دست، مجروحان را هم ببیند تا شاید همان دو نفر باشـند. وقتی به اورژانس بیمارسـتان وارد می‌شـود دو نفـر را می‌شناسـد و بـه ماموری که مشـغول بازجویی از آنان اسـت اطلاع می‌دهد. مراتب به فرمانده انتظامی گزارش داده می‌شـود و طبق دسـتور او تحقیقات بیشـتری روی دو مهاجم مسلح انجام می‌شود.

دیری نمی گذرد که مشخص می‌شود دو مهاجم «بهزاد» و «اسـماعیل» هستند و هر دو دارای سوابق متعددی در سـرقت از منازل و سـرقت مسـلحانه و زورگیـری دارنـد. مخصوصا بهزاد کـه همراه با همسـرش «ملیکا» سـابقه سـرقت و زورگیریها و سرقت‌های مسلحانه دیگری هم دارند.

کارآگاه پرونده به آدرسـی که در پرونده بهزاد اسـت، برای پیدا کردن ملیکا می‌رود تا به بهانه این که مجروح شدن شوهرش را به او خبر دهد در مورد احتمالات سـرقت‌ها نیز از او سـوال کند اما ملیکا را پیدا نمی کند.

چند روز بعد ملیـکا به آگاهی مراجعه می کند و می گوید:

– شـوهرم بهزاد زمسـتون قبل دختری به اسم ستاره رو کشته و جنازه ش رو تو بیابون رها کرده. یه شب وقتی بهزاد اومد خونه لباسش خونی بود. ازش پرسـیدم چی شده، گفت با کسـی دعوا کردم. منم دیگه چیزی نگفتم. وقتی داشـتم جیب لباس‌هاشـو خالی می کردم تا بشورمشون کارت شناسایی دختر جوونی رو دیدم ازش خواسـتم بگـه این دختر کیه. اول حرفـی نمی‌زد ولی بعدش گفت این دختر رو من کشتم و بعد هم منو برد و جنازه ش رو نشونم داد.

ماموران از ملیکا خواسـتند تا آنهـا را به محلی که جنازه سـتاره را دیده ببرد و او هم درست آنها را به جایی برد که جسـد سـتاره پیدا شده بود و به این ترتیب ثابت شـد ملیکا حقیقت را می گوید. بهزاد از بیمارسـتان به آگاهی منتقل شـد. افسر پرونده از او پرسید:

– تو ملیکا رو می‌شناسی؟

– بله، اون همسر منه. دو سال قبل از ازدواجمون باهاش تو خیابون آشنا شدم. چند تا پسر می‌خواستن بـراش مزاحمت ایجاد کنن. من با اون پسـرا درگیر شـدم و بعد از این اتفاق باهم رابطه داشتیم. پدرش مخالـف ازدواج ما بود. من به ملیکا پیشـنهاد دادم از خونـه فـرار کنه. ملیـکا از خونه فـرار کرد و من بردمش خونه یکی از دوسـتام. بعد از چند روز زنگ زد به باباش و باباش بهش گفت برگرد. من رضایت می‌دم. بعد از ازدواج فهمیدم که چه اشتباهی کردم. خرج زندگی زیاد بود و من هم کاری نداشتم. تصمیم گرفتم دزدی کنم. ملیکا هم با من همراهی می کرد و چند بار هم گیر افتادیم.

– ملیکا گفته تو ستاره رو کشتی؟

– این حقیقت نداره. من این کار رو نکردم.

بهـزاد را به زنـدان برگرداندند و بـا هماهنگی قضایـی ملیکا را برای روبرو شـدن با شـوهرش به زندان بردند. در زندان وقتی بهزاد همسرش را دید، گفت:

– سـتاره رو من کشـتم. اون روز حالم خیلی بد بود. حتی پول نداشتم که باهاش مواد بخرم و خودمو بسازم. داشتم می‌رفتم خونه که دیدم دختری جوون داره از کنـار یه جاده خلوت عبور می کنه. یک کیف دسـتش بود. حمله کـردم تا کیفـش رو بگیرم، اما دختـر مقاومت کـرد. گفتم من با تـو کاری ندارم و فقط کیف پولت رو می‌خوام ولی دختر شروع کرد به جیغ کشیدن. اصلا نمی‌فهمیدم دارم چیکار می کنم. دسـتم رو دور گردنـش حلقه کردم و بـا زور بردم سـمت بیابون. دختر گفت من تو رو می‌شناسـم. تو شوهر ملیکا هستی که باهاش فرار کرده بودی. دختر منو شـناخته بود و من چاره یی نداشـتم جز این که بکشـمش. می ترسیدم اگه بذارم بره، به همه بگه. به خاطر تقلای زیاد سـتاره برای نجات دادن خودش دستم بی حس شده بود. سنگی بزرگ دم دستم بود. با سنگ کوبیدم پشت سرش که افتاد. با سنگ دیگه سـه ضربه به طرف چپ صورتـش زدم تا مرد. در کیفش رو باز کردم. فقط دو هزار تومن توش پول بود. تو دلم گفتم خاک برسـرت. به خاطر دو هزار تومن آدم کشـتی. بعد رفتم خونه و ملیکا از روی لباسـای خونی و کارت شناسـایی دختر که تو جیبم بود همه چیز رو فهمید...

***

بـا هماهنگی آقای توکلی با ملیکا صحبت کردم. او گریه می کرد و می گفت:

– خانم، تو رو خدا سرگذشـت منو بنویسـین تا دخترای سـاده‌ای مثل من عبـرت بگیرن. زندگی خـوب و آرومی تـو خونه پدرم داشـتم. لقمه حلال سرسـفره مون می‌ذاشت. سوم راهنمایی بودم که تو خیابون با بهزاد آشـنا شدم. عاشـقش شده بودم و هیـچ کس به جز اون برام اهمیت نداشـت. بهزاد و خانواده اش اومدن خواسـتگاری. بعد از رفتنشـون بابام گفت این پسر به درد تو نمی‌خوره. گریه و جیغ و داد کردم. گفتم من دوستش دارم. بابام در موردش تحقیـق کـرد و گفت هم خودش معتـاده و هم همه اعضای خانـواده اش. کار نداره. چنـد بارهم افتاده زندان، من نمی‌ذارم تو زن این پسـره بشـی. هر چی قرص تو خونه بود خوردم. خواسـتم بابامو بترسونم اما بابام باز هم راضی نشـد. رگ دستمو زدم باز هم فایده‌ای نداشت. دیگه مدرسه نرفتم. بیچاره بابام با التماس، با مهربونی، با کتک ازم خواسـت با زندگی خودم بازی نکنم اما فایده ای نداشت. یه روز دوست خواهر بهـزاد اومد خونه مون و گفـت بهزاد می گه چند روز از خونه فرار کن. حتما بابات راضی می‌شه. فردای همون روز، صبح زود از فرصت استفاده کردم و از خونـه فـرار کردم. بهزاد منو بـرد خونه یکی از دوسـتاش. چند روز اونجا بودم. بـه بابام تلفن زدم بیچـاره گریه می کرد. گفت آبرومـو بردی، برگرد رضایت می‌دم. من و بهزاد باهم عروسـی کردیم اما بابام گفت دیگه حتی حق نداری اسم منو بیاری. بعد از ازدواج فهمیدم که چه اشـتباهی کردم. بهزاد کار نداشـت و معتاد بود. مثل آب خوردن با برادراش و دوسـتاش دزدی و زورگیری می کردن. منو مجبور می کرد برم جاهای شـلوغ و جیب بری کنم و خرج اعتیـادش رو بدم... دلم می‌خواسـت برگردم خونه و بـه پای بابـا بیفتم اما روم نمی‌شـد. حتما حرف و حدیـث بی آبرویـی بهزاد و کارای من به گوشـش رسـیده بود. دو بار دسـتگیر شـدم. وقتی از زندان اومدم بیرون شنیدم بابام فوت کرده. حالم از خودم به هم می‌خورد... داسـتان حماقت منو بنویسـین تو رو خدا. بنویسـین تا دخترا بخونن و بدونن که من به خاطر سرکشی چه عاقبتی پیدا کردم...

***

بـا اعترافات متهمان و پس از بازسـازی صحنه قتل توسـط بهزاد، قاضی پرونده بهـزاد و ملیکا را با قرار بازداشـت موقت به زندان فرسـتاد، تا پس از محاکمه تکلیفشان روشن شود.

■

کسی که بر دیگران حکومت می کند باید نخست حاکم بر خود باشد

● فلیپ سینجر

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

همگام با گوانگ ژو

اولین روز

ایران در رده ششم

در پایان نخستین روز از رقابت‌های آسیایی ۲۰۱۰ گوانگ ژو، ورزشکاران ایران با کسب یک مدال نقره و دو برنز در رشته‌های جودو، تیراندازی و ووشو، همراه با ازبکستان به طور مشترک در رده ششم جدول رده‌بندی مدال‌ها قرار گرفتند.

شنبه (۲۲ آبان) و در نخستین روز رقابت‌های آسیایی ۸۸ مدال توزیع شد که در این میان از بین ۴۵ کشور آسیایی حاضر در مسابقات، ۱۴ کشور توانستند نام خود را در جدول مدال‌ها ثبت کنند.

برای ایران، احسان پیغمبری در تالو (ووشو) به مدال برنز رسید. محمدرضا رودکی نیز در مثبت ۱۰۰ کیلوگرم جودو همین مدال را تکرار کرد. زنان تیرانداز نیز در بخش تیمی ۱۰ متر تفنگ بادی، عنوان نایب‌قهرمانی را نصیب خود کردند.

در جدول رده‌بندی مدال‌ها چین، میزبان رقابت‌ها، با کسب ۱۹ مدال طلا، ۷ مدال نقره و دو مدال برنز در مکان اول قرار دارد. ژاپن با ۴ طلا، ۱۰ نقره و ۱۰ برنز دوم، و کره جنوبی با ۴ طلا، ۳ نقره و ۸ برنز در مکان سوم ایستاده. هنگ کنگ و هندوستان نیز بالاتر از ایران و در رده‌های چهارم و پنجم قرار دارند. در رقابت‌های روز نخست، ووشوکار چینی اولین مدال طلای شانزدهمین دوره بازی‌های آسیایی را به دست آورد. یوان ژیائو چائو در شرایطی به مدال طلا رسید که چینی‌ها تا ساعاتی بعد، تعداد طلاهای خود را به عدد ۱۹ رساندند! آنها در دوره گذشته رقابت‌ها به میزبانی دوحه، ۱۶۶ مدال طلا را نصیب خود کردند.

روز دوم

سقوط ایران به رده یازدهم

دومین روز از بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ گوانگ ژو با افزایش اختلاف بین چین و سایر کشورها همراه بود. همچنین کاروان ایران فقط با کسب یک مدال برنز در دوچرخه‌سواری، از رده ششم مشترک در روز نخست، به رده یازدهم در روز دوم سقوط کرد.

روز یکشنبه (۲۳ آبان) تیم دوچرخه‌سواری «اسپیرینت» ایران روی سکوی سوم ایستاد تا ضمن کسب اولین مدال ایران در این رشته در تاریخ بازی‌های آسیایی، تک‌مدال روز دوم کاروان کشور مان هم به دست بیاید. عنوان چهارمی محمد علیرضایی، شناگر ماده ۵۰ متر قورباغه، نیز از نتایج خوب کاروان ورزش ایران در روز دوم بود.

در روز دوم همچنین کره جنوبی هر ۴ مدال طلای توزیع‌شده در تیراندازی را نصیب خود کرد.

جی ژانگ چینی هم در رقابتی نزدیک با رقیب اهل کره شمالی و به رغم شکست در حرکت یک‌ضرب، فاتح ۶۲ کیلوگرم وزنه‌برداری مردان شد.

روز سوم

تلخ‌تر از روز دوم برای ما

در پایان سومین روز از بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ گوانگ ژو، چینی‌ها در صدر جدول رده‌بندی مدال‌ها، تعداد مدال‌های خود را به ۹۲ عدد رساندند که رنگ ۵۴ تای آن زرین است. کاروان ورزش ایران در سومین روز فقط یک مدال گرفت.

تک مدال کاروان ایران در روز سوم مسابقات آسیایی گوانگ ژو توسط مرتضی رضائیان در وزنه‌برداری به دست آمد. ایران با ۳ پله سقوط نسبت به روز قبل، همراه با ویتنام در رده ۱۴ جدول رده‌بندی قرار گرفته است. ناکامی‌های پیاپی در جودو، مواد مختلف قایقرانی و تیراندازی، از جمله اتفاقات تلخ روز سوم، برای کاروان ورزش ایران بود.

روز چهارم

غرب آسیا در حسرت طلا

چهارمین روز از بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ گوانگ ژو در شرایطی به پایان رسید که ایران با کسب مدال نقره محمدرضا رودکی در جودو که پیش از این نیز یک مدال برنز کسب کرده بود، حالا با سه نقره و پنج برنز در رده پانزدهم جدول رده‌بندی مدال‌ها قرار دارد. از نکات جالبتر در عملکرد کاروان ورزش ایران، برتری در تمام رشته‌های تیمی است. ایران تاکنون در والیبال و والیبال ساحلی، فوتبال، هندبال و بسکتبال متحمل شکست نشده است. در شرایطی که این بازی‌ها با برتری کامل کشورهای شرق آسیا دنبال می‌شود، ازبکستان و قزاقستان نیز موفق شدند به جدول طلایی‌ها راه پیدا کنند.

در شرایطی که تاکنون بیش از ۱۳۰ مدال طلا در رشته‌های مختلف زنان و مردان توزیع شده است، هنوز هیچ کدام از کشورهای غرب آسیا موفق به کسب مدال طلا نشده‌اند.

روز پنجم

طلاکوبی رزمی‌کارها

پنجمین روز بازیهای آسیایی مصادف بود با روز عید سعید قربان و به میمنت و برکت این عید بزرگ پنج مدال طلا توسط کاروان ورزشی

پریسا فرشیدی – نایب قهرمان تکواندو

خدیجه آزادپور – اولین زن طلایی تاریخ ورزش ایران

الهه احمدی – نایب قهرمان تیراندازی

ایران در یک روز به دست آید. در این روز یعنی چهارشنبه (۲۶ آبان) ایران با کسب پنج مدال طلا در رشته‌های تکواندو و ووشو، شگفتی‌ساز این دو رشته ورزشی در متن بازی‌ها لقب گرفت. عملکرد درخشان سرمربیان چینی تیم ملی ووشو ایران، سهم چشمگیری در درخشش سانداکارهای ایرانی در روز پنجم رقابت‌های گوانگ ژو داشت و منجر به کسب اولین مدال طلای دختران ایرانی (خدیجه آزادپور در ووشو) در بازی‌های آسیایی، پس از انقلاب اسلامی شد. همچنین تغییر وضعیت داوری در تکواندو و رایانه‌ای شدن قضاوت‌ها، اعمال نفوذها در تعیین نتیجه پایانی را به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش داد.

ایران اولین کشوری بود که از خاورمیانه و کشورهای غرب آسیا در بازی‌های آسیایی گوانگ ژو موفق به کسب مدال طلا شد. به این ترتیب، ایران که در پایان رقابت‌های سه‌شنبه در رده پانزدهم جدول رده‌بندی مدال‌ها قرار داشت، با این پنج مدال طلا و با مجموع ۱۷ مدال، به رده پنجم صعود کرد.

روز ششم

رقابت ایران و کره شمالی

کاروان ورزش ما اگر چه در ششمین روز بازی‌های آسیایی گوانگ ژو، از دستیابی به مدال طلا بازماند و در تکواندو نتوانست فروغ روز قبل را تکرار کند، اما جایگاه خود را در رده پنجم جدول رده‌بندی مدال‌ها حفظ کرد. در این روز (۱۸ نوامبر) چینی‌ها نیز با کسب صد و نهمین مدال طلا، مجموع مدال‌های خود را از عدد ۲۰۰ گذراندند. آنها با ۱۰۹ مدال طلایی که گرفته‌اند، اگر از حضور در ادامه مسابقات نیز صرف نظر کنند، باز هم کره جنوبی با ۳۷ طلایی که دارد، نخواهد توانست به کاروان ورزشی میزبان بازی‌های آسیایی برسد! در روز پنجم قزاقستان موفق شد، مدال طلای دسته ۹۴ کیلوی وزنه‌برداری را تصاحب کند و مدال نقره نیز نصیب ایران شد.

روز هفتم

صعود رویایی

در روز هفتم بازی‌های گوانگ ژو ورزشکاران ایران، صاحب ۳ مدال طلا، ۲ نقره و ۲ برنز شدند و کشورمان را در رده‌بندی مدال‌ها به مقام چهارم رساندند. اگر این مقام تا انتهای بازی‌ها حفظ شود از سال ۱۹۷۴ تا کنون بی‌سابقه خواهد بود.

پس از پنج مدال زرین تکواندو ووشو، ۳ مدال طلای دیگری که ورزشکاران ایران در روز هفتم بازی‌های آسیایی (۱۹ نوامبر) در ۳ رشته قایقرانی، تکواندو و وزنه‌برداری به دست آوردند، ایران به رده چهارم جدول رده بندی مدال‌ها صعود کرد، موقعیتی که اگر تا پایان بازی‌ها حفظ شود، بالاترین جایگاه ورزش ایران پس از انقلاب اسلامی و بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران خواهد بود.

در رقابت‌های روز جمعه، محسن شادی (قایقرانی)، محمد باقری معتمد (تکواندو) و بهداد سلیمی (وزنه برداری) روی سکوی نخست ایستادند. ۲ نقره تکواندوی زنان و دو برنز تیم دختران روئینگ و برنز سجاد انوشیروانی در وزنه‌برداری، دیگر مدال‌های کاروان ایران بود.

تا پایان روز هفتم بازی‌ها از بین ۴۵ کشور حاضر در چین، تاکنون ۲۸ کشور موفق به کسب مدال شده‌اند که در این میان ۱۹ کشور مدال طلا را نیز تجربه کرده‌اند.

روز هشتم

روز خوب والیبال

در هشتمین روز از بازی‌های گوانگ ژو نخستین دوپینگی بازی‌ها مشخص شد؛ یکی از ورزشکاران هم از وسایل غیر مجاز استفاده کرد. کاروان ایران یک برنز به دست آورد و والیبالیست‌های ایران هم از تیم‌های موفق بودند.

در روز شنبه (۲۹ آبان) تست دوپینگ جودوکای ازبکستان در ۸۱ کیلوگرم مثبت اعلام شد تا نخستین دوپینگی بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ گوانگ ژو مشخص شود. این جودوکا مدال نقره‌اش را در پی این جریان پس داد. در این روز همچنین رئیس امور ورزش تایوان به دلیل رسوایی تکواندوکای زن این کشور از سمت خود استعفا داد. ورزشکار تایوانی از وسیله‌ای غیر مجاز در ساق پایش استفاده کرده بود.

در رقابت‌های روز شنبه، حسین عسگری در دوچرخه‌سواری، به مدال برنز رقابت‌های جاده دست یافت تا تک‌مدال ایران در این روز را نصیب خود کرده باشد. رقابت‌های روز هشتم مانند مسابقات روز دوم، فقط با کسب یک مدال برنز برای ایران به پایان رسید. کاروان ایران در این دو روز ضعیف‌ترین نتایج خود را در قیاس با سایر روزها رقم زده است. اما تیم والیبال ایران توانست با اقتدار تیم والیبال چین را در سه ست پیا پی شکست دهد و تیم والیبال ساحلی الف ایران نیز در رقابت با تیم ب ایران به پیروزی دست یافت.

ایران همچنان در رده چهارم جدول توزیع مدال‌ها باقی ماند، اما با کسب هفتمین مدال طلای کشورهای هنگ‌کنگ و تایلند، رقابت بین ایران و این تیم‌ها داغتر از قبل شده است. البته با آغاز مسابقات کشتی فرنگی، روزهایی طلایی برای کاروان ورزش ایران پیش‌بینی می‌شود. تا پایان روز هشتم بازی‌ها از بین ۴۵ کشور، سی کشور موفق به کسب مدال شدند

روز نهم

شگفتی کشتی فرنگی

در نهمین روز همه در انتظار درخشش حمید سوریان در کشتی فرنگی بودند اما این دو کشتی گیر دیگر ما بودند که توانستند مدال طلا بگیرند و حمید سوریان در عین ناباوری بعد از دو جدال سخت با کشتی گیران غدر دو کره، به کشتی گیر ژاپنی باخت و حتی در دیدار رده بندی نیز حریف قزاق نشد و به مدالی دست پیدا نکرد. اما سعید نوروزی و سعیدعبدولی موفق شدند با دلاوری شایسته دو مدال طلا برای ایران کسب کنند و جمع مدال های طلای ما را به عدد ۱۰ برسانند. تیم والیبال ما نیز که شروع بدی داشت و گیم اول را به قطر باخته بود در سه گیم بعدی جبران کرد و به مرحله بعد راه یافت. اما در بسکتبال تماشاچیان ایرانی را جان به لب کرد و سرانجام با اختلاف یک امتیاز، ۷۳ به ۷۲ چین تاپیه را برد و منتظر بازیهای بعد ماند. در این روز یک مدال نقره ارزشمند نیز در پرتاب چکش نصیب ایران شد. در پایان روز نهم تیم ایران همچنان در جای چهارم ایستاده و با توجه به ادامه کشتی ها و رشته های ورزشی دیگر می تواند تعداد مدال های طلایش را تا دو برابر هم برساند.

■

محمد باقری معتمد – قهرمان تکواندو

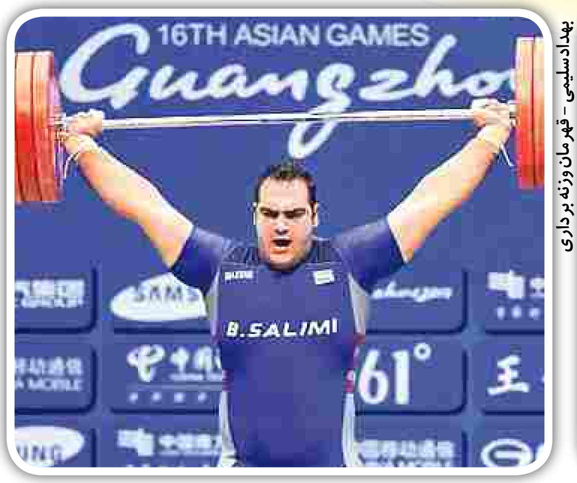

بهداد سلیمی – قهرمان وزنه برداری

محسن شادی – قهرمان قایقرانی

به عوض آنکه به تاریکی لعنت فرستید، یک شمع روشن کنید • کنفوسیوس

جایزه ۱٬۴۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ تومانی سازمان تربیت بدنی به جاعلان نام خلیج فارس

جعفر محمدی - مدیر مسوول عصر ایران

آن طور که سازمان تربیت بدنی اعلام کرده، در سفر کنونی آقای علی سعید لو به چین (که به مناسبت بازی‌های آسیایی گوانگ ژو صورت گرفته) مقامات این سازمان، قراردادی یک میلیارد یورویی (هزار و چهارصد و ده میلیارد تومان) با چینی‌ها منعقد کرده‌اند تا در ایران چند پروژه ورزشی احداث کنند.

درباره این خبر ذکر ۴ نکته ضروری به نظر می‌رسد و انتظار می‌رود مسوولان در این‌باره به افکار عمومی پاسخ دهند:

۱ - کل مبلغی که قانون بودجه سال ۱۳۸۹ در فصل «تربیت بدنی» مقرر داشته، ۱۰۰۳ میلیارد تومان است. این رقم را مقایسه کنید با ۱۴۱۰ میلیارد تومانی که قرار است سازمان تربیت بدنی به یک شرکت چینی (ستیک) بدهد تا مشخص شود که این قرار داد چه عدد و رقم بزرگی را شامل می‌شود! از این رو، مردم حق دارند بپرسند که قرار است با این پول دقیقاً چه اتفاقی بیفتد و شرکت چینی چه خدماتی را در برابر این لقمه چرب، به ورزش ایران خواهد داد؟ مسوولان تربیت بدنی باید متن قرارداد را عیناً منتشر نمایند تا هیچ شائبه ای در میان نباشد.

۲ - باید مشخص شود که اساساً چه لزومی داشته که چنین قراردادی با چینی‌ها منعقد شود؟ آیا واقعاً نیروهای داخلی در بخش‌های مختلف خصوصی و دولتی از عهده احداث این پروژه‌ها برنمی‌آمدند که آقایان مجبور شده‌اند دست به دامن چینی‌ها شوند؟! مگر قرار است چه فناوری‌های عجیب و غریبی در ساخت بناهای ورزشی این قرارداد مورد استفاده قرار گیرد که در داخل وجود نداشت؟ آیا کشوری که متخصصان و پیمانکارانش در حد استانداردهای بین المللی سد و نیروگاه و پالایشگاه و تاسیسات هسته ای و... می‌سازند، این قدر توان ندارد که تاسیسات ورزشی مورد نیازش را بسازد؟ این دوگانگی را چگونه می‌توان هضم کرد؟ از این رو مصرانه از مسوولان سازمان تربیت بدنی می‌خواهیم توضیح دهند که چرا به جای آن که این پول بزرگ را در داخل هزینه کنند، ترجیح داده اند آن را به یک شرکت چینی بدهند؟ یکی از مسوولان سازمان تربیت بدنی در این باره بعد از کلی تعریف و تمجید از شرکت چینی طرف قرارداد ابراز امیدواری کرده که با انعقاد این قرارداد بتوانیم از فناوری «فوق مدرن» شرکت چینی استفاده کنیم؛ بسیار بجاست توضیح دهند که منظورشان از فناوری فوق مدرنی که قرار است با این یک میلیارد یورو پول نفت این مردم وارد ورزش کشور شود، چیست؟

۳ - با توجه به رقم بالای قرار داد و با یادآوری اصل ۷۷ قانون اساسی که مقرر می‌دارد «عهدنامه‌ها، مقاوله‌نامه‌ها، قراردادها و موافقت‌نامه‌های بین‌المللی باید به تصویب مجلس شورای اسلامی برسد» از مجلس شورای اسلامی انتظار می‌رود این موضوع را با دقت هر چه تمامتر مورد بررسی قرار دهد تا خدای ناکرده، چنین پول زبان بسته و هنگفتی بدون اجازه و نظارت مجلس، از کشور خارج نشود.

۴ - امضای این قرارداد که به مثابه تقدیم یک امتیاز بزرگ مالی به چینی‌هاست، در حالی صورت می‌گیرد که چند روز پیش از آن، در مراسم افتتاحیه بازی‌های آسیایی در گوانگ ژوی چین، برگزار کنندگان مراسم، از نام جعلی خلیج ع ر ب ی به جای نام تاریخی خلیج فارس استفاده کردند و مسوولان ایرانی حاضر در مراسم نیز در اعتراض به این موضوع افتتاحیه را ترک نمودند که با پادرمیانی نخست وزیر چین و قول وی برای پیگیری موضوع، به جایگاه بازگشتند. حال سوال اینجاست که وقتی قرار بوده امتیازی به بزرگی یک میلیارد یورو به چینی‌ها داده شود، چرا مسوولان ورزش کشور، امضای قرار داد را منوط به عذرخواهی رسمی مقامات چین به خاطر جعل نام خلیج فارس و توهین به ایرانی‌ها و جبران این امر نکردند؟

واقعاً به هیچ وجه پذیرفتنی نیست که در مقابل جعل و توهین آشکار چینی‌ها، آقایان نه تنها واکنشی جدی از خود نشان نداده اند، بلکه به آنها جایزه هم می‌دهند! با این رفتارهای منفعلانه برخی مسوولان، آیا می‌شود از دیگران انتظار داشت که حرمت مان را حفظ کنند؟

باور کنید «غیرت» متاعی بس ارزشمند است.

کلاهبرداری تورها در بازی های گوانگ ژو

برخی تماشاگرانی که با تورهای ورزشی برای تماشای رقابتهای ورزشکاران ایران در شانزدهمین دوره بازیهای آسیایی به گوانگ ژو چین آمده اند، بدون داشتن بلیت پشت درهای سالن‌ها می مانند و به دلیل کلاهبرداری تورها قادر به تماشای رقابتها نیستند. به گزارش زیر توجه کنید:

...از لباسی که به تن و پرچمی که در دست دارد و بگو مگویی که در مقابل ورودی سالن انجام می دهد مشخص است که یکی از هواداران ایرانی است که می‌خواهد دیدار ورزشکار هموطنش را تماشا کند اما این اجازه به او داده نمی شود چون بلیت ندارد!

اهل اصفهان است. تنها دلیل اینکه این روزها در گوانگژو به سر می‌برد این است که بازی های آسیایی ۲۰۱۰ در جریان است و او به چین آمده تا از نزدیک تماشاگر رقابت ورزشکاران ایرانی در این رویداد بزرگ باشد. اما یک ساعت، دو ساعت ... انتظار، انتظار ....، این دومین روز است که پشت در ورودی سالن مانده به این امید که شاید یکی از تماشاگران ایرانی حاضر در سالن شود.

خودش را احمد معرفی می کند و می گوید که همراه با همسرش برای دیدن این بازی ها به گوانگ ژو آمده است. احمد گفت: «چون خودم هم اهل ورزش هستم ذوق و شوق زیادی برای دیدن این بازی‌ها دارم. برایم رشته و تیم مهم نیست. دیدن یک بازی پرهیجان را دوست دارم. برای این بازی ها هم واقعا دوست دارم در سالن باشم. به خصوص وقتی ایرانی‌ها پیروز می شوند و پرچم ایران به اهتزاز در می آید».

«تو هم که هنوز اینجا هستی، هر چی اصرار کردم اجازه نداد برم داخل. بلیت هم که پیدا نمی‌شه. موندن اینجا فایده ای نداره. بیا از حالا به فکر بلیت بازی روز بعد باشیم....». این حرف های یک ایرانی دیگر بود که نفس‌نفس‌زنان به طرف احمد می آمد. اردلان دوست و همسفر او بود. او هم که چشمان منتظرش مانند دوستش رنگ ناامیدی گرفته بود در پاسخ به این سوال که «شما هم مشکل ورود به سالن دارید؟» گفت: «ای بابا، چند روز است در گوانگ ژو هستیم اما بازی ها را ندیدیم یا اینکه از تلویزیون دیدیم. کاری که در ایران هم می‌توانستیم انجام دهیم.»

این دو تماشاگر ایرانی و تماشاگرانی مانند او در حالی حسرت به دل از حضور در سالن بازی‌ها هستند که پیش از آغاز بازی‌های آسیایی گفته شده بود که این بار تماشاگران ایرانی مشکلی بابت حضور در سالن‌ها نخواهند داشت چون برای سازماندهی آنها برنامه ریزی شده است. محسن خدایی، نماینده کمیته ملی المپیک در چین که مسوولیت رسیدگی به امور هواداران را هم دارد در این زمینه و مشکلات پیش آمده توضیح داد:

برنامه سازماندهی هواداران مربوط به ایرانی های مقیم چین است. تا حالا آنها بدون دردسر وارد سالن شده‌اند. افرادی که برای حضور در سالن مشکل پیدا کرده‌اند کسانی هستند که در قالب تورهای ورزشی به چین آمده‌اند اما اینجا بدون بلیت رها شده اند.

خدایی در این زمینه توضیحات کاملی داد و گفت: تورهای ورزشی که به چین آمده‌اند موظف به تهیه بلیت برای اعضای کاروان خود هستند اما سر بسیاری از آنها (اعضای تورهای ورزشی) کلاه گذاشته‌اند چون برایشان بلیتی تهیه نشده است. آن وقت این موضوع به

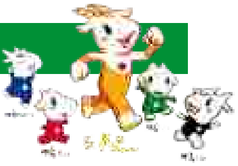

حضور ماموران ویژه امنیتی برای دسته فوق سنگین وزنه برداری

به دلیل اهمیت بالای دسته پایانی رقابت‌های وزنه برداری بازی‌های آسیایی گوانگ ژو، تیمی ویژه برای ایجاد امنیت کامل در محل سالن حاضر شده اند.

دسته فوق سنگین رقابت‌های زنان و مردان وزنه برداری بازی‌های آسیایی به دلیل داشتن اهمیت بالا همیشه مورد توجه بیشتری قرار گرفته است و بر همین اساس در شانزدهمین دوره این بازی‌ها و در آخرین روز رقابت‌های وزنه برداری، گروهی ویژه از ماموران امنیتی ضمن بازدید از بخش‌های مختلف سالن، برای ایجاد امنیت بهتر در سالن حاضر شدند. حضور احتمالی مسوولان سیاسی کشورها نیز خود مزیدی بر علت شده تا تدابیر امنیتی ویژه‌ای در سالن وزنه برداری گوان دونگ دیده شود. در این رقابتها حضور ویژه ماموران امنیتی، برخی مسوولان امنیتی چینی نیز حضور داشتند که به صورت مستمر فعالیت‌های آنها با دوربین‌های عکاسی و تلویزیونی پوشش داده می‌شد.

اخطار کنفدراسیون آسیا به بحرین

کنفدراسیون هندبال آسیا به تیم بحرین برای رفتار غیر ورزشی برابر تیم ایران اخطار داد.

داود توکلی رییس کمیته داوران کنفدراسیون هندبال آسیا و عضو هیات رییسه فدراسیون جهانی که در گوانگ ژو بسر می‌برد، با اعلام این خبر افزود: در جلسه اضطراری انضباطی کنفدراسیون هندبال آسیا رفتار غیر ورزشی تیم بحرین در بازی با تیم ایران را به طور دقیق بررسی کردیم و اخطار شدیداللحنی به سرپرست این تیم داده شد که در صورت تکرار این عمل، جریمه سنگینی به فدراسیون هندبال این کشور تعلق خواهد گرفت.

داود توکلی ضمن ابراز رضایت از عملکرد داوران این مسابقه، اعلام کرد: عمل غیر ورزشی تیم حریف نمی‌تواند کوچک‌ترین خدشه‌ای به توان بالا، روحیه عالی و شادابی تیم کشورمان وارد کند و ملی‌پوشان با منش خود به عنوان ورزشکاران نمونه، خاطره به جا ماندنی از این مسابقه در تاریخ هندبال کشورمان رقم زدند.

توکلی با اعلام این که ۱۲ کوبل داوری حاضر در این مسابقه‌ها از میان آماده‌ترین داوران بین‌المللی هندبال آسیا برگزیده شدند، افزود:

همه روزه مسابقه‌های این دوره با پیشرفته‌ترین نرم‌افزار مختص ناظرین و آنالیز بازی به داوران ارائه می‌شود و تاکنون از قضاوت‌ها رضایت داشتیم. البته طی روزهای آتی و با مشخص شدن تیم‌های صعود کننده به مرحله نیمه نهایی از میان بهترین‌ها برای قضاوت این دیدارها استفاده خواهیم کرد.

اسم کمیته ملی المپیک تمام می‌شود. در حالیکه تهیه بلیت برای تورهای ورزشی وظیفه ما نیست.

نماینده کمیته ملی المپیک در چین با تاکید بر اینکه بلیت بازی‌ها از کمیته برگزارکننده بازی ها خریداری می‌شود، تصریح کرد: قیمت بلیت‌ها برای رشته‌های مختلف فرق دارد اما در مجموع گران نیستند. ما به دستور دبیر کل کمیته ملی المپیک (افشارزاده) این بلیت‌ها را به صورت رایگان از کمیته برگزارکننده بازی‌ها برای ایرانی‌های مقیم چین تهیه می کنیم. حتی برای انتقال آنها به سالن بازی‌ها هم به طور رایگان اتوبوس در اختیارشان قرار می‌دهیم. تا حالا ۲۷ هزار یوآن فقط هزینه اتوبوس‌ها شده است.

خدایی در پاسخ به این سوال که «این امکان وجود نداشت که تهیه بلیت برای تورهای ورزشی هم توسط شما انجام شود؟» یادآور شد:

در مجموع که حجم بلیت‌ها محدود است چون شهردار گوانگ‌ژو درصد قابل توجهی از بلیت ها را از کمیته برگزارکننده بازی‌ها گرفته و در اختیار مردم عادی این شهر قرار داده است. اما بازهم تهیه بلیت غیرممکن نیست به شرطی که از قبل هماهنگ شده باشد.

مسوول رسیدگی به امور هواداران ادامه داد: با این حال اگر از قبل هماهنگ شده بود برای آنها هم بلیت تهیه می‌شد. همین چند روز پیش ۲۰۰ بلیت داشتیم و ۵۰۰ بلیت هم از بازار آزاد گرفتیم تا در اختیار تورهای ورزشی قرار دهیم. اما در کل کسانی که با تورهای ورزشی به گوانگ ژو آمده‌اند شاکی هستند چون می گویند سرشان کلاه گذاشته‌اند.

نماینده کمیته ملی المپیک در بخشی از صحبت‌های خود با یادآوری اینکه گوانگ ژو شهری تجاری به حساب می آید، گفت: البته ناگفته نماند که خیلی از ایرانی‌ها به قصد بیزینس همراه با تورهای ورزشی به گوانگ ژو آمده‌اند. به همین دلیل است که حجم تماشاگران در دیدارهای شب بیشتر از روز است! اما در کل تعداد شاکیان تورهای ورزشی و کسانی که می گویند سرمان کلاه رفته، کم نیست.

ورزشکاران ایران تا به امروز که وارد نهمین روز شانزدهمین دوره بازی های آسیایی شده‌ایم، یکی پس از دیگری رقابت‌های خود با حریفانشان را برگزار کرده‌اند در حالیکه کمتر باری از سوی «جمعیت قابل توجه» تماشاگران ایرانی مورد تشویق قرار گرفته‌اند. به جز در رشته‌های تیمی که بازهم تعداد تماشاگران آنها نسبت به آنچه گفته می‌شد، قابل توجه نیست.

مسافران مجلس به گوانگ ژو

حجت الاسلام حسن ملک محمدی، مقداد نجف نژاد و علی اصغر یوسف نژاد، ۳ نماینده مجلس شورای اسلامی، در گوانگ ژو به سر می‌برند. آنها در شرایطی عازم این مسافرت شده‌اند که مجلس درگیر تصویب لایحه مهم و تاثیر گذار پنجم توسعه است. سفر این ۳ نماینده به چین برای تماشای دیدارهای شانزدهمین دوره بازی‌های آسیایی در حالی صورت گرفته که همواره انتقادات فراوانی به اعزام بی دلیل مدیران و مسوولان وجود داشته است.

حال به معرفی بیشتر این ۳ نماینده می پردازیم.

نماینده‌ای که رئیس کمیسیون فرهنگی است!

حجت الاسلام حسن ملک محمدی رئیس کمیسیون فرهنگی کمیته ملی المپیک هم هست. وی در دوران ریاست محمد علی آبادی به این سمت منصوب شد. این در حالی است که در سال جاری، خبری مبنی بر برگزاری نشستی در این باره از سوی این کمیسیون منتشر نشده است. ملک محمدی همزمان با این سمت‌ها، مدیرعاملی بنیاد بین‌المللی غدیر را نیز برعهده دارد.

از هیئت مدیره استقلال تا گوانگ ژو

مقداد نجف نژاد دیگر نماینده مجلس است که بار سفر به گوانگ ژو را بسته است. وی که نماینده مردم بابلسر و فریدونکنار در مجلس شورای اسلامی است، ریاست کمیته فوتبال مجلس را هم برعهده دارد. درباره تعداد جلسات این کمیته و میزان اثر گذاری آن در ورزش، اطلاع دقیقی در دست نیست. همگان نجف نژاد را با دوران کوتاه مدیریتش بر استقلال به یاد می آورند. این تیم پرهوادار در دوران مدیریت وی، از حضور در لیگ قهرمانان آسیا محروم شد. دلیل این اتفاق نیز ارسال دیر وقت فهرست بازیکنان این تیم به کنفدراسیون فوتبال آسیا در مالزی بود که پدیده‌ای نادر در ورزش و فوتبال ایران بود.

نماینده صنعتی، ورزشی و مشاوری!

علی اصغر یوسف نژاد ازدیگر نمایندگانی است که کاروان اعزامی به بازی‌های آسیایی را همراهی می کند. وی نماینده مردم ساری در مجلس شورای اسلامی است که سخنگوی کمیسیون صنایع و معادن نیز به شمار رفته و در زمره نمایندگان اقلیت است. وی یک سال مدیرعامل تیم فوتبال شهرداری ساری بوده و در هیئت رئیسه برخی فدراسیون‌های ورزشی نیز حضور داشته است. او در کنار این فعالیت‌های صنعتی و ورزشی، مشاور برخی وزرا نیز بوده است. یوسف‌نژاد همچنین مشاور سازمان جهانی صنایع آموزشی سوئد، مشاور فدراسیون ورزش‌های رزمی و... عضو هیئت علمی دانشگاه است. این ۳ نماینده در حالی عازم گوانگ ژو شده اند که نماینده فعالی مانند حجت‌الاسلام سیدجلال یحیی‌زاده (نماینده مردم تفت و میبد و رئیس کمیته تربیت بدنی مجلس شورای اسلامی) چنین مسافرتی را قبول نکرده است.

گرفتاری و بیچارگی نتیجه اعمال نارواست • حکمت چین

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

- آن چک را خود اعظم‌خانم از دسته‌چک شوهرش کش رفت و یک روز که آقاشریف داشت وضو می گرفت و «مهر انگشتری‌اش» را از دستش در آورده و کنار آیینه گذاشته بود، اعظم‌خانم تر و فرز دوید و مهر را کوبید پای چک و... چند روز بعد هم من «اصغر» یکی از رفقام را بهش معرفی کردم و... بقیه قصه هم اینطوری شد که پنجاه هزار تومان گیر آن رفیقم اصغر آمد، صدهزار تومان نصیب من شد و اعظم‌خانم هم با دو میلیون و هشتصد و پنجاه هزار تومان شوهرش یک خانه خرید که اجاره‌اش داده!...

این ماجرا را وقتی من شنیدم، صلاح ندیدم موضوع را علنی کنم، چرا که یقین داشتم اگر آقاشریف بفهمد زنش چه کرده، حتماً اعظم‌خانم را طلاق می‌دهد و...، تا اینکه گذشت و گذشت و...، حالا متوجه منظورم شدید؟ پس برویم ادامه ماجرا؛ ماشین را کنار منزل اعظم‌خانم — در یکی از خیابانهای فرعی ولیعصر، بالای نیایش — پارک کردم و وارد خانه آقاشریف شدم، از شما چه پنهان همه تحویلم گرفتند جز اعظم‌خانم که تا مرا دید رو به مرضیه‌خانم گفت: «می‌خواستی بقیه بچه‌های محل قدیمی را هم خبر کنی...، فکر کردی چون «محسن» نویسنده است می‌تونه پادرمیانی و منو راضی کنه؟ [و بعد خطاب به من و با لحنی توهین‌آمیز ادامه داد] بفرمایین آقا... بفرمایین که اینجا هیچکس از دیدن شما خوشحال نمی‌شه...!»

آقاشریف و مهدخت و مرضیه‌خانم و... همگی به «مادر عروس» داشتند اعتراض می کردند که من ساکتشان کردم و به اعظم‌خانم گفتم: «اتفاقاً مطمئنم که خود شما بیشتر از همه از دیدن من خوشحال خواهید شد...» و سپس برخلاف میلش او را کشاندم داخل آشپزخانه و به آرامی گفتم:

- ناصرخان سلامتون رسوند... یادتون که نرفته؟ منظورم «ناصر شرخر» است! بعد هم پیغام داد که اگر باز هم از آن چکها توی دست و بال‌تون دارین، هم خودش در خدمت شماست و هم «اصغر آقا»...!

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، چه کیفی کردم وقتی رنگ صورت اعظم خانم شد به رنگ «روژ لب» قرمزش! زن بیچاره طوری جا خورد که حتی سوال نکرد من از کجا این ماجرا را می‌دانم؟ او فقط می‌دانست اگر «آقا شریف» از ماجرا با خبر شود، در سن شصت سالگی باید از شوهرش طلاق بگیرد؟ خلاص! همه دیالوگ‌های رد و بدل شده میان من و اعظم خانم دو دقیقه هم طول نکشید! اما این زن «مار خورده افعی شده» که خوب بلد بود برای شیطان هم «کلاس خصوصی تدریس» بگذارد!! سری تکان داد و بلافاصله اشک به چشمانش نشاند و برگشت میان جمع و با صدای بغض‌آلودش گفت:

- انگار با قسمت نمیشه جنگید؛ محسن یک پیغام از مادر خدا بیامرزش برام آورد که منقلبم کرد؛ گویا اون خدابیامرز یکروز به پسرش گفته؛ «چقدر پرهام و مهدخت به همدیگه میان... خدا کنه با هم عروسی کنند» منم که نمی‌تونم روی حرف آن خدابیامرز «نه» بگم؟ پس مبارک باشه!

راستش را بخواهید «اعظم خانم » چنان قشنگ این فیلم را بازی کرد که خودم هم دقایقی باورم شد «مادر» بهشت نشسته‌ام» لابد این پیغام را داده، اما من از یاد برده‌ام؟! وقتی من این حال را پیدا کردم، حسابش را بکنید بقیه چه حالی داشتند: هلهله به پا کردند و نقل پاشیدند و مبارک باد خواندندو ... بعد هم طبیعی بود که من بمانم و در شادی کوچکشان شریک شوم: شیرینی بود که می‌آوردند و کیک بود که می‌خوردم و... [که ایکاش کوفت زهرمار می کردم و ایکاش زهر هلاهل میل می‌فرمودم!!!] علی ایحال، حدود ۴۵ دقیقه دیگر نشستم و پس از اینکه مطمئن شدم عروسی فردا پا برجاست؛ خداحافظی کردم و در حقیقت یک ساعت پس از ورودم به آن خانه؛ از آنجا خارج شدم و خوشخوشخوان و خنده کنان بطرف ماشین راه افتادم و دست کردم داخل جیبم دنبال سوئیچ و ... اما نبود... سوئیچ بود؛ ماشین سر جایش نبود! یخ کردم... وارفتم... نمی‌دانم تا حالا اینطور شده‌اید یا نه؟ که آدم فکر می کنه همه اتفاقات را دارد در خواب می‌بیند؟

گیج و منگ شده بودم، باورم نمی‌شد ماشین مرا دزدیده باشند [من هم جزو کسانی هستم که همیشه فکر می کنم مرغ همسایه فقط غاز است] مثل آدم‌های خل و چل اینسو آنسو می‌دویدم، طوری جنون گرفته بودم که تا چهار تا کوچه آنطرف‌تر هم دنبال ماشینم می گشتم و با خود می گفتم، «شاید حواسم نبوده و در کوچه‌های دیگر پارک کرده‌ام؟! تا اینکه به خود آمدم و باور کردم آنچه را که باورش برایم سخت بود، که ماشینم را ربوده‌اند! شاید فکر کنید دنیایم خیلی کوچک است که برای ربوده شدن یک اتومبیل معمولی آنطور به هم ریختم؟ شاید هم دنیایم کوچک باشد؟ اما این را می‌دانم که شما حتی اگر یک جفت جوراب را با عرق جبین خریده باشید و آن را از دست بدهید - یعنی جورابتان را کف بروند - قاطی می کنید، من که بابت هر ریال از آن پراید هاچ‌بک، صد قلم یک غاز «زده بودم که دیگر جای خود دارد! هر چه بود رفت... ماشین پر... پراید پر...

***

توضیح اشاره اول؛ حالا فهمیدید چرا آرزو می کنم لااقل خواننده «این داستان زندگی» یک سارق باشد؛ آن هم سارقی که پراید مرا در کوچه صداقت ربوده؟ نمی‌دانم؟ شاید با خواندن این چند جمله به خود بیاید تا برایش بگویم، جمالت را عشق است... فقط همین!

توضیح اشاره دوم؛ رفیقم همیشه می گوید: «آن که در این بزم مقرب‌تر است جام بلا بیشترش می‌دهند»

همانطور که در ابتدا هم نوشتم؛ من اصلاً لیاقت ندارم که «مقرب این بزم» باشم؛ اما انگار «جام بلا» را باید نوش جان کنیم! ولی فقط بعضی وقتها اینطور حکمت‌های خدا را سر در نمی‌آورم و از خودش (با همان رو راستی که همیشه با او دارم) می‌پرسم؛ اوستا کریم... ما که هیچ وقت بد کسی را نمی‌خواهیم؟ پس چرا گاهی اوقات اینطور می‌شه و... استغفرالله؛ ما راضی هستیم به رضای خدا» لابد خیری در این کشیده‌ها هست که من نادان نمی‌دانم!

***

راستی یک چیز یادتان نرود؛ هر کجا یک پراید هاچ‌بک مشکی رنگ به پلاک - ۳۳۸ و ۶۶ ایران ۴۴ - دیدید معطل نکنید و با مشت بگذارید پای چشم راننده‌اش، نگران دیه‌اش هم نباشید؛ بقیه‌اش با من! والسلام ■

داستان آلفرد هیچکاک

بقیه از صفحه ۵۵

ـ اوه خانم بوکارت پس شما سلامت هستید؟ خدا را شکر واقعاً شانس آوردید که از دست آن سارق نجات یافتید، حتماً این دو روز برای شما تلخ و سخت بود.

ـ بله آقای رئیس! من خوب می‌دانم که این مسأله برای شما حدود ۵۰۰هزار دلار تمام شده من این محبت شما را هرگز فراموش نمی‌کنم.

رئیس بانک جواب داد: اختیار دارید خانم! مهم این است که جان شما نجات پیدا کرد. شما الان کجا هستید مأموران پلیس به دنبال شما هستند. آنها سوالاتی از شما دارند. شمابايد حتماً به اداره پلیس مراجعه کنید!

زن گفت: نه! این غیرممکن است، چرا که سارق بانک مرا تهدید کرده که اگر با پلیس ارتباط برقرار کنم، مرا خواهد کشت! ببخشید... من باید بروم الان قطار حرکت می کند. بابت پول باز هم متشکرم!

و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

رئیس بانک فوراً با کارآگاه تماس گرفت و او را در جریان گذاشت. کارآگاه که نمی‌خواست آن زن را از دست بدهد، فوراً مأمورانی به ایستگاه راه آهن و فرودگاه فرستاد تا همه مسافران را زیر نظر بگیرند و اگر زنی به آن نشانی دیدند مانع رفتن او شوند.

نیم ساعت بعد در فرودگاه آن زن لاغر اندام به اتفاق مرد جوانی دیده شد. که هر دو توسط مأموران دستگیر و به ادارهٔ پلیس فرستاده شدند. پس از بازجویی از آنها، دو راز بزرگ فاش شد. اول آنکه مرد جوان همان دزد نقابدار بود که به بانک دستبرد زده بود. دوم آنکه زن جوان همسر او بود در واقع طبق نقشهٔ قبلی او در بانک همسر خود را به عنوان گروگان ربوده و در مقابل رهایی همسرش ۵۰۰ هزار دلار پول گرفته بود! ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست

فروردین

برخلاف آنچه که فکر می کنید خوش‌شانس هستید و با وجود مشکلات زیادی که پیش رو دارید روز به روز پیشرفت می کنید ودلگرم اید.

دوست داشتنی و بامحبت‌اید و به عبارتی نمی‌شود شما را دوست نداشت و اگر گاهی هم به در بسته بر می‌خورید باید عاقلانه قفل آن را باز کنید البته حلاجی و دقت هم جای خودش را دارد تا به هیچ وجه باعث آزار اطرافیان نشوید و انرژی تان را بین مسائل مختلف پخش نکنید، چون لازم است روی آن هدف خاص‌تان تمرکز داشته باشید.

اردیبهشت

خون گرم و باصفااید و رفتار پسندیده‌ای دارید و همت شما عالی است و در هدفتان ثابت قدم می‌مانید، ولی نمی‌دانم چرا این روزها کارهایتان کند پیش می‌رود و شما را گاه ناراحت و گاه غمگین می کند، در حالی که باید بدانید چشم انداز وسیعی را پیش رو دارید، پس عشق را سرلوحه کارتان قرار دهید تا بتوانید خردمندانه تصمیم بگیرید و از خدای مهربان توانایی و سلامتی، سرافرازی را بخواهید که نعمتی بالاتر از آن وجود ندارد و تحت هیچ شرایطی نخواهید مسائل را پیچیده کنید که سادگی زیباست!

خرداد

شما انسان کاملی هستید و بسیار خوش برخورد و به خودتان نیز افتخار می کنید، ولی به این راحتی‌ها هم راضی نمی‌شوید و دلتان می‌خواهد بندبند وجودتان احساس رضایت کند و من فکر می کنم در این شرایط نیز اعتقادات خودتان را رها نخواهید کرد باید فکری کنید و مسائل را بیشتر تجزیه و تحلیل نمایید و کینه را برای همیشه از دلتان بیرون کنید و برای رسیدن به آن نیز احتیاج به راهنمایی دارید و نباید عشق را از خودتان دریغ کنید تا بتوانید از درون و عمیقاً متقاعد شوید.

تیر

کنجکاوتر از قبل شده‌اید و لازم است که به اندیشه‌های خود سر و سامان ببخشید و گرمای وجودتان را وسعت دهید و نیت شما خیر و درست و افکارتان منطقی است و با همان اعتقادی که دارید پیش می‌روید.

رسم و رسوم زندگی را خوب می‌دانید و رعایت می کنید و برای همین است که دعای معنوی خوبی را پشت سر دارید. در ضمن برای پیش برد آن کار مورد نظرتان به تسهیلاتی احتیاج دارید. نه مکار بودن و مطمئن باشید اگر خدا را مد نظر دارید موفق هستید و در آینده همه چیز در زندگی شما خوب تمام می‌شود.

مرداد

عاقل و فهمیده‌اید و بزرگ‌منشی خاصی دارید و با نگاه به دوردست‌ها از سنگلاخ زندگی به سلامت عبور کرده‌اید.

به تنهایی احتیاج دارید که این به راحتی قابل درک است. دوست خوبم! سخت کار می کنید و شایسته یک پاداش خوب هستید، ولی در این روزها بعضی از خواسته‌های شما دور از دسترس است و برای رسیدن به آن نیاز به زمان دارید اما با تمامی این‌ها یقین دارید، که درست عمل می کنید، چون به شانس اعتقادی ندارید و فکر می کنید که وجود هر چیزی علتی دارد که باید آن را کشف نمایید.

شهریور

انسان شایسته‌ای هستید و لیاقت محبت را دارید و قدرشناسی خود را اعلام می کنید. از خشونت بیزارید و گاهی نیز نمی‌توانید هر احساسی را که دارید بروز دهید و بیشتر اوقات احساس تنهایی می کنید. نگران‌اید و در عین حال دلخور، ولی نباید زود عکس‌العمل نشان دهید.

دوست خوبم! استرس خود را به شکل مناسبی تخلیه کنید چون خوب می‌دانید که برای آرامش روحتان هر کاری را که از دستتان بر می آید باید انجام دهید و در این صورت است که هیجان‌زده می‌شوید و می‌توانید بی‌محابا عمل کنید، چون شما خوب می‌دانید که چگونه از خودتان دفاع کنید.

مهر

ارزش‌ها و باور و اعتقادات خاص خودتان را دارید و در راستای آنها حرکت می کنید و قدم بر می‌دارید. به ناحق در مورد شما قضاوتی شده که دل شما را به درد آورده و قصد مطرح کردن آن را هم ندارید چون دوست ندارید محبت را گدایی کنید. اما وقتش رسیده که در این روزها پازل نیمه کاره خود را تکمیل کنید و دلخوری‌هایتان را کنار بگذارید تا بتوانید نفس راحتی بکشید و ذهنتان را آزاد سازید و به مسائل مهم‌تر برسید. چون همانگونه که می‌دانید روزگار با هیچ کس شوخی ندارد و در پایان باید بگویم که آزادی عمل و استقلال‌تان را به هر قیمتی که شده حفظ نمایید.

آبان

ذوق و سلیقه خوبی دارید و صلاح کارتان را خوب می‌دانید و جزئیات را به دقت تشخیص می‌دهید و در واقع همیشه می‌توانید رهبر قابل قبولی باشید و شایستگی‌اش را دارید. دوست خوبم! شما همیشه نیرومند و سربلند خواهید بود، ولی نمی‌دانم چرا زود جوش می‌آورید و حاضر به عذرخواهی نمی‌باشید، در حالیکه گاه با یک لبخند می‌توانید نشان و منزلت خود را حفظ کنید و دقت داشته باشید تا تحت هیچ شرایطی درجا نزنید و با تکیه و توکل به خدا حرکت کنید و یقین داشته باشید که موفق هستید.

آذر

کمال‌گرایید و قاطع. و به ندرت پیش می آید که اشتباه کنید و به خود و تصمیم‌هایی که می‌گیرید اعتماد دارید. مدتی است که وابسته شده‌اید که باید آن را دقیق ارزیابی کنید، چون احتمال خطا برای هر انسانی وجود دارد، حتی شما.

دوست خوبم! دلواپسی را از خودتان دور سازید و مشکلات کارتان را به منزل نبرید و بخواهید هر آنچه را که در نظر دارید تبدیل به احسن کنید و در این روزها اصلاً سر به سر دیگران نگذارید چون در زندگیتان به اندازه کافی مشغله دارید.

دی

خوش‌بین هستید و حواستان را کاملاً روی استعدادهای خود متمرکز کرده‌اید، شعور و مهربانی خاص خودتان را دارید و با تمام قوا تلاش می کنید که چرخ وفلک زندگی‌تان را بچرخانید تا اوضاع بر وفق مراد باشد.

دوست نازنینم! آهسته حرکت کنید، ولی باید از تمام هوشتان کمک بگیرید چون شما در حال رشد هستید و مسیرتان حالت صعودی دارد، پس از ایراد گرفتن پرهیز، و سادگی خود را تقویت کنید چرا که هر آنچه که از دل برآید با سادگی همخون است!

بهمن

شما بهتر از هر کسی به این اعتقاد دارید که حق گرفتنی است، پس تردید را از دلتان بیرون کنید و پا پیش بگذارید که حالا وقتش رسیده. دلتنگ کسی هستید که دلتان برای دیدنش می‌سوزد، ولی بزودی این مشکل برطرف می‌شود.

دوست خوبم! پیوند عاطفی خود را حفظ کنید و پای غرورتان را وسط نکشید که اصلاً جای مناسبی برای این کار نیست وامیدوارم که بتوانید خودتان را قانع کنید و به قولتان وفادار بمانید.

درضمن اگر انتظار اطرافیان از شما زیاد است این به رفتار شما بر می گردد که اگر دوست ندارید کافیست سرتان به کار خودتان باشد.

اسفند

دلتان گرفته و به قول خودتان در حال انفجار است، فکر و خیال زیادی دارید، ولی این را خوب می‌دانید که مشکل شما به دست خودتان حل خواهد شد. نمی‌دانم چرا این گونه دوست دارید که به هر جایی سرک بکشید، در حالیکه وانمود می کنید از آرام بودن لذت می‌برید و با این کار به اوج می‌رسید!

درضمن می‌خواهم یادآوری کنم برخلاف آن چه که شما می‌گویید شغلتان می‌تواند انتظارات را برآورده کند، پس آن را منبع نارضایتی خود قرار ندهید که چاره کار جای دیگری است و شما بهتر از من آن را می‌دانید، دقت کنید!

یک قطعه نان چیز مهمی نیست اما برای ولگردی که از گرسنگی می‌میرد همه چیز است

●ژرژ سرویت

برای من نیز اتفاق افتاده است

مترجم: فاطمه دارابی

کنت جاویدان

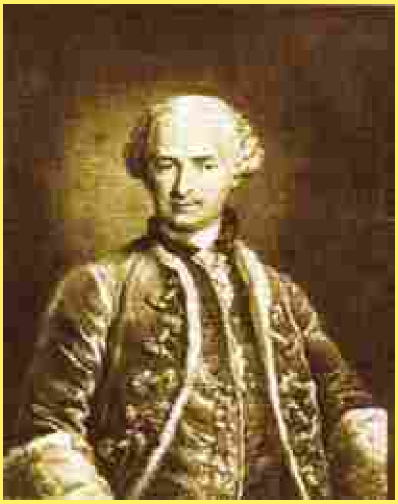

پائولین باربیری، استبورن، استساکس، انگلیس، ۱۹۹۹:

سال ۱۹۷۲ بود که با یک هلندی ازدواج کرده و برای زندگی به آن کشور زیبا، نقل مکان کرده بودم. در اولین سال اقامت در هلند، مادرم برای گذراندن تعطیلات از انگلیس به آنجا آمد.

یک روز پیش از آنکه به خانه خودش باز گردد، تصمیم گرفتیم که در شهر محل سکونتم قدم بزنیم. پس از کمی پیاده روی در آمستردام، به کافه‌ای رفته و قهوه و کیکی سفارش دادیم. کافه بسیار خلوت بود و تنها یک مرد در گوشه‌ای از کافه که نور بسیار ضعیفی در آن قسمت به چشم می‌خورد، نشسته بود. مادرم نیز طبق معمول مشغول خندیدن و جوک گفتن شد و حسابی سرحال بودیم. به ناگاه مرد از میزی که پشت آن نشسته بود، بلند شده و به سمت ما آمد.

– خانمها اجازه می‌دهند که من نیز به آنها ملحق شوم؟

وی انگلیسی را با لهجه فرانسوی قدیم صحبت می‌کرد. مادر من نیز مانند همیشه و با شیوه‌ای دوستانه به وی گفت:« نه، به هیچ وجه!»

مرد کمی متعجب شد اما مادرم حرفش را اینگونه ادامه داد:« خواهش می کنم بنشینید.»

مرد به ما ملحق شده و با لحن بسیار دلنشینی گفت:« خنده شما گیراتر از آن بود که بتوانم مقاومت کرده و به شما ملحق نشوم.»

مکالمه طولانی بین ما انجام شد. وی بیش از ۳ ساعت درباره شهر آمستردام و تاریخ این شهر، هنر، گل، طلا و جواهرات صحبت کرد. به نظر می‌آمد که وی اطلاعات فراوانی هم درباره نقاشی دارد و گفت که می‌تواند به زبانهای زیادی صحبت کند. مرد کمی درباره الماس صحبت کرد و گفت که در یک کارخانه کار می کند. وی گفت که در این کارخانه چیزهایی تولید می‌شود اما نگفت که چه چیزی؟!

زمانی که صحبتهایمان گرم شده بود، مادرم به وی پیشنهاد داد که کمی قهوه و کیک برایش سفارش دهد اما وی در پاسخ گفت:«از شما تشکر می‌کنم اما نه! تنها کمی آب معدنی می‌نوشم.» این مرد بسیار شیک پوش بود. لباس مشکی بر تن کرده بود که قطعات توری سفید رنگی بر روی گردن و مچش دیده می‌شد.

یک سالی از این ماجرا گذشت که کتابی به دستم رسید درباره ۱۱ فردی که گفته می‌شود آنها هرگز نمرده‌اند و در تمام طول تاریخ زنده هستند. این کتاب را یک نویسنده معروف که تخصص او نوشتن درباره مسائل ماورایی می‌باشد، تالیف کرده بود. در هنگام مطالعه این کتاب، به فردی برخوردم به نام «**کنت سنت ژرمن**». دراین کتاب درباره وی نوشته شده بود که همیشه لباس مشکی می‌پوشد که در مچ دستان و گردنش توری سفید رنگی دیده می‌شود. کنت در زمان زندگی پادشاه لوئی پانزدهم (متولد ۱۷۱۰ – فوت ۱۷۷۴) به عنوان یک جواهرساز مشغول به فعالیت بوده است. وی در کارخانه‌ای واقع در منطقه «**نیوئه اویلینور گرستارت**» مشغول به کار بود. کمی تحقیق کردم و متوجه شدم که این منطقه دقیقاً در همانجایی واقع شده بود که آن کافه امروزه در آن وجود دارد. کنت قادر بود به ۹ زبان صحبت کرده و هیچگاه به غیر از آب معدنی، نوشیدنی دیگری ننوشیده است. **گفته می‌شود که او توانسته «سنگ جادو» که قادر بوده فلزات را به طلا تبدیل کند را کشف کرده و به این صورت راز زندگی ابدی را نیز پیدا کرده است.**

زمانی که این فرد در هلند سکونت داشته، آزمایشگاه‌های فراوانی تاسیس کرده بود که در آنها به مطالعه رنگهای مختلف می‌پرداخته و خود نیز نقاشی ماهر بوده است.

پس از خواندن این کتاب مطالعات دیگری درباره کنت انجام دادم. وی زندگی پرفراز و نشیبی داشته و ویولونیست بسیار ماهری نیز بوده است. جالب آنکه به غیر از من چندین و چند نفر دیگر هم مدعی دیدن کنت در همان کافه شده‌اند. از جمله این افراد می‌توان به «**گای بالارد**» یکی از مطرح ترین مهندسین معدن آمریکایی، «**ادگار کیسی**» فیزیکدان آمریکایی، «**آنی بسانت**» نویسنده انگلیسی- هندی، اشاره کرد. ■

گفتار عاشقان

از:س.ا.شهابی
goftare_asheghan@yahoo.com

باغ ها و سبزه ها اندر دل است
عکس آن پیدا در این آب و گل است
مولانا

ما طاقت داریم

روزی موسی(ع) دست دعا به سوی خدا برداشت و گفت: یارب مرا راهی نمایان کن چیست که چون من از آن جدا شوم، از من راضی گردی.

ندا آمد: یا موسی طاقت نداری.

موسی به سجده افتاد و تضرع کرد و خدای تعالی وحی فرستاد که:«ای پسر عمران! رضای من از تو اندر آن است که تو رضا دهی به قضای من!»

ترجمه رساله قشیریه

حیله روباه

روباه‌بچه‌ایی به مادر خود گفت: مرا حیله‌ای بیاموز که چون به کشاکش سگ درمانم خود را از او برهانم. گفت: آنرا حیله فراوانست اما بهترین حیله آنست که در خانه خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی.

چو با تو خصم شود سفله‌ای نه از خردست
که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به
که همه ز صلح و هم جنگش احتراز کنی

بهارستان

راز خوشرویی

* رسول خدا(ص) فرمود: ای پسران عبدالمطلب، شما نتوانید با اموال خود به همه مردم گشایش دهید، پس با چهره باز و خوشرویی با آنها برخورد کنید.

* امام صادق(ع) فرمود: سه چیز است که هر کس یکی از آنها را نزد خدای خود برد خدای بهشت را بر او واجب کند: ۱-انفاق در حال تنگدستی و خوشرویی برای همه مردم وانصاف دادن از خود یعنی حق را بگویم اگر چه بر زیان‌مان باشد.

* امام صادق(ع) فرمود: مردی خدمت رسول خدا (ص) آمد و عرض کرد یا رسول‌الله مرا سفارشی کن، از جمله سفارش‌های پیغمبر به او این بود که برادرت را با چهره باز ملاقات کن.

* یکی از اصحاب گوید به امام صادق(ع) عرض کردم: اندازه حسن خلق چیست؟ فرمود: اینکه فروتنی کنی و خوش‌سخن باشی و برادرت را با خوشرویی ملاقات کنی!

* رسول خدا(ص) فرمود: خوشرویی کینه دل را می‌برد.

اصول کافی

پیغام مردگان را بشنویم

یکی از یاران علی(ع) گوید: روزی امیرالمومنین به شتاب همی رفت، و مرا گفت: بیا تا به گورستان رویم و... چون آنجا رسیدیم علی(ع) روی سوی گورها کرد و گفت: ای مردگان در سراهای شما دیگران نشستند و مال‌های شما قسمت کردند و زنان شما به شوهر رفتند و این خبری است از ما به شما، اکنون شما خبر دهید ما را از آنچه به نزدیک شماست و زار زار بگریست، پس گفت: اگر ایشان توانستندی جواب دادندی: بهترین توشه تقواست و پرهیز کاری

شهاب‌الاخبار

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

سجادجان! از اینکه چند روز پیش ناراحتت کردم عذرخواهی می کنم امیدوارم مرا ببخشی و به عهدی که در امامزاده بستیم پایبند باشی و دوستیمان همیشگی باشد
بهترین دوستت، مهدی حاجی - شهرستان سرایان

پدر و مادر مهربان! بیست و هفتم آبان شانزدهمین سال پیوندتان را از صمیم قلب و آرزوی سلامتی شما زوج موفق تبریک می گویم **پسرتان ساسان شریعتی - رشت**

مادر عزیزمان! اگر برای تمام دنیا یکی باشی، برای ما تمام دنیایی، ۸ آذر تولد تو مادر مهربان را، با هزاران بوسه بر دستانت تبریک می گوییم
سپیده، سعید، امیرحسین، نسیم و عسل - اسلامشهر

همسر عزیزم! همسفر روزهای زندگیم آنچه زیباست عزیز نیست، آنچه عزیز است زیباست و تو عزیزترینی که واژه عشق و محبت را برایمان معنا می کنی، دوم آذر تولدت مبارک **همسرت سپیده قربانی و دخترت عسل عبدی - اسلامشهر**

افشار جان! ششم آذر هشتمین سال پیوندتان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم و آرزوی لحظه لحظه عمرم سلامتی وجود شماست
همسرت مهناز رستمی - مهاباد

جابر زارعی، دوست خوبم! آغاز زندگی مشترکت را تبریک گفته، امیدوارم در سایه ایزد منان به کمال خوشبختی برسی
دوست همیشه وفادارت سیدابوذر نیازی امیرانی - اردستان

ابوالحسن من! با تشکر و سپاس از لطف بی‌پایانت نسبت به برادرم امیرعلی از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود نازنینت همیشه سالم باشد
همسرت فاطمه موسیوند - سمنان

الناز جان! تو زیباترین گلی از طبیعت الهی، ششم آذر سالروز تولدت مبارک
پدرت مصطفی ایمانی - قم

دایی رضا و زن‌دایی مریم! چهارم آذر عهد شما دو فرشته الهی در حضور کتاب آسمانی پیوند خورد، پیوندتان مبارک
خواهرزاده‌هایتان - سپیده و سیمین حشمتی - اصفهان

مانی جان قدم نورسیده‌تان مبارک، از خدای بزرگ می‌خواهم که با تولد شاخه گلتان خیر و برکت را به زندگیتان افزون کند **پدرت مصطفی یثربی‌فر - بندرانزلی**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

به دنبال آدم آهنی!

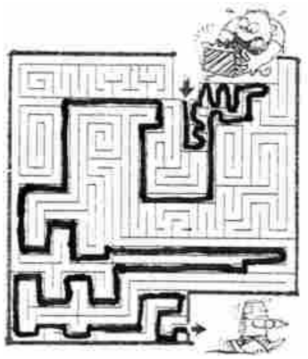

بقیه از صفحه ۴۸

تصاویر پنهان در مسابقه دو

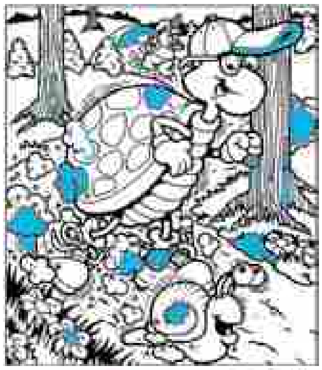

چند تا مگس؟

یکی (همان مگسی که کشته شده است. بقیه فرار می کنند!)

۱۵ اختلاف در تصویر تعجب خرگوش

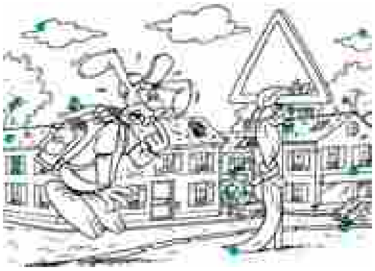

جناب آقای احمد بختیاری! انتصاب جنابعالی به عنوان رئیس اداره آموزش و پرورش شهرستان خرم‌دره که نشان از لیاقت و شایستگی جنابعالی می باشد را تبریک عرض می کنم **علی عباسی - خرم‌دره**

معصومه عزیز! هفتم آذر روز شکفتنت را با ۳۹ شاخه گل مریم تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت محمد آقازاده - قزوین**

لیلاجان! می‌خواهم به خاطر تمام خوبی‌هایت و به خاطر صبر و شکیبایی که در زندگی مشترکمان به خرج دادید از شما تشکر کنم **همسرت محسن برازنده - داراب**

بهمن مهربان! تو را می‌ستایم با تمام مهربانی‌هایت، به تو افتخار می کنم که پدر نمونه‌ای، چهارم آذر چهل و دومین سالروز تولدت مبارک **همسرت پری کیوتاج - تالش**

مادر خوبم! نگاهت، حیاتم است، عکس‌العملت، زندگیم، پندت پیشرفت و موفقیت زندگیم، عزیز بهتر از جانم دوستت دارم
سوم آذر تولدت مبارک تنها دخترت سیما فربد - قم

طاهره و محسن عزیز! سالروز آغاز زندگی عاشقانه‌تان را به شما تبریک می گویم و از خداوند متعال خوشبختی روزافزونتان را خواستارم **نجیبه صدوقی - کاشمر**

روزیتای خوبم! دوم آذر زیباترین روز زندگیمان است چرا که خداوند بهترین هدیه را به ما داده است، تولدت مبارک عزیزم **پدر و مادرت - سرژیک و روژیتا - تهران**

رامین عزیز! اول آذر، روز چشم گشودنت به دنیای ما روشنایی و عشق و محبت، بخشید، دوستت داریم، تولدت مبارک
پدر و مادرت - عیسی زیرک‌جو و ناهید پیروزفر - سبزوار

مجیدجان! پنجم آذر روز شکفتن وجودت مبارک، بهترین آرزوها را برایت بدست فرشته‌ها سپردم، نگاهت به آسمان باشد **نامزدت فاطمه شفیعی - مشهد**

محسن جان! ۲۶ کبوتر سفید را در آسمان عاشقان رها می کنم تا همگی در هفت آذر به تو تبریک بگویند زاد روز قشنگت را **نامزدت فریبا و خانواده نعمتی - کرج**

سمیه جان! ۴۴ گل سرخ به نیت چهل و چهارمین سال تولدت نثار قدم‌هایت می کنم دوستت داریم **جمشید نجاری و فرزندانت، سمانه - مرضیه - سارا - امیرحسین**

طاهره جان! تو زیباترین گلی هستی که خداوند نصیبم کرده و به من امید زندگانی بخشید، سی و نهمین سالروز تولدت مبارک **همسرت حسین اسدی**

نامزد عزیزم! شکفته شدن گل وجودت را در قشنگترین روز سال با ۲۵ شاخه گل رز صمیمانه تبریک می گویم دوستت دارم **مجید سهرابی - مارلیک کرج**

محمد صالح جان! با آمدنت زندگیمان چه زیبا شد، پسر عزیزم میلادت مبارک، دوستت داریم **پدرت احمد صالح و مادرت وحیده کمالی - تهران**

سارا جان! چهارم آذر زیباترین و پرخاطره‌ترین روز زندگی ماست چرا که خداوند تو گل زیبا را به ما هدیه کرد، تولدت مبارک
مادر و پدرت غزاله نعیمی و ناصر تیموری - اصفهان

کلثوم جان! کدامین شاخه گل زیبا را به خاطر تولدت تقدیم کنم که وجودت عطر تمامی گل‌هاست، تولدت مبارک **خواهر شوهرت حلیمه صادق سیراف - بوشهر**

نگین جان! پنجم آذر خداوند لطفش را به ما عطا کرد و تو گل قشنگ به جهان هستی چشم گشودی تولدت مبارک **مادرت نجمه فیضی - همدان**

آرین جان! با بیشترین عشق در کوتاه‌ترین جمله روی لطیف‌ترین گل‌ها می‌نویسیم دوستت داریم، سوم آذر تولدت مبارک **پدر و مادر، برادر و خواهرت علیاری**

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا!
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

حکومت مردم بر مردم و برای مردم، هرگز محکوم به زوال نخواهد بود
● آبراهام لینکلن

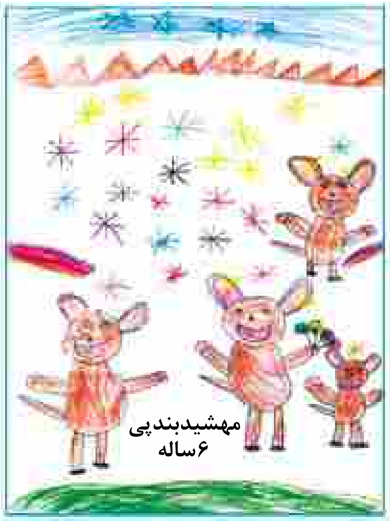
مهشید بندپی
۶ ساله

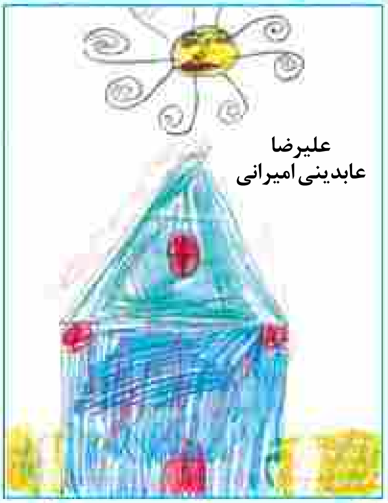
علیرضا
عابدینی امیرانی

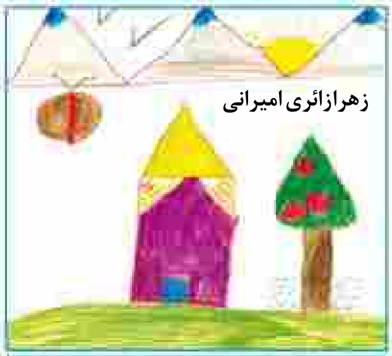
زهرا زائری امیرانی

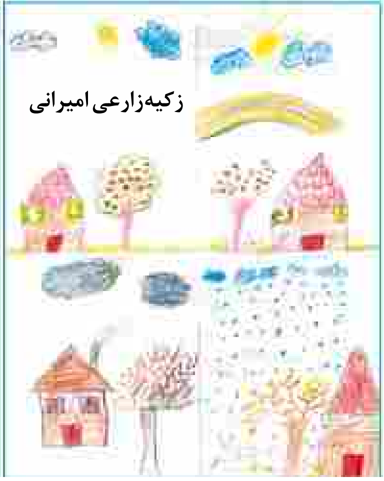
زکیه زارعی امیرانی

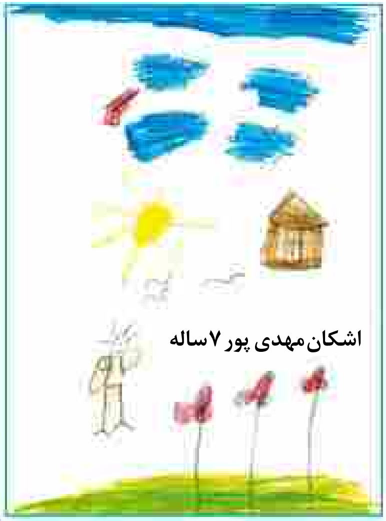
اشکان مهدی پور ۷ ساله

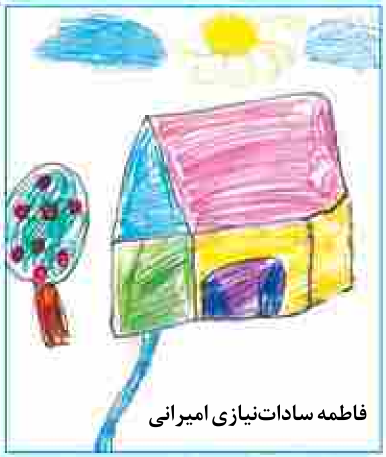
فاطمه سادات نیازی امیرانی

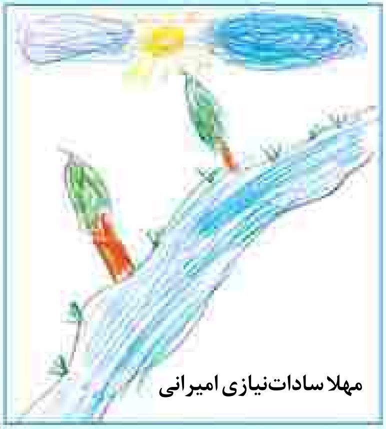
مهلا سادات نیازی امیرانی

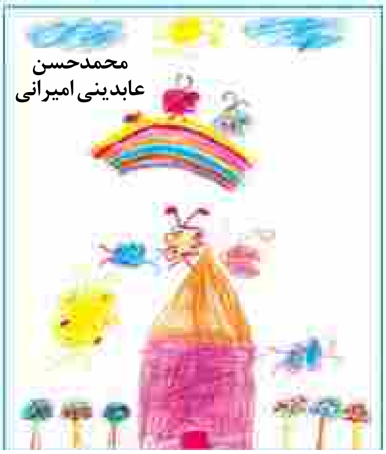
محمدحسن
عابدینی امیرانی

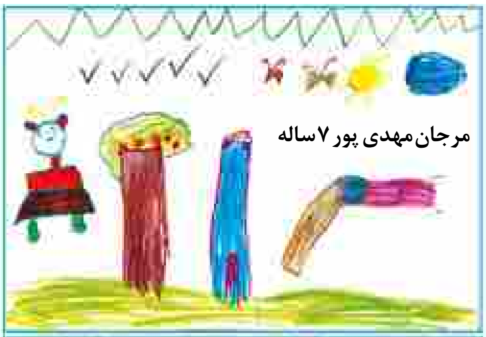
مرجان مهدی پور ۷ ساله

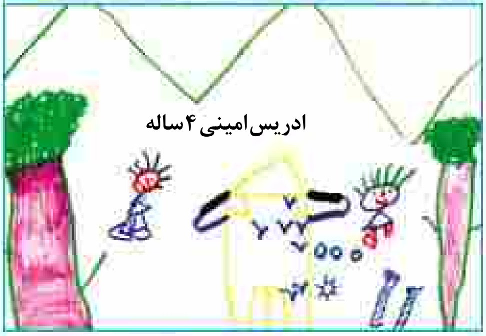
ادریس امینی ۴ ساله

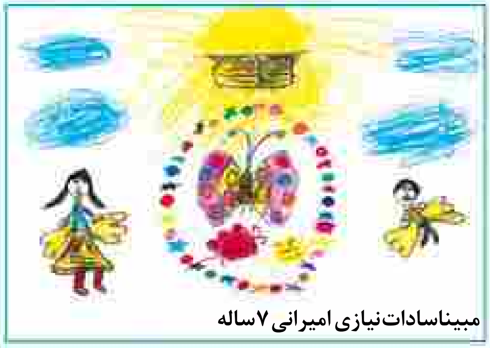
مبیناسادات نیازی امیرانی ۷ ساله

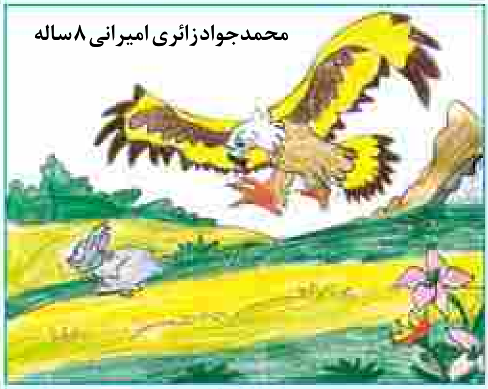
محمدجواد زائری امیرانی ۸ ساله

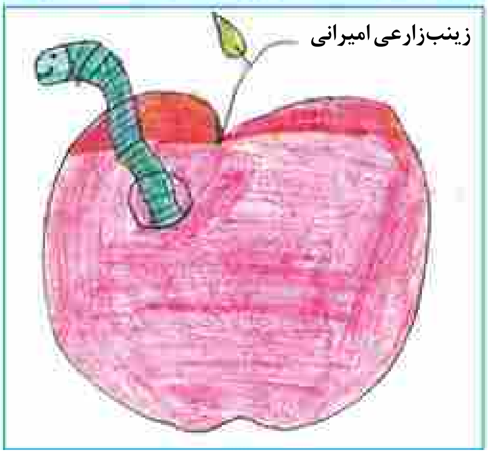
زینب زارعی امیرانی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

محبت پدر؛ هلمند - افغانستان، سه شنبه ۱۶ نوامبر: یک پدر اشکهای فرزندش را که در یک درمانگاه بستری شده است، پاک می کند. متأسفانه ناآرامی‌ها تنها گریبان سربازان را نمی گیرد و افراد عادی و کودکان نیز همواره در خطر هستند. این کودک نیز بر اثر وقوع انفجار در نزدیکی محل زندگیشان زخمی شده است.

لباس عید پنگوئن‌ها؛ یانگین - کره جنوبی، پنجشنبه ۱۸ نوامبر: با نزدیک شدن به ایام عید سال جدید میلادی، مراکز تفریحی نیز سرگرمی‌ها و بازیهای جدیدی برای مردم به نمایش می گذارند. برای مثال در پارک تفریحی «اورلند» که بزرگترین پارک تفریحی کره‌جنوبی است، مسابقه پنگوئن‌ها برگزار می‌شود که در آن همه پنگوئن‌ها باید با لباس بابانوئل به مسابقه آورده شوند!

شتاب طلا؛ گوانگژو - چین، دوشنبه ۱۵ نوامبر: شناگر چینی «لوجی وو» در مسابقات شنای ۵۰ متر آزاد مردان در حال رقابت با دیگر شناگران دیده می‌شود. این مسابقات از جمله مسابقات شانزدهمین دوره بازیهای آسیایی است که در گوانگژو برگزار شد. «لو جی وو» توانست مدال طلا را با خود به خانه ببرد.

وحدت نماز؛ دهلی نو - هند، چهارشنبه ۱۷ نوامبر: مسلمانان هند در صبح روز عید قربان در مسجد جامع شهر که یکی از بزرگترین مساجد هند است، برای برگزاری نماز صبح جمع شده‌اند. در این روز عید، در سایر کشورهای جهان نیز نماز عید را با شکوه تمام و در مساجد بزرگ می خوانند.

مقصر؛ کپهایتن - هائیتی، دوشنبه ۱۵ نوامبر: این روزها هائیتی در شرایط ناآرامی به سر می‌برد. علاوه بر مشکل شیوع بیماری وبا، بسیاری از مردم هائیتی دست به تظاهرات و اعتراض زده‌اند. آنان مردم نپال را در انتقال وبا به هائیتی مقصر می‌دانند و با تظاهرات در خیابانها خشم خود را نشان دادند. بیماری وبا به طور گسترده‌ای در هائیتی شیوع پیدا کرده و تا به حال جان ۱۱۰۰ نفر را گرفته است.

قدیمی‌ترین ماموت؛ متمن - آلمان، شنبه ۲۰ نوامبر: آنچه می‌بینید قدیمی‌ترین مجسمه دست‌ساز بشر است که در موزه‌ای در شهر متمن به نمایش گذاشته شده است. این مجسمه که به شکل ماموت‌های اولیه می‌باشد، مربوط به ۳۵ هزار سال پیش است و در منطقه‌ای پیدا شده که برخی نشانه‌های دیگری نیز از انسانهای اولیه یافت شده است.

سایپا
سایپایدک
تیبا کارت نارنجی
نام مالک :
نوع خودرو :
شماره شاسی :
امداد خودرو سایپا
سایپاکاشان
تیبا

امداد خودرو سایپا

امداد خودرو سایپا ۰۹۶۵۵

www.emdadsaipa.ir